توانا بود هر که دانا بود

منتخبات
ادبیات فارسی

مخصوص سالهای ٤ ، ٥ ، ٦ دبیرستانها

مصوب شورای عالی فرهنگ

نگارش و تألیف

آقای بدیع الزمان فروزانفر

استاد دانشگاه

چاپ پنجم

تهران ١٣٢٨

چاپخانهٔ شرکت سهامی طبع کتاب



بتاریخ ۱۹ر۱۰ر۳۱۲

نمره ۳۰۵۲۲ر۱۴۱۸ ضمیمه ....

وزارت معارف واوقاف وصنایع مستظرفه

اداره ....

دائره ....

وزارت معارف کتاب تاریخ ادبیات فارسی تالیف آقای دکتر رضا زاده شفق و کتاب منتخبات ادبیات فارسی تالیف آقای بدیع الزمان بشرویه معلمین دار المعلمین عالی را که حاکی از کمال بصیرت ونتیجه ممارست مدید آقایان مؤلفین در تدریس ادبیات فارسی است مطابق دستور تحصیلات دوره دوم متوسطه تشخیص میدهد و مقرر میدارد که در سالهای چهارم و پنجم و ششم متوسطه تدریس گردد

علی اصغر حکمت

مهر : وزارت معارف واوقاف وصنایع مستظرفه

«مقدمهٔ مؤلف»

چون بسبب نبودن کتاب معین برای قرائت فارسی در سال چهارم وپنجم وششم دبیرستانها هریك از دبیران بر حسب تشخیص ذوق وحکم قریحهٔ خود مجموعه ای از آثـار منظوم ومنثور ادباء ایران گرد میآوردندو بوسیله املا بمحصلین میآموختند و بیشتروقت‌وقت‌دانش آموزان بنوشتن‌درس مصروف میگردید وازفوائدتأمل ومطالعه شخصی وآشنائی بطرز خواندن‌کلمات وفصل ووصل جمل ودیگر حالات آنها بی بهره می ماندند ودرس قرائت در حکم درس املا شده بود وموادیکه در دستور تحصیل زبان فارسی مقرر است از جهت آنکـه اغلب اوقات باملاء درس میگذشت بانجام نمیرسید ونیز هنگام امتحان اختلاف مواد تحصیل شده ممتحنین وآزمایشگرانرا برنج وزحمت میافکند وترجیح وتشخیص طبقات امتحان دهندگان بسهولت امکان نداشت وعلاوه وحدت فکر و تعلیم درقسمت ادبیات دست نمیداد ودانش اندوزان بافکرها وسلیقه‌های پراکنده وبی بنیان‌بمدارس عالیه ارتقاء میجستند واستعدادشان درقرائت کتب فارسی وفهم نکات ودقایق ادبی‌آن بسیار ضعیف ونادرخور بود و بسبب صرف وقت در خواندن منتخبات آثار عده معدود ازگذشتگان بر سیروتحول زبان فارسی بهیچ روی وقوف نداشتند لهذا وزارت فرهنگ در سال ۱۳۰۹ مقـرر داشتندکـه این ضعیف مجموعه ای از نظم ونثر عده‌ای از ادباء پارسی زبان‌که معرفت آنان وخواندن‌آثارشانرا مفید و شایسته میداند فراهم آورد تا پس از تصویب شورایعالی فرهنگ درهمهٔ دبیرستانها تدریس شود وبنده بجد وجهد تمام بانجام این خدمت همت بست وروزگاری دیر بر نیامدکه‌کتابی‌مشتمل بر آثار جمعی از ناموران عرصه نظم ونثر گردکرد و درنظر گرفت‌که حتی‌الامکان قطعات برگزیده از نـکات اخلاقی ومهمات تربیت ودقائق تدبیـر منزل ومدن ونفس‌که

اهل هر مذهب وملت مردم هر دور و زمانرا دانستن آن بکار آید واز فوائدتاریخی که در تحقیق حال‌شاعران ونویسندگان ومعاصرین ومعرفت اوضاع زمان آنان ضروری است خالی نباشد وفصاحت لفظ بابلاغت معنی توأم کرده شود تا دانش آموزان را بادب نفس ولفظ راهبر آید وزیبائی گفتار و آزادگی آموزد وبجهت آنکه نمونه‌ای ازتحول وسیرزبان فارسی و بوجود آمدن روشهای‌نو در سخنان منثور و منظوم بدست دهد آنرا بترتیب تاریخی مرتب ساخت وباندازه اهمیت وبفراخور مقام هر یك از استادان پیشین مقداری از ایشان برگزیدوبرای از دیاد فائده‌پیش ازذکر منتخبات سطری چند در شرح حال و معرفت مقامشان بقیدکتـابت در آورد وبترتیب درعهدپس‌ازذکرشعرا ودرج آثارمنظوم بذکرنویسندگان وثبت آثار منثور پرداخت و چون این تألیف بانجام رسید مدت (پنج) سال طبع ونشرآن بر خلاف امید وآروزی مؤلف بتعویق افتاد تا اینکه اکنون بسعی و همت معارف پرور دانشمند معظم جناب آقای میرزا علی اصغر خان حکمت وزیر دانش‌گسترمعارف دامت شوکته‌که درظل توجه وسایه‌قدرت اعلیحضرت همایون شاهنشاه ایران **رضا شاه پهلوی** که روزگار شاهنشاهیش دراز باد در مدت‌اندك‌بسیاری از امورفرهنگ رابا صلاح آورده وآرزوهای چندین ساله معارف‌خواهان راصورت‌وقوع بخشیده‌اند این مجموعه طبع ونشرمیگردد .

بدیع الزمان

فهرست کتابهائی که منبع این تالیف بوده و مطالعه و مراجعه بدانها برای محصلین مفید است

مجمع الفصحاء	جلد اول و دوم تألیف رضاقلیخان هدایت منطبعه تهران
فرهنك اسدی	تألیف علی بن احمد اسدی طوسی منطبعه آلمان
شاهد صادق	تألیف صادق بن صالح اصفهانی نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
ارشاد الاریب الی معرفة الادیب	تألیف شهاب الدین یاقوت بن عبدالله حموی طبع مصر
لباب الالباب	جلد اول ودوم تألیف نورالدین محمد عوفی طبع لیدن
الانساب	تألیف ابوسعد عبدالکریم سمعانی چاپ عکسی
تاریخ بیهقی	تألیف ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی چاپ طهران
زین الاخبار	تألیف عبدالحی بن ضحاك گردیزی چاپ برلین
ترجمه تاریخ طبری	اثر خامه ابوعلی محمد بن عبدالله بلعمی، نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
دیوان عنصری	نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
چهار مقاله	تألیف احمد بن عمر نظامی عروضی منطبعهٔ لیدن
حواشی چهارمقاله	اثر خامهٔ استاد علامه آقای محمد قزوینی که بضمیمه چهارمقاله در لیدن بطبع رسیده است.
دیوان فرخی	نسخه خطی متعلق بمؤلف
دیوان منوچهری	نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
دورهٔ مجلهٔ کاوه	
شاهنامه فردوسی	طبع بمبئی
عیون الانباء فی طبقات الاطباء	تألیف موفق الدین ابوالعباس احمد بن قاسم سعدی خضرجی معروف بابن ابی اصیبعه طبع مصر ۱۲۹۹
تاریخ الحکماء	تألیف جمال الدین ابوالحسن علی بن یوسف قفطی طبع مصر ۱۳۲۶
دانشنامهٔ علائی	تألیف ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا نسخهٔ خطی

	متعلق بمؤلف
گرشاسبنامه	ازاسدی طوسی نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
تحفه سامی	تألیف سام میرزا ابن شاه اسمعیل صفوی نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
سفینه خوشگو	نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
عالم آرای عباسی	تألیف اسکندر بك منشی چاپ طهران
انجمن خاقان	تألیف فاضل خان گروسی نسخه خطی متعلق بمؤلف
گنجینه معتمد	ازمیرزا عبدالوهاب خان معتمدالدوله چاپ طهران
دیوان قاآنی	چاپ طهران
گنج شایگان	تألیف میرزا طاهر متخلص بشعری چاپ طهران
دیوان فروغی	چاپ طهران
دیوان محمودخان ملك الشعراء	نسخه خطی متعلق باستاد بزرگوار آقای افسر
تذکره آتشکده	تألیف لطفعلی بك آذر چاپ ایران
منشآت قائم مقام	چاپ طهران
تذکره هفت اقلیم	تألیف امین احمدرازی نسخه خطی متعلق بمؤلف
دیوان رشیدوطواط	نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
تذکره دولتشاه	تألیف علاء الدوله دولتشاه بن بختیشاه سمرقندی چاپ لیدن
دیوان خاقانی	طبع هند
تاریخ جهان آرا	تألیف قاضی احمد غفاری نسخه خطی متعلق بکتابخانه آقای حاج حسین آقای ملك
خمسه نظامی	منطبعه ایران ۱۳۱۶
بساتین خاقان	نسخه خطی متعلق بمؤلف
بهارستان	تألیف عبدالرحمن جامی نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
منطق الطیر	ازشیخ عطار طبع هند

اسرارنامه	از شیخ عطار نسخه خطی متعلق بآقای مهدی بیانی
تذکرة الاولیاء	از شیخ عطار طبع لیدن
وفیات الاعیان	تألیف شمس الدین احمد معروف بابن خلکان طبع ایران ۱۲۸۴
دیوان ناصر خسرو	بجمع و تصحیح استاد بزرگوار جناب آقای حاج سید نصرالله تقوی منطبعه طهران
دیوان مسعود سعد	نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
نفحات الانس	تألیف عبدالرحمان جامی نسخه خطی متعلق بآقای یحیی مهدوی
اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید	تألیف محمد بن منور طبع روسیه
دیوان امیر معزی	نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسهٔ سپهسالار
روضات الجنات	تألیف معین الدین محمد اسفزاری نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
دیوان ازرقی	نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
حدائق السحر فی دقائق الشعر	تألیف رشیدالدین وطواط منطبعه طهران
حدیقه سنائی	طبع بمبئی
طریق التحقیق	ازمنظومات سنائی طبع ایران
دیوان سنائی	طبع ایران
دیوان انوری	» »
کیمیای سعادت	تألیف ابوحامد غزالی نسخه خطی متعلق بمؤلف
سیاست نامه یا سیر الملوک	تألیف خواجه نظام الملك چاپ شفر
تاریخ الکامل	تألیف ابوالحسن علی بن محمد معروف بابن اثیر چاپ مصر ۱۳۰۳
تاریخ بیهق	تألیف ابوالحسن علی بن زید بیهقی نسخه عکسی متعلق بکتابخانه وزارت معارف
قابوسنامه	تألیف عنصرالمعالی کیکاوس چاپ قدیم طهران

کشف المحجوب	تألیف ابوالحسن علی بن عثمان غزنوی طبع لنینگراد
سفرنامه	اثر خامه ناصرخسرو چاپ برلین
کلیله و دمنه	اثر خامه نصرالله بن محمد بن عبدالحمید چاپ قدیم امیر نظامی
راحة الصدور	تألیف محمد بن علی راوندی طبع لیدن
مرزبان نامه	اثر خامه سعدالدین وراوینی طبع لیدن
کلیات سعدی	طبع بمبئی
مثنوی مولوی	چاپ علاءالدوله
فیه مافیه	منسوب بمولوی طبع تهران
مناقب العارفین	تألیف احمد افلاکی نسخه خطی متعلق بدوست وفاضل محترم آقای سید عبدالرحیم خلخالی
ولدنامه	از بهاءالدین محمد معروف بسلطان ولد نسخه خطی متعلق بمؤلف
کلیات امیرخسرو دهلوی	نسخهٔ خطی متعلق بمؤلف
جهانگشای جوینی	تألیف علاءالدین عطاملك طبع لیدن
تاریخ وصاف	نسخه خطی متعلق بمؤلف
طبقات ناصری	تألیف منهاج سراج جوزجانی چاپ هند
جامع التواریخ	تألیف رشیدالدین فضل‌الله چاپ لیدن
اخلاق ناصری	تألیف خواجه نصیرالدین طوسی چاپ بمبئی ۱۲۶۷
تاریخ گزیده	تألیف حمدالله مستوفی چاپ عکسی
دیوان حافظ	طبع خلخالی
تذکره میخانه	تألیف ملا عبدالنبی فخرالزمانی طبع لاهور ۱۹۳۶
دیوان جامی	نسخه خطی متعلق بمؤلف
مجالس المؤمنین	تألیف قاضی نورالله ششتری طبع ایران
اخلاق جلالی	تألیف جلال الدین دوانی نسخه خطی متعلق بمؤلف
روضة الصفا	تألیف محمد بن خاوندشاه طبع هند
حبیب السیر	تألیف غیاث الدین خواند میر نسخه خطی متعلق بمؤلف

بنام خداوند بخشنده بخشایشگر

ابوشکور بلخی

از شعراء اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم است از منظومات اویکی مثنوی موسوم به آفرین نامه بوده که آن رادرسنه ۳۳۳شروع کرده ودرسنه ۳۳۶ بانجام رسانیده است

بدشمن برت مهربانی مباد　　که دشمن درختی است تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرا　　اگر چرب وشیرین دهی مرورا
همان میوهٔ تلخ آرد پدید　　ازاوچرب وشیرین نخواهی مزید

☆☆☆

مگر پیش بنشاندت روزگار　　که به زو نیابی تو آموزگار

☆☆☆

درخت ارنخندد بوقت بهار　　همانا نگرید چنین ابر زار

☆☆☆

چو دینار باید مرا یا درم　　فراز آورم من زنوك قلم

☆☆☆

بیاموز تا بد نباشدت روز　　چوپروانه مرخویشتن را مسوز

☆☆☆

تا بدانجا رسید دانش من　　که بدانم همی که نا دانم

شهید بلخی (وفاتش ۳۲۵ ه)

ابوالحسن شهیدبن حسین ازاهل بلخ وازبزرگان حکماء ومتکلمین قرن سوم وچهارم بود ولی بشاعری شهرت یافت و بفارسی و عربی شعر می‌سرود وازاشعارش اندکی باقی است .

دانشا چون دریغم آئی ازآنك　　بی بهائی ولیك ازتو بها است

بی تو از خواسته مبادم گنج — همچنین زار وار با تو رواست
باادب را ادب سپاه بس است — بی‌ادب باهزار کس تنها است



اگر غم را چو آتش دود بودی — جهان تاریك بودی جاودانه
دراین گیتی سراسر گربگردی — خردمندی نیابی شادمانه



دانش‌وخواسته‌است‌نرگس‌وگل — که بیك جای نشکفند بهم
هرکه‌رادانش‌است‌خواسته‌نیست — وانکه راخواسته استدانش‌کم

رودکی سمرقندی (وفاتش ۳۲۹)

ابوعبدالله جعفربن محمد ازمردم رودك سمرقند بود وازاین‌جهت برودکی مشهور گردید و زمان شهرت او مصادف با روزگار شهریاری نصربن احمد سامانی که درنگهداشت وتربیت رودکی سعی بلیغ‌داشت و رودکی درظل احسان و انعام وی مرفه می‌زیست اشعار رودکی اگرچه بیشتر پایمال‌حوادث گردیده ازحیث روانی‌ومتانت‌الفاظ وسادگی‌تشبیهات وسلاست‌وحسن تناسب معانی دردرجه نخستین ازاشعار پارسی محسوب است وبزرگان پیشین استادیش را مسلم داشته‌اند

مهتران جهان همه مردند — که همه‌را سر همه فروکردند
زیر خاك اندرون شدند آنان — که همه کوشکها بر آوردند
از هزاران هزار نعمت و ناز — نه به آخر بجز کفن بردند
بود از نعمت آنچه پوشیدند — وانچه دادند وانچه‌را خوردند



زندگانی چه‌کوته و چه دراز — نه به آخر بمرد باید باز
هم بچنبر گذار خواهد بود — این‌رسن‌را اگرچه هست دراز

خواهی اندر عنا و شدت زی		خواهی اندر امان بنعمت وناز
خواهی اندك ترا رجهان بپذیر		خواهی از ری بگیر تا بطراز
اینهمه باد و بود تو خوابست		خواب را حکم نی مگر بمجاز
اینهمه روز مرگ یکسانند		نشناسی ز یکدیگرشان باز



زمانه پندی آزاد وار داد مرا		زمانه‌راچونکوبنگری‌همه ‌است
بروز نیك کسان گفت‌غم‌مخورزنهار		بساکسا که بروز تو آرزومنداست



ای آنکه‌غمگینی و سزاواری		و اندر نهان سرشك همی‌باری
رفت آنکه‌رفت‌و آمدآنکه آمد		بود آنچه‌بود خیره‌چه‌غم داری
هموار کرد خواهی گیتی را		گیتی‌است کی پذیرد همواری
مستی‌مکن که نشنود اومستی		زاری مکن که نشنود اوزاری
شو تا قیامت آید زاری کن		کی رفته را بزاری باز آری
آزار بیش بینی زین گردون		گر تو بهر بهانه بیازاری
گوئی گماشته است بلائی او		بر هر که تو بر او دل‌بگماری
ابری پدیدنی و کسوفی نی		بگرفت ماه‌و گشت جهان‌تاری
اندر بلای سخت پدید آرند		فضل وبزرگ مردی وسالاری



این جهان‌پاك خواب کرداراست		آن شناسد که‌دلش بیدار است
نیکی او بجایگاه بد است		شادی او بجای تیمار است
چه‌نشینی بدین‌جهان هموار		که همه کار او نه هموار است
دانش اونه خوب وچهرش‌خوب		زشت‌کردار وخوب دیدار است

از کلیله و دمنه رودکی (مأخوذ از لغت فرس)

شب زمستان بود کپی سرد یافت   کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت
کپیان آتش همی پنداشتند   پشتهٔ آتش بدو بر داشتند

✩✩✩

اباه و فرزانه را فرجام خاک   جایگاه هر دو اندر یك مغاك

✩✩✩

گردرم‌داری گزند آرد بدین   بفکن اورا **گرم** درویشی گزین

✩✩✩

نکو گفت مزدور با آن خدیش   مکن بدبکس گر نخواهی بخویش

دقیقی (وفاتش حدود ۳٦۷)

ابومنصور محمد بن احمد معروف بدقیقی که بگفته بعضی از اهل طوس است با منصور بن نوح (۳۵۰ـ۳٦۵) و نوح بن منصور (۳٦۵ـ ۳۸۷)سامانی معاصر بود وباامراء چغانیان ارتباط داشت از آثار او یکی مثنوی بحر متقارب مشتمل بر داستان ظهور زردشت وقسمتی ازرزمهای دینی گشتاسب شهریار ایران با ارجاسب تورانی که باصح اقوال دارای هزار بیت می باشد و نماینده شور وطن پرستی دقیقی و متضمن ابیات بلند است واستاد فردوسی آنرا در ضمن شاهنامه آورده و ازفنا و زوال ایمن ساخته است .

بعضی ابیات پراکنده از قصائد و مقطعات او هم بدست آمده که نمونه کامل فصاحت زبان شریف پارسی و گواه پختگی طبع دقیقی می باشد .

پیداشدن زردشت وگزیدن گشتاسب ولهراسب دین اورا

چو یکچند گاهی بر آمد براین   درختی پدید آمد اندر زمین

از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ   درختی گشن بیخ وبسیار شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد   کسی کزچنان برخورد کی‌مرد
یکی پاك پیدا شد اندر زمان   بدست اندرش مجمر عودوبان
خجسته پئی نام او زرد هشت   که اهریمن بدکنش را بکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم   ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز   بگفت از بهشت آوریدم فراز
جهان آفرین گفت بپذیر این   نگه‌کن بدین آسمان و زمین
که بیخاك و آتش برآورده‌ام   نگه‌کن بدو تاش چون کرده‌ام
نگر تا تواند چنین کرد کس   مگرمن که هستم‌جهانداروبس
گر ایدون که‌دانی که‌من کردم‌این   مرا خواند باید‌جهان‌آفرین
زگوینده بپذیر بـه دین اوی   بیاموز از او راه و آئین اوی
نگرتاچه‌گوید برآن‌کارکن   خردبرگزین‌این‌جهان‌خوارکن
چوبشنید از او شاه به دین به   پذیرفت ازاو دین و آئین به
پدید آمدآن فرهٔ ایزدی   برفت از دل بد سگالان بدی
ره بت پرستی پراکنده شد   بیزدان پرستی برآکنده شد
پر از نور ایزد ببد دخمه ها   وز آلودگی پاك‌شد تخمه‌ها
پس آزاده گشتاسب برشدبگاه   فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراکند گرد جهان مؤبدان   نهاد از بر آذران گنبدان
نخست آذرمهر بر زین نهاد   بکشور نگر تاچه آئین نهاد
که‌آن مهر برزین‌ابی دودبود   منور نه از هیزم و عود بود
یکی سرو آزاده رازرد هشت   بپیش در آذر اندر بکشت
نبشته بر آن زاد سرو سهی   که بپذیر گشتاسب دین بهی
گوا کرد مر سرو آزاد را   چنین گستراند خرد داد را

چوچندی بر آمد براین سالیان   ببد سرو بالا سطبرش میان
چنان گشت آزاد سرو بلند   که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بالا بر آورد بسیار شاخ   بکرد از بر او یکی خوب کاخ
چهل رش ببالا و پهنا چهل   نکرد از بنه اندراو آب و گل
یك ایوان بر آوردش اززر پاك   زمینش همه سیم و عنبرش خاك
بر او بر نگارید جمشید را   پرستندهٔ ماه و خورشید را
فریدون ابا گرزهٔ گاو سار   بفرمود کردن بر آنجا نگار
همه مهتران را بدانجا نگاشت   نگر تاچنین کامکاری که داشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر   بدیوار ها بر نهادش گهر
بکردش یکی بارهٔ آهنین   نشست اندر او کرد شاه زمین
فرستاد هر سوی کشور پیام   که چون سرو کشمر بگیتی کدام
زمینو فرستاد زی من خدای   مرا گفت از اینجا بمینو برآی
کنون جمله این پند من بشنوید   پیاده سوی سرو کشمر روید
بگیرید یکسر ره زرد هشت   بسوی بت چین بر آرید پشت
به برز و بر شاه ایرانیان   ببندید کشتی همی بر میان
بآیین پیشینگان منگرید   بدین سایهٔ سرو بن بگروید
سوی گنبد آذر آرید روی   بفرمان پیغمبر راستگوی
پراکند گفتارش اندر جهان   سوی نامداران و سوی مهان
همه تاجداران بفرمان اوی   سوی سرو کشمر نهادند روی
بهشتیش خوان گر ندانی همی   چراسرو کشمرش خوانی همی
چرا کش نخوانی نهال بهشت   که چو نسرو کشمر بگیتی که کشت
پرستشکده شداز ایشان بهشت   ببست اندرو دیو را زردهشت



در افکند ای صنم ابر بهشتی — زمین را خلعت اردی بهشتی
چنان گردد جهان هزمان که در دشت — پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی
بهشت عدن را گلزار ماند — درخت آراسته حور بهشتی
زمین بر سان خون آلوده دیبا — هوا بر سان مشك اندوده مشتی
بدان ماند که گوئی از می و مشك — مثال دوست بر صحرا نبشتی
بتی رخسار او همرنگ یاقوت — مئی بر گونه جامه کنشتی
جهان طاوس گونه گشت گوئی — بجای نرمی و جای درشتی
زگل بوی گلاب آید بدانسان — که پنداری گل اندر گل‌سرشتی
دقیقی چار خصلت بر گزیده‌است — بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و نالهٔ چنك — می‌چون زنگ‌وکیش زردهشتی



زدو چیز گیرند مر مملکت‌را — یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملك بر نبشته — دگر آهن آب داده یمانی
که را بویه وصلت ملك خیزد — یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی و دستی گشاده — دلی همش کینه همش مهربانی
که‌ملکت‌شکاریست کورا نگیرد — عقاب پرنده نه شیر ژیانی
دوچیزاست کورا ببنداندر آرد — یکی تیغ هندی دگر زر کانی
بشمشیر باید گرفتن مر او را — بدینار بستنش پای ار توانی
که‌را تخت‌وشمشیرو دینار باشد — وبالاوتن تهم وپشت وکیانی
خرد باید آنجا وجود و شجاعت — فلك مملکت کی دهدرایگانی

ابوعلی بلعمی (وفاتش ۳۶۳)

ابوعلی محمد پسر ابوالفضل محمد بن عبدالله بلعمی وزیر نصر بن احمد سامانی و ممدوح رودکی است که ابتدا در سنه ۳۴۹ بوزارت امیر رشید عبدالملك بن نوح سامانی برگزیده شد وچون منصور بن نوح امارت یافت همچنان ابوعلی را بر کار وزارت بداشت و ابوعلی بامروی کتاب اخبار الرسل والملوك راکه از تألیفات محمد بن جریر طبریست بفارسی ترجمه کرد با این طریق که در بعضی مواقع ترتیب اصل را تغییر داده و آنچه بنظر خودوی ازطبری فوت شده بود اضافه کرد واین ترجمه ازنثرهای خوب وفصیح و از اقدم آثار منثور ایرانیان بعد از اسلام است .

گفتار اندر خبر گردآوردن منوچهر ارکان مملکت را و بر ایشان خواندن خطبه

پس چون دیگرروز فرمود تا سپاه را همه بحضرت او بردند گروه گروه همه را گرد کردند وهمه رعیت را که آنجا بودند همه خرد و بزرگ رابیاوردند و هر کسی را از مهتران سپاه و مهتران رعیت بجای خویش بنشاندند تا اندر مرتبت کس تقصیر نیفتاد و خود بر تخت مملکت بنشست و تاج بر سر نهاد و مؤبد همه مؤبدان را برابرخویش بر تخت بنشاند و آن مؤبد مهتر همه علماء وحکماء زمانه بودوچون دانست که هر کسی بجای خویش بنشستند بر تخت برپای برخاست و ایشانرا فرمود که شما بجای خویش بنشینید من از بهر آن برجای خاستم تاشما همه مرا ببینید و سخن من بشنوید پس ایشان را خطبه کرد و پند داد و ابتدای خطبه خدای را سپاسداری کرد پس ایشان را ایدون گفت ای مردمان اینهمه که شما بینید بدین چندین بسیاری چندین گونه خلق که اندرین جهانست همه را خالقی است که آفریدگار ایشان است ونعمت برایشان ازاوست او را

بر آفریدن بباید پرستیدن و بر نعمت سپاسداری کردن و خویشتن بقضای اوسپردن وهرچه بودنیست چاره‌نیست ونباشد وهیچکس نیست که‌ضعیف‌تر ازمخلوق‌است‌بدست خالق‌اگراین‌مخلوق‌چیزی بجویدنیابد وهیچکس نیست قویتر ازخالق برمخلوق زیراکه خالق هرگاه‌که مخلوقی رابجوید بدست او اندر است پس ازهمه خالق قویتر وخالق‌تر و قادرتر واز همه این مخلوق ضعیفترکه هرچه‌بجوید یافت نتواندوچون او بجوید گریخت نتواندو اندیشه کردن اندرکار خالق و مخلوق روشنی افزاید اندر دل و غفلت و ناااندیشیدن ازاین تاریکی افزاید در دل‌و جان ، پیشینگان‌رفتند وجهان بما باز داشتند و ما را چاره‌نیست ازپس‌ایشان ببایدرفتن وایشان ماراچنان‌اندچون‌بیخ درخت مردرخت را وما ایشان را چون شاخ‌درخت و شاخ درخت را چون بیخ برکنی شاخ او از پس بیخ چه مایه پاید و پای‌داردمانیزپس‌ایشان بس‌نمانیم اندرین‌جهان و خدای‌عزوجل ببزرگی خویش‌این‌ملک‌ماراداد‌وما‌اوراسپاس‌داریم‌وازوی‌خواهیم‌مارا‌برسپاس‌داری نیرو دهدوبرراه راست‌بداردوبازگشت‌بازوی‌است آگاه‌باشیدکه‌ملک‌را‌بر سپاه‌ورعیت‌حق‌بودماحق‌او‌برسپاه آنست که‌اورافرمان کنندوبادشمن‌حرب کنندواوراانصیحت‌کنند‌اندر آن‌حرب‌تادشمن‌ازوبازدارند وپادشاهی او را نگاه دارند و حق ملک بر رعیت آنست که اورافرمان‌برندوجهان آبادان دارند و کشتزار کنند و درخت بنشانند و بنا کنند تا جهان آبادان بود و ایشان خراخ بتوانند دادن و از وقت تأخیر نکنند و فرمودیم که شما را سلاح تمام بدهند سلاح بر من و حرب بر شما و تدبیر و رأی من باشما موافق است هرتدبیری که بکنید من آن بکنم و هر رأی که من بینم شما آن بکنید و فرمانبرداری نمائید و دل یکی دارید تا هرسعی که بریدمنجح آید وهر کوشش که کنید سودمندبود

ومن یکی انباز شما ام اندر تدبیر و رأی و مرا از این ملك چیزی نیست جز نام و فرمانبرداری اگر فراخی بود یا آبادانی جهان بود یا نعمت بسیار بود یا نرخ ارزان بود شما را بهره بیش است اندراو که مارا ومن از شما بفرمان برداری بس کردم وهر که مرا فرمان کند اورا پاداشی نیکو دهم وهر که مرا خبر آرد از کسی که او فرمانبردار نیست از آن کس که خبر دهد نپذیرم وعقوبت نکنم تااورا نیازمایم وچون بیقین شود که فرمانبردار نیست ومرا مخالف است آنکه بجای مخالفان دارمش و بدانید که اندر مصیبتها هیچ چیزی به از صبر نیست و بیقین بدانید که هر چه بودنیست باشد وهر که او بدین جهان اندر بحرب دشمن کشته شود خدای ازو خشنود بود خودرا بخدای سپارید تا کار دو جهانی شمارا است آید وقضاء اوهر آینه بودنیست اگر پسندید و اگر نه چه کنید و کجا گریزید از آنکه بودنیست واین جهان سفر است ومردمان بارها بسته و بسفر اندر همی روند و هرچه باایشان است جمله عاریت است واینجمله عاریت اندر بباید ماندن و بران سرای چیزی نبرید مگر شکر نعمت وتسلیم کردن قضا و کار نیك کردن و چه حیلت است جز تسلیم کردن و خویشتن سپردن بر آنکس که از وی گریختن نتوانی وباوی بر نیائی و جز او کس نداری و هر گاه نیت شما با خدای عزوجل درست بود وبدانید که نصرت خدای دهد وجز او ندهد خدای شمارا نصرت دهد بر دشمن .

نقل از یك تفسیر قرآن که بزعم بعضی مستشرقین درحدود قرن چهارم هجری تألیف یافته است

(ازصفحه ۲۹ کتاب فهرست نسخ خطی فارسی کتابخانه دارالفنون کمبریج تألیف برون ۱۸۹۶)

«وآمده است که موسی چون بنی اسرائیل را از مصر بیرون آورد

ماه تاریك شد . گفت مر اسرائیلیانرا کی این تاریکی ماه چیست علمای اسرائیلیان گفتند کیچون یوسفرا وفات نزدیك آمد عهد بست برما او بخدای سوگند داد کی ازمصر بیرون نروید تا استخوانهای اورابرخود نبریم گفت مرایشانراموسی کیست ازشما که بداندکه گور یوسف کجاست گفتند که هیچکس نداند ازمامگر زالی موسی کس فرستاد وآن زالرا بخواند و گفت مرابگوی که گوریوسف کجاست زال گفت بخدای که نگویم تاآنچ من خواهم ندهی وحکم مرا نپذیری گفت مروراکه چه خواهی وحکم تو چیست گفت حکم من آنستکه باتودربهشت باشم گران آمد این حکم برموسی که بهشت بدست او نبود گفتند موسی را آن حکم که او میکند بده موسی گفت روا باشد پس بدیشان نمود آن زال گور یوسف صلوات الله علیه :

عنصری بلخی (وفاتش ۴۳۱)

ابو القاسم حسن بن احمد متخلص بعنصری ازاهل بلخ بود و بروزگار دولت محمود غزنوی شهرت یافت و پیشرو شعراء محمودی گردید وحشمت و نعمت ودولتی که بفراخور مقام خوددر آن عهدیافته بودضرب المثل شعراست

قصائد عنصری از غرر اشعار پارسی است و جزالتی تمام دارد و نظیر آنها درپختگی فکر و لفظ و اشتمال برمعانی بلندکمتر توان یافت ورباعیات اوهمه نزد ادبا بخوبی وحسن بلاغت معروف و (ترانه بعنصری بردن) دراشعار مثل شده و اورا چندین مثنوی بوده است که اکنون ازآنهمه جز ابیاتی پراکنده بجای نیست .

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود
تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود
روی بند هر زمینی حله چینی شود

گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهـر شود
چون حجابی لعبتان خورشید را بینی ز ناز
گـه برون آید ز میغ و گه بمیغ اندرشود
افسر سیمین فرو گیرد ز سر کـوه بلند
باز مینـا چشم و دیبا روی و مشکین‌برشود



عجب مدار که نامرد مردی آموزد | از آنخجسته‌رسوم‌واز آن‌خجسته‌سیر
بچند گاه دهد بوی عنبر آن جامه | که چند روز بمـاند نهاده با عنبر
ز عمر نشمرد آنروز کاندرو نکند | بزرك فتحی یا نشکند یکی لشکر
دلی‌که رامش‌جوید نیابدآن دانش | سری‌که بالش جوید نیابد او افسر
ز زود خفتن واز دیرخاستن‌هرگز | نه ملك یابد مرد ونه برملوك ظفر



نکند میـل بـی هنر به | که بنوشد ز زهر طعم شکر
زان مثل‌کارمن بگشت وبتافت | که‌کسی شال‌جست و دیبا بافت
هر که را رهبری کلاغ کند | بیگمان دل بدخمه داغ کند



سخندان چو رای ردان آورد | سخن بر زبان ددان آورر
کسی‌کرد نتوان ز زهر انگبین | نسازد ز ریـکاشه کس پوستین
بدل گفت‌اگر جنگجوئی‌کـنم | به پیـکار او سرخ روئی کـنم
بگیرد مـرا دوده و میهنـم | که بـا سر نبینند خسته تنـم

فرخی سیستانی (وفاتش ۴۲۹)

ابوالحسن فرخی‌ابتدا مداح ابوالمظفر چغانی بود وچون محمود غزنوی بر خراسـان دست یافت فرخی بنزد او رفت و بندیمی خـاص

رسیدونیز نزد پسران او محمدومسعود قربت و منزلت داشت واشعار وی بزیبائی وملاحت ممتاز وسر آمد تغزلات فصیح پارسی‌است

هنگام خزانست و خزان را بدر (۱) اندر
نو نو زبت زرین هر جای بهاری است
بنموده همه راز دل خویش جهان را
چون ساده‌دلان هرچه بباغ اندر ناری است
بر دست حنا بسته نهد پای بهر گام
هر کس که تماشا گه او زیر چناری است
رز لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد
غم را مگر اندر دل او راهگذاری است
هر برگی از او گونه رخسار نژندی است
هر شاخی از او گونه انگشت نزاری است
نرگس ملکی گشت همانا که مر او را
در باغ زهر شاخ دگر گونه نثاری است
آن آمدن ابر گسسته نگر امروز
گوئی ز کلنگان پراکنده قطاری است

☆☆☆

بزرك نامی جوید همی و نام بزرگ
نهاده نیست بکوی و فکنده در معبر
بفضل و خوی پسندیده جست باید نام
دگر بدادن نان و ببذل کردن زر

☆☆☆

---

(۱) برزظ

بر گرفت از روی دریا ابر فروردین سفر
زاسمان بر بوستان بارید مروارید تر
گه ز روی آسمان اندر کشد پیروزه لوح
گه بروی آفتاب اندر کشد سیمین سپر
هر زمانی بوستان را خـلعتی پوشد جدا
هر زمانی آسمانرا پرده ای سازد دگر
در بیابان بیش از آن حله‌است کاندرچینستان
در گلستان بیش‌از آن دیبااست کاندر شوشتر
هر کجا باغی‌است‌برشد‌بانگ‌مرغان از درخت
هر کجا کوهی است‌برشد بانك کبکان‌از کمر
سوسن سیمین وقایه بر گرفت از پیش روی
نر گس مشکین عصابه بر گرفت از گرد سر
بر توان چیدن ز دست سوسن آزاد سیم
بر توان چیدن ز روی شنبلید زرد زر
ارغوان از چشم بدترسد همی زان هر زمان
سرخ بیجاده چو تعویذ اندر آویزد ز بر



شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنر است
نه بدیدار و بدینار و بسود و به زیان
هر بزرگی که بفضل و بهنر گشت بزرگ
نشود خـرد ببد گفتن بهمان و فـلان
گر چه بسیار بمـاند بنیام اندر تیغ
نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان

ورچه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ
نشود تیره و افروخته باشد بمیان
شیرهم شیر بود گر چه بزنجیر بود
نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان

☆☆☆

با کاروان حله برفتم ز سیستان با حله تنیده ز دل بافته ز جان
با حله ای بریشم ترکیب اوسخن با حله ای نگار گر نقش اوزبان
هر تار او برنج برآورده از ضمیر هر پود او بجهدجدا کرده‌ازروان
از هرصنایعیکه بخواهی بر او اثر وز هر بدایعیکه بجوئی‌براونشان
نه حله‌ای‌کز آب رسد مرورا گزند نه حله‌ایکه آتش دارد دراوزیان
نه رنك اوتباه کند تربت زمین نه نقش او فروسترد گردش زمان

عسجدی مروزی (وفاتش ٤٢٢)

ابونظر عبدالعزیز بن منصور معروف بعسجدی از اهل مرو و از مشاهیر شعراء عهد محمودی بشمار است و گذشتگان باستادی وی گواهی داده و نامش را در ذکر سخن سرایان عصر غزنوی با عنصری مقرون کرده اند ولی بیشتراشعارش ازمیان رفته وجز مقداری متفرق‌در تذکره‌ها و سفینه‌های اشعاروکتب لغت باقی نمانده است .

اگر چه دیده افعی بخاصیت بجهد
بدانگهی که زمرد بدو بری بفر از
من این ندیدم‌ودیدم که خواجه‌دست‌بداشت
برابر دل من بترکید چشم نیاز

☆☆☆

چرا نه مردم عاقل چنان بود که بعمـر
چو درد سر کندش مردمان دژم گردنـد
چنان چه باید بودن که گرسرش بـبری
بسر بریدن او دوستان خـرم گردند

منوچهری دامغانی (وفاتش ٤٣٢)

ابوالنجم احمد منوچهری از اهل دامغان و در آغاز شاعری مداح منوچهر بن قابوس بود و بدینجهت منوچهری تخلص کرد و چون مسعود غزنوی بر ولایت عراق دست یافت (٤٢٠ـ٤٢١) منوچهری بخواهش مسعود نزد وی رفت و بمدح او پرداخت و چون مسعود عزیمت غزنین کرد منوچهری در ری بماند و آنگاه که مسعود بقصد ولایت آمل و ساری بر طبرستان تاخت (٤٢٦) منوچهری عزیمت خدمت وی نمود و در حضرت مسعودی قربت و منزلت حاصل کرد .

قصائد و مسمطات منوچهری از جهت وصف احوال و مناظر طبیعی ممتاز است و او در شاعری سبکی خاص دارد که پسندیده استادان این فن میباشد

بر لشگر زمستان نوروز نامدار
کرد است رأی تاختن و قصد کار زار
و اینك بیامده است بپنجاه روز پیش
جشن سده طلایهٔ نوروز نامدار
آری هر آنگهی که سپاهی شود بحرب
ز اول بچند روز بیاید طلایـه دار
این باغ و راغ ملکت نوروزماه بود
وین کوه و کوهپایه و این جوی و جویبار

جویش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن
باغش پر از بنفشه و راغش پر از بهار
نوروز ازاینوطن سفری کرد چون ملك
آری سفر کنند ملوك بزرگوار
چون دید ماهیان زمستان که در سفر
نوروز مه بماند قریب مهی چهار
اندر دوید و مملکت او بغارتید
با لشگری گران و سپاهی گزافه کار
درباغها نشاند گروه از پس گروه
درراغها کشید قطار از پس قطار
زین خواجگان پنبه قبای سفید بند
زین زنگیان سرخ دهان سیاه قار
باد شمال چون ز زمستان چنان بدید
اندر تك ایستاد چو جاسوس بی قرار
نوروز را بگفت که در خانمان ملك
از فر و زینت تو که پیرار بود و پار
بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید
هم گنج شایگانت و هم در شاهوار
معشوقگانت را گل گلنار و یاسمن
از دست یاره بربود از گوش گوشوار
خنیاگرانت فاخته و عندلیب را
بشکست نای در کف و طنبور در کنار
نوروز ماه گفت بجان و سر امیر

تا چند گه بر آرم از ماه دی دمار
گرد آورم سپاهی دیبای سبز پوش
زنجیر جعد و سرو قد و سلسله عذار
قوس قزح کمان کنم از شاخ بید تر
از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار
از ابر پیل سازم و از باد پیلبان
وز بانگ رعد آینهٔ پیل بی شمار
نوروز پیش از آنکه سرا پرده زد بدر
با لعبتان باغ و عروسان مرغزار
این جشن فرخ سده را چون طلایگان
از پیش خویشتن بفرستاد کامکار
گفتا برو بنزد زمستان بتاختن
صحرا همی نورد و بیابان همی گذار
چون اندر او رسی بشب تیره و سیاه
زین آتشی بلند بر افروز روز وار



شبی گیسو فرو هشته بدامن — بلاسین معجر و قیرینه گرزن
بکردار زن زنگی که هرشب — بزاید کودکی بلغاری آن زن
کنون شویش بمردو گشت فرتوت — از آن فرزند زادن شد سترون
شبی چون چاه بیژن تنك و تاریك — چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه ، بر سر چاه — دوچشم من بدوچون چشم بیژن
مرا در زیر ران اندر کمیتی — کشنده نی وسرکش نی وتوسن
عنان بر گردن سرخش فکنده — چو دو مار سیه بر شاخ چندن

دمش چون تافته بند بریشم   سمش چون زاهن و پولاد هاون
همیراندم فرس را من بتقریب   چو انگشتان مرد ارغنون زن
سراز البرز برزد قرص خورشید   چوخون آلوده‌دزدی‌سرزمکمن
بکردار چراغ نیم مرده   که هرساعت‌فزون گرددش‌روغن
بر آمد بادی از اقصای بابل   هبوبش خاره در و باره افکن
ز روی بادیه برخاست گردی   که گیتی کرد همچون خزادکن
چنان کز روی دریا بامدادان   بخار آب خیزد ماه بهمن
بر آمد زاغ رنگ و ماغ پیکر   یکی میغ از ستیغ کوه قارن
بجستی هر زمین زان میغ برقی   که کردی گیتی تاریك روشن
چنان آهنگری کز کورهٔ تنك   بشب بیرون‌کشد رخشنده آهن
خروشی بر کشیدی تند تندر   که موی‌مردمان‌کردی‌چوسوزن
تو گفتی نای روئین هر زمانی   بگوش اندر دمیدی یك دمیدن
بلرزیدی زمین از زلزله سخت   که کوه اندر فتادی زو بگردن
تو گوئی هر زمانی زنده پیلی   بلرزاند ز رنج پشگان تن
فرو بارید بارانی ز گردون   چنان چون برك گل باردزگلشن
و یا اندر تموزی مه ببارد   جراد منتشر بر بام و برزن
زصحرا سیل ها برخاست هرسو   دراز آهنك وپیچان و زمین کن
چو هنگام عزایم زی معزم   بتك خیزید ثعبانان ریمن
نماز شامگاهی گشت صافی   ز روی آسمان ابر معکن
پدید آمد هلال از جانب کوه   بسان زعفران آلوده محجن
چنان چون دوسرازهم بازکرده   ز زر مغربی دست آورنجن
و یا پیراهن نیلی که دارد   ز شعر زرد نیمی زه بدامن

☆☆☆

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن
جسم ما زنده بجان وجان تو زنده بتن
هر زمان روح تو لختی ازبدن کمتر کند
گوئی اندر روح تو منضم همی گردد بدن
گر نئی کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب
ور نئی عاشق چرا گرئی همی برخویشتن
کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم
عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن
پیرهن در زیر تن پوشی وپوشد هر کسی
پیرهن برتن تو تن پوشی همی بر پیرهن
چون بمیری آتش اندرتو رسد زنده شوی
چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
تاهمی خندی همی گرئی واین بس نادراست
هم تو معشوقی وعاشق هم بتی وهم شمن
بشکفی بی نوبهار وپژمری بی مهرگان
بگرئی بی دیدگان وباز خندی بی دهن
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست
دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم هردو بر مراد دوستان
دوستان در راحتند از ما وما اندر حزن
هردو گریانیم وهردو زرد وهردو در گداز
هردو سوزانیم وهردو فرد وهردو ممتحن
آنچه من بردل نهادم برسرت بینم همی

آنچه تو برسر نهادی در دلم دارد وطن
راز دار من توئی همواره یار من توئی
غمگسارمن توئی من آن تو تو آن من
روی تو چون شنبلید نو شکفته بامداد
روی من چون شنبلید پژمریده درچمن
رسم ناخفتن بروز است ومن از بهترترا
بی وسن باشم همه شب روزباشم باوسن
تو همی تابی ومن برتو همی خوانم بمهر
هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن

مسمط

کرده گلو پر زباد قمری سنجاب پوش
کبك فـرو ریخته مشك بسوراخ گوش
بلبلکان با نشاط قمریکان با خروش
در دهن لاله مشك در دهن نحل نوش
سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش
وز مه اردیبهشت دهر بهشت برین
سرو سماطی کشید بر دو لب جویبار
چون دو رده چتر سبز دردوصف کارزار
مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنـار
چون سپر خیزران بـر سر مرد سوار
گشت نگارین تذروپنهان درکشت زار
همچو عروسی غریق در بن دریای چین
گوئی بط سپید جامه بصابون زده است

کبک‌دری ساق پا درقدح خون زده‌است
برگل ترعندلیب گنج فریدون زده است
لشکرچین دربهاربر که‌وهامون‌زده‌است
لاله سوی جویبارخرگه بیرون‌زده است
خیمهٔ او سبزگون خرگـه او آتشین

فردوسی (وفاتش ٤١١ یا ٤١٦)

ابو القاسم حسن ابن اسحق فردوسی در ده باز از قرای طابران طوس مابین ۳۲۳ و ۳۲۰ ولادت یافت وگویا در حدود سنه ۳۷۰ بنظم شاهنامه پرداخت و دوره کامل آنرا در سنه ٤۰۰ بنام محمود غزنوی بانجام رسانید و بعلت ایران دوستی و تشیع ، خدمت وی نزد محمود مقبول نیفتاد و فردوسی از بیم سطوت وی در مازنـدران و خراسـان متواری گردید و اواخر عمر را بانومیدی و ناتوانی درحالتیکه دستش تهی وگوشش سنگین شده وپایش سستی گرفته بود بسرمیبرد .

شاهنامه که مشتمل است برداستان‌های پهلوانان و آئین شهریاران بزرگ ایران تاهنگام حمله عرب ازمفاخر تاریخی و آثار جاویدان زبان فارسی میباشد وازجهت فصاحت وبلاغت و آنچه شرط حسن بیان وکمال معنی است نظیرش نتوان یافت .

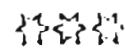
بنام خداوند جـان و خرد — کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزی ده رهنمـای
خداوند کیهان وگردان سپهر — فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
زنام ونشان وگمان برتراست — نگارندهٔ بر شده گوهر است
بـه بینندگـان آفریننده را — نه بینی مرنجان دوبیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه — که او برتر ازنـام وازجایگاه

سخن هرچه زین گوهران بگذرد | نیابد بدو راه جان و خرد
خرد را وجانرا همی سنجداو | در اندیشهٔ سخته کی گنجداو
ستودن نداند کس اوراچو هست | میان بندگی را ببایدت بست
خرد گر سخن بر گزیند همی | همان بر گزیند که بیند همی
بدین آلت ورأی وجان وروان | ستود آفریننده را کی توان
بهستیش باید که خستو شوی | ز گفتار بیگار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه | بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هرکه دانا بود | ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست | بهستیش اندیشه را راه نیست



اگر بر درخت برومند جای | بیابم که از برشدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند | همان سایه زو بازدارد گزند
توانم مگر پایگه ساختن | بر شاخ آن سرو سایه فکن
کزین نامه نامور شهریار | بگیتی بمانم یکی یادگار
یکی نامهٔ بود از گه باستان | فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر مؤبدی | از او بهره ای برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد | دلیر و بزرك و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار . نخست | گذشته سخنها همه باز جست
زهر کشوری مؤبدی سالخورد | بیاورد و این نامه را گرد کرد
بپرسید شان از نژاد کیان | وزان نامداران و فرخ گوان
که گیتی به آغاز چون داشتند | که ایدون بما خوار بگذاشتند
چگونه سر آمد به نیك اختری | برایشان همه روز کند آوری
بگفتند پیشش یکایك مهان | سخنهای شاهان و گشت جهان

چو بشنید از ایشان سپهبد سخن   یکی نامور نـامه افکند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان   بر او آفرین از کهان و مهان



چو از دفتر این داستانها بسی   همی‌خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بدین داستان   همـان بخردان وهمان راستان
جوانی بیامد گشاده زبـان   سخنگوی وخوش طبع وروشن‌روان
بنظم آرم این نامه را گفت من   از او شادمان شد دل انجمن
بر او تاختن کرد نا گاه مرگ   نهادش بسر بر یکی تیره ترك
یکایك ازو بخت بر گشته شد   بدست یکی بنده بر کشته شد
زگشتاسب وارجاسب بیتی هزار   بگفت و سر آمد بر او روزگار
برفت او و این نامه ناگفته ماند   چنان بخت بیدار او خفته ماند



دل روشن‌من‌چوبرگشت‌ازوی   سوی تخت شاه جهان کردروی
که این نامه رادست‌پیش آورم   ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم ازهر کسی بی شمـار   بترسیدم از گـردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی   بباید سپردن بدیگر کسی
ودیگر که گنجم وفادار نیست   همان رنج‌را کس خریدار نیست
زمانه سرای پراز جنگ بـود   بجویندگان برجهان تنگ بود
براینگونه یك‌چند بگـذاشتم   سخن را نهفته همی داشتم
ندیدم کسی‌کش سزاوار بود   بگـفتار این مر مرا یار بود
بشهرم یکی‌مهربان دوست بود   تو گفتی که بامن بیك‌پوست‌بود
مرا گفت خوب آمد این‌رای‌تو   به نیکی خرامد مگر پای تو
نوشته من این نامهٔ پهلوی   به پیش تو آرم مگر بغنوی

گشاده زبان و جوانیت هست — سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامه خسروی بازگوی — بدین جوی نزد مهمان آبروی
چو آورد این نامه نزدیك من — بر افروخت این جان تاریك من

☆☆☆

بدین نامه چون دست کردم دراز — یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان — خردمند و بیدار وروشن روان
خداوند رای و خداوند شرم — سخن گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت کـز من چه آید همی — که جانت سخن برگراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس — بکوشم نیـازت نیارم بکس
همیداشتم چون یکی تازه سیب — که ازباد ناید بمن برنهیب
بکیوان رسیدم زخاك نژند — از آن نیکدل نامور ارجمند
بچشمش همانخاك وهم سیم وزر — کریمی بدو یـافته زیب وفر
سراسر جهان پیش اوخوار بود — جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور کم شد از انجمن — چو از باد سرو سهی ارجمن
دریغ آن کمربند و آن کردکاه — دریغ آن کئی برزو بالای شاه
گرفتار دل زو شده نـا امید — روان لرز لرزان بکردار بید
ستم باد بر جان آن ماه و سال — کجا بر تن شاه شد بد سگال
یکی پند آن شاه یـاد آورم — زکژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کاین نامه شهریـار — اگر گفته آید بشاهان سپار
دل من بگفتار او رام شد — روانم بدین شاد. وپدرام شد
چوجان رهی پند اوکرد یاد — دلم گشت از پند او راد و شاد

☆☆☆

بدین نامه من دست کردم دراز — بنام شهنشاه گـردن فراز

جهان آفرین تا جهان آفرید	چنو شهریاری نیامد پدید
خداوند تاج و خداوند تخت	نهاد از بر تاج خورشید بخت
چو خورشید بر گاه بنمود تاج	زمین شد بکردار تابنده عاج
چه گوئی که خورشید تابان که بود	کزو درجهان روشنائی فزود
ابوالقاسم آن شاه فیروزه تخت	جهان‌دار پیروز و بیدار بخت
ز خاور بیاراست تا باختر	پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت	بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
چو دانستم آمد زمان سخن	کنون نو شود روزگار کهن
بر اندیشهٔ شهریار زمین	بخفتم شبی دل پر از آفرین
دل من چو نور اندران تیره‌شب	بخفته گشاده دل و بسته لب
چنان دید روشن روانم بخواب	که رخشنده شمعی بر آمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد	از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
درو دشت برسان دیبا شدی	یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته بر او شهریاری چو ماه	یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده برکشیده سپاه از دو میل	بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاك دستور پیشش بپای	بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه	وزان ژنده پیلان وچندین سپاه
چو آن چهره خسروی دیدمی	از آن نامداران بپرسیدمی
که این چرخ ماه است یا تاج و گاه	ستاره است پیش اندرش یا سپاه
یکی گفت این شاه روم است و هند	ز قنوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده اند	برأی و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد	بپردخت از آن تاج برسر نهاد

جهاندار محمود شاه بزرگ
با بشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین
برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست
بگهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای
بدو نام جاوید جوینده ای
نه‌پیچد کسی سر ز فرمان اوی
نیارد گذشتن ز پیمان اوی
چو بیدار گشتم بجستم ز جای
چه مایه شب تیره بودم بپای
بر آنشهریار آفرین خوانده‌ام
نبودم درم جان بر افشانده ام
بدل گفتم این خواب را پاسخست
که آوازه‌اش درجهان فرخست



نخستین برادرش کهتر بسال
که درمردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستندهٔ فر نصر
زید شاد در سایه شاه عصر
کسی کش پدر ناصرالدین بود
پی تخت او تاج پروین بود
خداوند مردی و داد و هنر
بدو شادمان مهتران سر بسر
بویژه دلاور سپهدار طوس
که‌در جنگ برشیر دارد فسوس
ببخشد درم هرچه باید ز دهر
همه آفرین جوید از دهر بهر
بیزدان بود خلق را رهنمای
سر شاه خواهد که ماند بجای
جهان بی‌سر و تاج خسرو مباد
همیشه بماناد جاوید و شاد

از داستان رزم بیژن با گرازان

شبی چون شبه‌روی‌شسته بقیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگر گونه آرایشی کرد ماه
بسیج گذر کرد بر پیش گاه
شده تیره اندر سرای درنگ
میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره‌شده لاجورد
سپرده هوا را بزنگار گرد

سپاه شب تیره بردشت و راغ — یکی فرش افکنده چون پرزاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر — تو گفتی بقیر اندر اندود چهر
نمودم زهرسو بچشم اهـرمن — چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که برزد یکی بادسرد — چوزنگی برانگیخت زانگشت گرد
چنان گشت باغ ولب جویبار — کجا موج خیزد ز دریای قار
فرومانده گردون گردان بجای — شده سست خورشیدرا دست و پای
زمین زیر آن چادر قیر گون — تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهانرا دل ازخویشتن پرهراس — جرس برگرفته نگهبان پاس
نه آوای مرغ ونـه هرای دد — زمانه زبان بسته از نیك و بد
نبد ایچ پیدا نشیب و فـراز — دلم تنك شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندربجستم زجای — یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم وخواستم زو چراغ — در آمد بت مهربانم بباغ
مرا گفت شمعت چه بایدهمی — شب تیره خوابت نیاید همی
بدو گفتم ای بت‌نیم مرد خواب — بیاور یکی شمع چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن — بچنگ آرچنگ‌ومی آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ — بیاورد رخشنده شمع و چراغ
می آورد ونارو ترنج و بهی — زدوده یکی جام شاهنشهی
گهی میگساریدو گه چنگ ساخت — تو گفتی که هاروت نیرنك ساخت
دلم برهمه کار پیروز کـرد — شب تیره همچون گه روز کرد

گله فردوسی از آسمان و نیایش خدای

الا ای برآورده چـرخ بلند — چه داری به پیری مرا مستمند
چو بودم جوان برترم داشتی — به پیری مرا خوار بگذاشتی

همی زرد گردد گل کامکار همی پرنیان گردد از رنج خار
دوتائی شد آن سرو نازان بباغ همان تیره گشت آن فروزان چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه همی لشگر از شاه بیند گناه
بکردار ما دربدی تا کنون همی ریخت باید برنج تو خون
وفا وخرد نیست نزدیك تو پر از رنجم از رأی تاریك تو
مرا کاش هر گز نپروردئی چو پرورده بودی نیازردئی
بنالم ز تو پیش یزدان پاك خروشان بسر برپراکنده خاك
زپیری مرا تنگدل دید دهر بمن باز داد از گناهش دو بهر
چنین داد پاسخ سپهر بلند که ای مرد گوینده بیگزند
چرا بینی از من همی نیك وبد چنین ناله از دانشی کی سزد
تو ازمن بهر باره‌ای برتری روان را بدانش همی پروری
خوروخواب ورأی ونشستن تراست به نیك وبه بدراه جستن تراست
بدین هرچه گفتی مراراه نیست خورو ماه ازاین دانش آگاه نیست
از آن خواه راهت که این آفرید شب وروز آئین ودین آفرید
چو گوید بباش انچه خواهد بده است کسی کوجزاین داند آن بیهده است
یکی آنکه هستیش راراز نیست بکاریش فرجام و آغاز نیست
من از آفرینش یکی بنده ام پرستندهٔ آفریننده ام
نگردم همی جز بفرمان اوی نتابم همی سر ز پیمان اوی

بیان خردمندی اردشیر وچگونگی کارهای او

کنون از خردمندی اردشیر سخن بشنو و یك بیك یادگیر
بکوشید وآئین نیکو نهاد بگسترد بر هر سوئی مهروداد
بدرگاه چو نگشت لشکر فزون فرستاد بر هر سوئی رهنمون
که تا هر کسی راکه دارد پسر نماند که بالا کند بی هنر

سواری بیاموزد ورسم جنك	به گرز و کمان و به تیرخدنك
چو کودك ز کوشش به نیرو شدی	بهر جستنی در پی آهو شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی	بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عرض نام و دیوان اوی	بیاراستی کاخ و ایوان اوی
چو جنك آمدی نورسیده جوان	برفتی ز درگاه با پهلوان
یکی مؤبدی را زکار آگهان	که بودی خریدار کار جهان
ابا هر هزاری یکی نامجوی	برفتی نگهداشتی کام اوی
هر انکس که درجنك سست آمدی	بآورد تا تندرست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بر آن	هم از بد هنر هم ز جنك آوران
جهاندار چون نامه بر خواندی	فرستاده را پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی	ز گنج آنچه پرمایه ترخواستی
چو کردی نگاه اندران بی هنر	ببستی میان جنك را بیشتر
چنین تا سپاهش بدانجا رسید	که پهنای ایشان ستاره ندید
از ایشان کسی کو بدی رایزن	بر افراختی سرش را زانجمن
بگشتی منادی گری در سپاه	که ای نامداران و گردان شاه
هر آنکس که خشنودی شاه جست	زمین را بخون دلیران بشست
بیابد ز من خلعت شهریار	بود در جهان نام او یادگار
بلشکر بیاراست گیتی همه	شبان گشت و پرخاشجویان رمه
بدیوانش کار آگهان داشتی	به بی دانشان کار نگذاشتی
بلاغت نگهداشتندی و خط	کسی کو بدی چیره بریك نقط
چو برداشتی آن سخن رهنمون	شهنشاه کردیش روزی فزون
کسی را که کمتر بدی خط و ویر	نرفتی بدرگاه شاه اردشیر
سوی کارداران شدندی بکار	قلمزن بماندی بر شهریار

ستاینده بد شهریار اردشیر   چو دیدی بدرگاه مردی دبیر
نویسنده گفتی که گنج آکند   هم از رای او رنج بپراکند
بدو باشد آباد شهر و سپاه   همان زیردستان فریاد خواه
دبیران که پیوند جان منند   همه پادشاه بر نهان منند
چورفتی سوی کشوری کاردار   بدو شاه گفتی درم خوار دار
نباید که مردم فروشی بگنج   که برکس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و فرزانگی   ز تو دور باد آز ودیوانگی
زپیوند وخویشان‌مبرهیچ‌کس   سپاه آنکه من دادمت یار بس
درم بخش هرماه درویش را   مده چیز مرد بد اندیش را
اگر کشورآباد داری بداد   بمانی تو آباد و ز داد شاد
وگرهیچ درویش‌خسبد به بیم   همان جان فروشی بزر وبسیم
هرآنکس که رفتی‌بدرگاه‌شاه   بشایسته کاری و گرداد خواه
شدندی برش استواران اوی   بپرسیدن ازکارداران اوی
که‌داداست‌ازایشان‌دگرازسه‌چیز   وزایشان‌که خسبد به‌تیمار نیز
دگر آنکه در شهر داناکه اند   گر از نیستی ناتوانا که اند
دگر کیست کو از درپادشاست   جهاندیده‌پیراست‌وگرپارساست
شهنشاه گوید که از گنج من   مبادا کسی شاد و از رنج من
مگر مرد با دانش و یاد گیر   چه نیکو تر از مرد دانا و پیر
جهاندیدگانرا منم خواستار   جوان پسندیده و بردبار
جوانان دانا و دانش پذیر   سزد گر نشینند بر جای پیر
چولشکرش رفتی‌بجائی بجنك   خرد یاد کردی و رأی درنك
فرستاده ای برگزیدی دبیر   خردمند و با دانش و یاد گیر
فرستاده رفتی بر دشمنش   که بشناختی راز پیراهنش

شنیدی سخن گر خرد داشتی	غم و رنج و بد را ببد داشتی
بدان یافتی خلعت شهریار	همان عهد ومنشور وهم یادگار
اگر تاب بودی بسرش اندرون	بدل کین واندر جگر جوش خون
سپه را سراسر بدادی درم	بدان تا نباشند یکتن دژم
یکی پهلوان داشتی نامجوی	خردمند وبیدار و آزرم جوی
دبیری بآئین و با دستگاه	که دارد زبیداد لشکر نگاه
وز آن پس یکی مرد بر پشت پیل	نشستی که رفتی خروشش دو میل
زدی بانك کای نامداران جنك	هر آنکس که دارد بدل نام و ننك
نباید که بر هیچ درویش رنج	رسد هم بر آن کش بود نام و گنج
بهر منزلی در خورید و دهید	بر آن زیردستان سپاسی نهید
بچیز کسان کس میازید دست	هر انکسکه او هست یزدان پرست
بدشمن هر آنکس که بنمود پشت	شود زان سپس روزگارش درشت
اگر دخمه باشد بچنگال اوی	وگر بند ساید برویال اوی
زدیوان اگر نام او کرده پاك	خورش خاك وخفتش بر تیره خاك
بسالار گفتی که سستی مکن	همان تیزی و پیشدستی مکن
همیشه بپیش اندرون دار پیل	طلایه پراکنده بر چارمیل
نخستین یکی گرد لشکر بگرد	چو پیش آیدت روز ننك و نبرد
بلشکر چنین گوی کاین خود که اند	بر این رزمگاه اندرون از چه اند
از ایشان صد اسب افکن از ما یکی	همان صد به پیش یکی اندکی
شما را همه پاك برنا و پیر	ستانم یکی خلعت اردشیر
چو اسب افکند لشکر از هر دو روی	نباید که گردان پرخاشجوی
بیایند و مانند تهی قلبگاه	اگر چند بسیار باشد سپاه
چنان کن که با میمنه میسره	بکوشند جنك آوران یکسره

همان نیز با میسره میمنه بکوشند و دلها همه بر بنه
بود لشکر قلب برجای خویش کس از قلبگه نگسلد پای خویش
وگر قلب ایشان بجنبد زجای تو بالشکر ازقلبگه اندر آی
چو پیروز گردی ز تن خون مریز که شد دشمن بدکنش در گریز
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار تو زنهار ده باش و کینه مدار
چو تو پشت دشمن به بینی بچیر میاز و مپرداز هم جای نیز
نباید که ایمن شوی از کمین سپه باشد آسوده در دشت کین
هر آنگه که از دشمن ایمن شوی سخن گفتن کس نگر نشنوی
غنیمت بر او بخش کو جنگ جست بمردی دل از جان شیرین بشست
دگر هر که گردد بدستت اسیر بدین بارگاه آورش ناگزیر
من از بهر ایشان یکی شارسان بر آرم بمردی که بد خارسان
تو زین پندها هیچگونه مگرد چو خواهی که مانی ابی رنج و درد
به پیروزی اندر بیزدان گرای که او باشدت بیگمان رهنمای
ز جائی که آمد فرستاده‌ای ز ترك و ز رومی و آزاده‌ای
از او مرزبان آگهی داشتی چنین کارها خوار نگذاشتی
بره بر بدی جای او ساخته کنارنك از آنکار پرداخته
ز پوشیدنیها و از خوردنی نیازش نبودی بگستردنی
چو آگه شدی زانسخن کاردار که او بر چه آمد بر شهریار
هیونی سر افراز و مردی دبیر برفتی بنزدیك شاه اردشیر
بدان تا پذیره شدندی سپاه بیاراستی تخت و پیروزه شاه
کشیدی پرستنده هر سورده همه جامهاشان بزر آزده
فرستاده را پیش خود خواندی بنزدیکی تخت بنشاندی
بپرسش گرفتی همه راز اوی ز نیك و بد و نام و آواز اوی

زداد و ز بیداد وز کشورش | ز آئین و از شاه و از لشکرش
بایوانش بردی فرستاده دار | بیاراستی هرچه بودی بکار
وزین پس بخوان میش خواندی | بنزدیکی تخت بنشاندی
به نخجیر بردیش با خویشتن | شدی لشکر بی شمار انجمن
کسی گردنش را فرستاده دار | بیاراستی خلعت شهریار
بهر سو فرستاد پس مؤبدان | بی آزار و بیدار دل بخردان
که تا هرسوئی شهرها ساختند | بر این نیز گنجی بپرداختند
بدان تا کسی را که بیخانه بود | نبودش نوا بخت بیگانه بود
خورش ساخت با جایگاه نشست | همان تا فراوان شود زیردست
از او نام نیکو بود در جهان | چه بر آشکارا چه اندر نهان
چنو در جهان شهریاری بود | پس از مرگ او یادگاری بود
منم ویژه زنده کن نام اوی | مبادا جز از نیك فرجام اوی
فراوان سخن در نهان داشتی | بهر جای کار آگهان داشتی
چو بیمایه گشتی یکی مایه دار | وز آن آگهی یافتی شهریار
چو بایست برساختی کار اوی | نماندی چنان نیز بازار اوی
زمین برومند و جای نشست | پرستندهٔ مردم زیر دست
بیاراستی چون ببایست کار | بگشتی نهانش بشهر آشکار
همان کودکش را بفرهنگیان | سپردی چو بودی از آهنگیان
بهر برزنی بر دبستان بدی | همان جای آتش پرستان بدی
نماندی که بودی کسی را نیاز | مگر داشتی سختی خویش راز
بمیدان شدی بامداد پگاه | برفتی کسی کو بدی دادخواه
نجستی بداد اندر آزرم کس | چه کهتر چه فرزند فریاد رس
ز دادش جهان یکسر آباد بود | دل زیر دستان از او شاد بود

جهان دارچون بود باداد جفت زمانه پی او نیارد نهفت
نگه کن بتدبیر آن راد گرد که گوی همه نیکنامی ببرد
فرستاده بودی بگرد جهان خردمند و بیدار کار آگهان
بجائی که بودی زمینی خراب وگر تنك بودی برود اندر آب
خراج اندر آن بوم برداشتی زمین کسان خوار نگذاشتی
گرایدون که دهقان بدی تنگدست سوی نیستی گشته کارش زهست
بدادی ز گنج آلت و چارپای نماندی که پایش برفتی ز جای
چوخواهی که آزادباشی زرنج بی آزار و آکنده بی رنج گنج
بی آزاری زیر دستان گزین که یابی زهرکس بداد آفرین
چو گیتی مراورا همه راست شد زهمت بکیوان همی خواست شد
چوازروم وازچین وازترك وهند جهان شدمراورا چورومی پرند
زهرمرز پیوسته شد باژ وساو کسی را نبد باجهاندار تاو
همه مهتران را زایران بخواند سزاوار بر تخت شاهی نشاند
از آن پس شهنشاه برپای خاست بخوبی بیاراست گفتار راست
چنین گفت کای نامداران شهر زرأی و خرد هرکه داریدبهر
بدانید کاین تیز گردان سپهر نتازد بداد و نیازد بمهر
هرآنراکه خواهد برآرد بلند هم او را سپارد بخاك نژند
نماند جز از نام او در جهان همه رنج با او شود در نهان
بگیتی نماند جز از نام نیك هرانکس که خواهد سرانجام نیك
ترا روزگار او رمزدان بود که خشنودی پاك یزدان بود
بیزدان گرای و بیزدان گشای که دارنده اویست ونیکی فزای
ز هر بد بدادار کیهان پناه کهاوراست برنیك وبددستگاه
کند برتو آسان همه کار سخت ازاوئی دل افروز وپیروزبخت

نخستین ز کار من اندازه گیر   گذشته بد و نیك من تازه گیر
چو بردم بدادار کیهان پناه   بدل شادمان گشتم از تاج و گاه
زمین هفت کشور بشاهی مراست   چنان کز خداوندی اوسزاست
همی باژ یابم ز روم و ز هند   جهان شد مرا همچو رومی پرند
سپاسم زیزدان که او داد زور   بلند اختر و بخش کیوان و هور
ستایش که داند سزاوار اوی   نیایش به آئین و کردار اوی
مگر او دهد یادمان بندگی   نماید بزرگی و دارندگی
کنون هرچه خواهیم کردن ز داد   بگوئیم وز داد باشیم شاد
که از داد برپاست شهر ودیار   ز دادست رخشان رخ شهریار
زده یك مرا چند بر شهرها ست   که دهقان و مؤبد بر آن برگواست
نخواهم شما را ببخشم همه   همان ده یك بوم و باژ رمه
مگر آنچه آمد شما را فزون   بیارد سوی گنج ما رهنمون
زده یك که من بستدم پیش ازین   ز باژ آنچه کم بود یابیش ازاین
همی از پی سود بردم بکار   بدر داشتن لشکر بی شمار
شما را خوشی جستم و ایمنی   نهان کردن کیش اهریمنی
شمادست یکسر به یزدان زنید   بکوشید و پیمان او مشکنید
که بخشنده اویست و دارنده اوی   بلند آسمان را نگارنده اوی
ستمدیده را اوست فریاد رس   منازید با نازش او بکس
نباید نهادن دل اندر فریب   که پیش فرازنده آید نشیب
کجا آنکه میسود تاجش بابر   کجا آنکه بودی شکارش هژبر
نهانی همه خاك دارند وخشت   خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت
همه هرچه اید اندرین مرزمن   همه گوش دارید اندرز من
نمایم شما را کنون راه پنج   که سودش فزون آید از تاج و گنج
بگفتار این نامدار اردشیر   همه گوش دارید برنا و پیر

هر آنکس که داند که دادار هست نباشد مگر پاك یزدان پرست
دگر آنکه دانش نگیری تو خوار اگر زیر دستی وگر شهریار
سه دیگر بدانی که هرگز سخن نگردد بر مرد دانا کهن
چهارم چنان دان که بیم گناه فزون باشد از دار و از بند و چاه
به پنجم سخن مردم عیب جوی نگیرد بنزد کسان آبروی
بگویم یکی تازه اندرز نیز که آن برتر از دیده و جان و چیز
خنك آنکه آباد دارد جهان بود آشکار ای او چون نهان
دگر آنکه دارد وی آواز نرم خردمندی و شرم و گفتار گرم
هزینه مکن سیمت از بهر لاف به بیهوده مپراکن اندر گزاف
نه مزدو نه دارد کسی زو سپاس نه بپسندد آن مرد یزدانشناس
میانه گزینی بمانی بجای خردمند خواندت پاکیزه رای
کزین بگذری پنج راه است پیش کجا تازه گردد ترا دین و کیش
تن آسانی و شادی افزایدت که با شهد او زهر نگزایدت
یکی آنکه از بخشش دادگر بآز و بکوشش نجوئی گذر
توانگر شود هر که خرسند گشت گل نو بهارش برومند گشت
دگر بشکنی گردن آز را نگوئی به پیش زنان راز را
سه دیگر نیازی به ننك و نبرد که ننك و نبرد آورد رنج و درد
چهارم که دل دور داری ز غم ز نا آمده بد نباشی دژم
به پنجم که کاری که کار تو نیست نیازی بدان کو شکار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا سخن گفتن سودمند مرا
زمانی میاسای از آموختن اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد بفرهنك دار زمانه ز بازی بر او تنك دار
همه یاد دارید گفتار ما کشیدن بدینکار تیمار ما

هر انکسکه باداد وروشن دلند | از آمیزش یکدیگر نکسلند
دلارام گردید بر چار چیز | کزو خوبی وسودمندیست نیز
یکی بیم و آزرم وشرم ازخدای | که تا باشدت یاور و رهنمای
دگر داد دادن تن خویش را | نگهداشتن دامن خویش را
بفرمان یزدان دل آراستن | ورا چون تن خویشتن خواستن
سه دیگر که پیدا کنی راستی | بدور افکنی کژی و کاستی
چهارم که از رأی شاه جهان | نه پیچی دل از آشکار و نهان
وراچون تن خویش داری بمهر | بفرمان او تازه گردد چهر
دلت بسته داری به پیمان اوی | روان را نه پیچی زفرمان اوی
براومهرداری چوبرجان خویش | چو باداد بینی نگهبان خویش

دل زیردستان ما شاد باد
هم از داد ما گیتی آباد باد

زاری فردوسی از مردن فرزند خویش

مرا سال بگذشت برشصت وپنج | نه نیکو بود گر بیازم بگنج
مگر بهره برگیرم ازپند خویش | براندیشم ازمرگ فرزندخویش
مرابود نوبت برفت آن جوان | ز دردش منم چون تنی بیروان
شتابم مگر تا همی یابمش | چو یابم به بیغاره بشتابمش
که نوبت مرا بد تو بیکام من | چرا رفتی وبردی آرام من
ز بدها تو بودی مرا دستگیر | چرا راه جستی ز همراه پیر
مگر همرهان جوان یافتی | که از پیش من تیز بشتافتی
جوانرا چوشد سال برسی وهفت | نه بر آرزو یافت گیتی ورفت
همی بود همواره بامن درشت | بر آشفت ویکباره بنمود پشت
برفت وغم ورنجش ایدر بماند | دل ودیدهٔ من بخون درنشاند

کنون او سوی روشنائی رسید پدر را همی جای خواهد گزید
بر آمد چنین روزگاری دراز کزان همرهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی ز دیر آمدن خشم دارد همی
مرا شصت و پنج و ورا سی و هفت نپرسید از این پیر و تنها برفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ ز کردار ها تا چه آید بچنگ
روان تو دارنده روشن کناد خرد پیش جان جوشن کناد

نامه رستم فرخزاد ببرادر خویش

نخست آفرین کرد بر کردگار کز او دید نیك و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان پژوهنده مردم شود بد گمان
گنهکار تر در زمانه منم از ایرا گرفتار اهریمنم
که این خانه از پادشاهی تهیست نه هنگام فیروزی و فرهی است
ز چارم همی بنگرد آفتاب بجنك بزرگانش آمد شتاب
ز بهرام و زهره است ما را گزند نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر شده است عطارد ببرج دو پیکر شده است
چنین است و کاری بزرگست پیش همی سیر گردد دل از جان خویش
همه بودنی ها به بینم همی وزان خامشی برگزینم همی
چو آگاه گشتم از این راز چرخ که ما را از او نیست جز رنج برخ
بایرانیان زار و گریان شدم ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سر و تاج و اورنك و تخت دریغ آن بزرگی و آن فر و بخت
کز این پس شکست آید از تازیان ستاره نگردد مگر بر زیان
بدین سالیان چار صد بگذرد کز این تخم گیتی کسی نسپرد
از ایشان فرستاده آمد بمن سخن رفت هر گونه بر انجمن
که از قادسی تا لب جویبار زمین را به بخشیم با شهریار

وزان پس کجا برگشانید راه ... بشهری کجا هست بازار گاه
بدان تا فروشیم و بخریم چیز ... وزان پس فزونی نجوئیم نیز
پذیریم با باژ ساو گران ... نجوئیم دیهیم کند آوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم ... گر ازما بخواهد گروگان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست ... بجز اختر کژ در کار نیست
بدین نیز جنگی بود هر زمان ... که کشته شود صد هژبر دمان
بزرگان که بامن بجنك اندرند ... بگفتار ایشان همی ننگرند
چو کلیوی طبلی و چون ارمنی ... بجنگند با کیش اهریمنی
چو ماهوی سوران واین مهتران ... که کوپال دارند و گرز گران
همی سر فرازند آنان که اند ... بایران و مازندران بر چه اند
بکوشیم ومردی بکار آوریم ... برایشان جهان تنك ونار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر ... دگر گونه گشته است باما بچهر
چو نامه بخوانی تو با مهتران ... برانداز و برساز و لشکر بران
همه گرد کن خواسته هرچه هست ... پرستنده و جایهای نشست
همی تاز تا آذر آبادگان ... بجای بزرگان و آزادگان
همیدون گله هرچه داری براسب ... ببر سوی گنجور آذر گشسب
ز زابلستان گر ز ایران سپاه ... هر آنکسکه آیند زنهار خواه
بدار و ز پوش بیارای مهر ... نگه کن بدین کار گردان سپهر
کزو شادمانیم و زو پر نهیب ... زمانی فراز و زمانی نشیب
سخن هرچه گفتم بمادر بگوی ... نبیند همانا مرا نیز روی
درودش ده از ما و بسیار پند ... بدان تا نباشد بگیتی نژند
ورازمن بد آگاهی آرد کسی ... مباش اندرین کار غمگین بسی
چنان دان که اندرسرای سپنج ... کسی کو نهد گنج با دسترنج

ز گنج جهان رنج پیش آورد — از آن رنج او دیگری برخورد
چه بودت بسی اینچنین رنج و آز — که از بیشتر کم نگردد نیاز
همیشه بیزدان پرستی گرای — بپرداز دل زین سپنجی سرای
که آمد بتنك اندرون روزگار — نه بیند مرا زین سپس شهریار
تو با هر که از دوده ما بود — اگر پیر اگر مرد برنا بود
همیشه بیزدان ستایش کنید — جهان آفرین را نیایش کنید
که من با سپاهی بسختی درم — برنج و غم و شور بختی درم
رهائی نیابم سر انجام از این — خوشا باد نوشین ایران زمین
چو گیتی شود تنك بر شهریار — تو گنج و تن وجان گرامی مدار
کزان تخمه نامدار ارجمند — نمانده است جز شهریار بلند
نگهدار او را بروز و بشب — که تا چون بود کار من باعرب
زکوشش مکن ایچ سستی بکار — بگیتی جز او نیست پروردگار
زساسانیان یادگار است و بس — کزین پس نبینند ازاینخانه کس
دریغ آن سر و تاج و آن مهر و داد — که خواهد شدن تخت شاهی بباد
تو بدرود باش و بی آزار باش — همیشه به پیش جهاندار باش
گر اورا بد آید تو سر پیش اوی — بشمشیر بسپار و یاوه مگوی
چو با تخت منبر برابر شود — همه نام بوبکر و عمر شود
تبه گردد این رنجهای دراز — شودشان سراز خواسته بی نیاز
بپوشند ازایشان گروهی سیاه — ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش — نه گوهر نه افسر نه رخشان درفش
برنجد یکی دیگری برخورد — بداد و ببخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشم رخشان کند — نهفته کسی را خروشان کند
شتابان همه روز و شب دیگر است — کمر برمیان و کله بر سر است

ز پیمان بگردند وز راستی   گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم رزمجوی   سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
کشاورز جنگی شود بی هنر   نژاد و بزرگی نیاید ببر
رباید همی این از آن آن ازین   ز نفرین ندانند باز آفرین
نهانی بتر ز آشکارا شود   دل مردمان سنگ خارا شود
بد اندیش گردد پدر بر پسر   پسر همچنین بر پدر چاره گر
شود بندهٔ بی هنر شهریار   نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی نماند کسی را وفا   روان و زبان ها شود پر جفا
ازایران و از ترك واز تازیان   نژادی پدید آید اندر میان
نه‌دهقان نه‌ترك و نه تازی بود   سخن ها بکردار بازی بود
همه گنج ها زیر دامن نهند   بکوشند و کوشش بدشمن دهند
چنان‌فاش گردد غم ورنج وشور   که رامش بهنگام بهرام کور
نه‌جشن و نه‌رامش نه گوهر نه‌نام   بکوشش زهر گونه سازند دام
زیان کسان از پی سود خویش   بجویند ودین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید   نیارند هنگام رامش نبید
ز پیشی و بیشی ندارند هوش   خورش نان کشکین وپشمینه‌پوش
چوبسیار ازاین داستان بگذرد   کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته   شود روزگار بد آراسته
دل‌من پر ازخون شد وروی زرد   دهان خشك ولبها پر ازباد سرد
که تامن شدم پهلوان ازمیان   چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بیوفا گشت گردان‌سپهر   دژم گشت وز ما ببرید مهر
اگر نیزه بر کوه روئین زنم   گذاره کنم زانکه روئین تنم
کنون تیر وپیکان آهن گذار   همی بر برهنه نیاید بکار

همان تیغ کان گردن پیل‌وشیر — فکندی بزخم اندر آورد زیر
نبرد همی پوست بر تازیان — ز دانش زیان آیدم بر زیان
مرا کاشکی گر خرد نیستی — گر آگاهی روز بد نیستی
بزرگان که از قادسی بامنند — درشتند و با تازیان دشمنند
گمانند کین بیشه‌پرخون شود — زدشمن زمین‌رود جیحون‌شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست — ندانند کاین رنج کوتاه نیست
ترا ای برادر تن آباد باد — دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی‌دخمه گاه‌منست — کفن‌جوشن وخون کلاه‌منست
چنین است راز سپهر بلند — ترا دل بدرد من اندر مبند
تو دیده ز شاه جهان بر مدار — فداکن تن خویش در کارزار
که زودآید این روزاهریمنی — چوگردون گردان‌کند دشمنی

نامه‌ایست که سپاهیان غزنین بمسعود نوشته‌اند
سال ٤٢١ از تاریخ بیهقی چاپ طهران صفحه ٣ – ٥

زندگانی‌خداوند عالم سلطان ولی‌النعم درازباد دربزرگی ودولت وپادشاهی ونصرت ورسیدن بامانی‌ونهمت دردنیا وآخرت نبشتند‌بندگان از تکینا باد روز دوشنبه سوم شهر شوال از احوال لشگر منصور که امروز اینجا مقیمند بر آنجمله که پس از این چون فرمان عالی در رسد فوج فوج قصد خدمت درگاه عالی خداوند عالم سلطان بزرگ ولی النعم اطال الله بقائه و نصرلوائه کنند که عوائق و موانع بر فتاد و زایل گشت وکارها یك رویه شده ومستقیم است و دل‌ها بر اطاعت است ونیتها‌درست والحمدلله‌رب‌العالمین والصلوة علی‌رسوله محمد وآله‌اجمعین و قضاء ایزد عزوجل چنان رود که وی خواهد و گوید و فرماید نه چنانکه مرادآدمی دراو باشد که بفرمان ویست سبحانه وتعالی گردش

اقدار وحکم او راست در راندن منحت ومحنت ونمودن انواع کامکاری وقدرت ودر هرچه کند عادل است و ملك روی زمین ازفضل وی رسد از این بدان و از آن بدین الی ان یرث الله الارض و من علیها و هو خیرالوارثین و امیر ابو احمد ادام الله سلامته شاخی بود از اصل دولت امیرماضی انارالله برهانه هرکدام قویتر وشکوفهٔ آبدارتر و برومندتر که بهیچ حالخود فرا نستاند وهمداستان نباشد اگرکسی ازخدمتکاران خاندان و جز ایشان در وی سخنی نا هموار گوید چه هرچه گویند باصل بزرگ باز گردد وچون در ازل رفته بود که مدتی بر سریر ملك غزنین وخراسان وهندوستان نشیند که جایگاه امیران پدر و جدش بود رحمةالله علیهما ناچار بباید نشست و آن تخت را بیاراست و آن روز مستحق آن بود و ناچار فرمانها داد درهر بابی چنانکه پادشاهان دهند و حاضرانی که بودند از هر دستی برتر و فروتر آن فرمانها را بطاعت وانقیاد پیش رفتند و شروط فرمانبرداری اندر آن نگاهداشتند چون مدت ملك وی سپری شد و خدای عزوجل شاخ بزرگ را از اصل ملك که ولیعهد بحقیقت بود به بندگان ارزانیداشت وسایه برمملکت افکند که خلیفت بود و خلیفت خلیفت مصطفی (ص) امروز ناچار سوی حق شتافتند و طاعت اورا فریضه تر داشتند وامروزکه نامهٔ تمام بندگان بدو مورخ است برحکم فرمان عالی برفتندکه در ملطفها بخط عالیبود وامیر محمدرا بقلعهٔ کوهتیز موقوف کردند سپس آنکه همه لشگر درسلاح صفکشیده بودند از نزدیك سرایپرده تادور جای ازصحراوبسیار سخن ومناظره رفت ووی گفت اورا بکوزکانان باز باید فرستاد با کسان و یا با خویشتن مرفه بدرگاه عالیبرد وآخر قرار برآن گرفت که بقلعهٔ موقوف باشد باقوم خویش وندیمان و اتباع ایشان از خدمتکاران تا فرمان عالی

برچه جمله رسد بباب وی و بنده بکتکین حاجب باخیل خویش و پانصد سوار خیاره درپای قلعت است در شارستان تلپل فرود آمده نگاه داشت قلعه را تا چون بندگان غایب شوند از اینجا و روی بدرگاه عالی آرند خللی نیفتد واین دوبنده را اختیار کردندکه از جمله اعیانند تا حالها را چون از ایشان پرسیده آید شرح کنند سزد از عاطفت خداوند عالم سلطان بزرگ ادام الله سلطانه که آنچه باول رفته از بندگان تجاوز فرمایندکه اگردر آنوقت سکونت راکاری پیوستند اندر آن فرمانی‌از آن خداوند ماضی رضی الله عنه نگاهداشتند اکنون که خداوندی حق تر پیدا آمد وفرمان وی رسیدآنچه از شرایط بندگی وفرمانبرداری واجب کند بتمامی بجاآورند و منتظر جواب این خدمتند که بزودی باز رسد که درباب امیرابواحمد ودیگرابواب چه بایدکرد تابرحسب آن‌کار کنند ومبشران مسرع از خیلتاشان سوی غزنین فرستادند و از این حالها که برفت و آمدن رایت عالی نصرها الله بهرات بطالع سعد آگاهی دادند تا ملکه وسیده والده ودیگر بندگان شادمانه شوند وسکونتی تمام گیرند واین بشارت‌را بسند وهند رسانند تا در اطراف آن ولایت خللی نیفتد باذن‌الله تعالی ذکره .

جوابیست که مسعود غزنوی بسپهسالار غزنین نوشته است

(ازتاریخ بیهقی .. چاپ طهران ص ٨ ـ ٩ ...)

مارا مقرراست ومقرربود درآنوقت که پدر ما امیر ماضی گذشته شد و امیر جلیل برادر ابو احمد را بخواند تا بر تخت ملك نشست که صلاح وقت ملك جز آن نبود وما ولایتی دور سخت با نام بگشاده‌بودیم و قصد همدان و بغداد داشتیم که نبود آن دیلمان را بس خطری و ناده‌نبشتیم با آن رسول علوی سوی برادر بتعزیت و تهنیت و نصیحت

اگر شنوده آمدی و خلیفت‌ما بودی و آنچه خواسته بودیم در وقت بفرستادی ما باوی بهیچ حال‌مضایقت نکردیمی و کسانی راکه رأی‌واجب کردی از اعیان و مقدمـان لشکر بخواندیمی و قصد بغداد کـردیمی تا مملکت مسلمانان زیر فرمان ما دوبرادر بودی اما برادر راه رشد خـود بندید و پنداشت که مگـر با تدبیر ما بندگان تقدیر آفریدگـار برابر بود و اکنون چون کار بر این جایگاه رسید بقلعه کوهتیز میباشد گشاده با قوم خویش بجمله چه او را بهیچ حال بکوز کانان نتوان فرستاد و زشت باشد با خویشتن آوردن چون باز داشته شده است که چون بهرات رسد ما اورا بر آن حال نتوانیم دید صواب آنست که عزیزاً ومکرماً بدان‌قلعت مقیم میباشد باهمه قوم خویش وچندان مردم که‌باوی بکار است بجمله که فرمان نیست که هیچکس را از کسان وی باز داشته شود وبکتکین حاجب درخرد بدان منزلت است که هست در پای قلعت میباشد باقوم خویش بولایت تکیناباد وشحنگی بست بدو مفوض کردیم تا به بست خلیفت فرستد وویرا زیادت نیکوئی باشد که در این خدمت بکار برد که ما ازهرات قصد بلخ داریم تا این زمستان آنجا مقام کرده آید وچون نوروز بگذرد سوی غزنین رویم و تدبیر برادر چنانکه باید ساخت بسازیم که ما را ازوی عزیز تر کس نیست‌تااین‌جمله‌شناخته‌آید انشاءالله عزوجل

نامه ایست که حرهٔ ختلی عمهٔ مسعود بدو نوشته است

(از بیهقی چاپ تهران صفحه ۱۲ — ۱۳)

☆☆☆

خداوند ما سلطان‌محمود نماز دیگرروز پنجشنبه هفت روزمانده بود از ربیع الاخر گذشته شد رحمةالله علیه و روز بندگان بپایان آمد

و من وهمهٔ حرم بجملگی برقلعت غزنین میباشیم وپس فردا مرگ‌اورا آشکارا کنیم و نماز خفتن آن پادشاه را بباغ فیروزی دفن کـردند و همه درحسرت دیدار وی ماندیم که هفتهٔ بود که تاندیده بودیم و کارها همه بر حاجب علی میـرود و پس از دفن سواران مسرع برفتند و هم در شب بکوز کانان تا برادرت محمد بزودی اینجا آید و بر تخت ملك نشیند و عمتت بحکم شفقتی که دارد بامیر فرزند هم در این شب بخط خویش ملطفه نبشت و فرمود تا سبکتـر رکاب دار را که آمده‌اند پیش از این بچند مهم بنزدیك امیر نامزد کنند تا پوشیده با این ملطفه از غزنین بروند و بزودی بجایگاه رسند و امیر داند که از برادر این کار بزرگ برنیاید واین خاندان را دشمنان بسیارند بایدکه این‌کار بزودی پیش گیرد که ولیعهد پدراست ومشغول نشود بدان ولایت که‌گرفته‌است و دیگر ولایت بتوان گرفت که آنکار ها که تا اکنون میرفت بیشتر بحشمت پدربود وچون خبر مرگ وی‌آشکارا گرددکارها ازلونی دیگر گردد واصل‌غزنین است وآنگاه خراسان ودیگر همه فرع تاآنچه‌نبشتم نیکو اندیشه کند و سخت بتعجیل بسیج آمدن‌کند تا این تخت ملك و ما ضایع نمانیم وبزودی‌قاصدان را بازگرداند که عمتت چشم براه دارد وهرچه اینجا رود سوی وی نبشته میاید .

نامه ایست‌که محمود غزنوی خود نوشته است

از تاریخ بیهقی چاپ تهران صفحه ۱۱۷ - ۱۱۸

محمودبن سبکتکین را فرمان چنانست این خیلتاش را که بهرات بهشت روز رود وچون‌آنجا رسید یکسر تاسرای پسرم مسعود شود واز کس باك ندارد وشمشیر برکشد و هرکس‌که ویرا باز دارد گردن وی بزند وهمچنین بسرای فرود رود وسوی پسرم ننگرد و از سرای عدنانی

بباغ فرود رود بردست راست باغ حوضی‌است برکران آن خانهٔ برچپ است درون آن خانه رود ودر و دیوارهای آن خانه را نیکو نگاه‌کند تا پر چه جمله است و بعد از ملاحظه بسوی غزنین بـاز گردد و سبیل قتلغتکین حاجب بهشتی آنست‌که بر این فرمان کارکند اگر جانش بکار است واگر محابائی‌کند جانش برفت وهر یاری‌که خیلتاش را ببا‌ید داد بدهد تابموقع رضا باشد بمشیةالله وعونه والسلام .

فرمانیکه بخوارزم شاه نبشته شده از جانب سلطان مسعود رضی الله عنه

بقلم بونصر مشکان از تاریخ بیهقی چاپ تهران صفحه ۸۲ – ۷۵

بسم‌الله الرحمن الرحیم بعد الصدر والدعا ما بدل خویش حـاجب فاضل عم خوارزم شاه التونتاش را بدان‌جایگاه یابیم‌که پدرما امیرماضی بودکه از روزگارکودکی تا امروز اورا برما شفقت ومهربانی‌بوده است که پدران را باشد بر فرزندان اگـر بدان وقت بود که پدر ما خواست که ویرا ولیعهدی باشد واندران رأی خواست از وی و دیگـر اعیان از بهرما جانرا برمیانـ بست تاآن کار بزرگ با نام ما راست شد وپس‌از آن چون حاسدان ودشمنان دل او را برما تباه کردند و درشت تا ما را بمولتان‌فرستاد وخواست‌که آن رأی‌نیکوراکه درباب‌ما‌دیده بودبگرداند وخلعت ولایتعهد را بدیگری ارزانی‌دارد چنان رفق نمود و لطایف حیل بکارآورد تا کار ما از قاعده برنگشت وفرصت نگاه میداشت و حیلت میساخت ویاران گرفت تا رضاء آن خداوند را بباب ما دریافت و بجای بازآورد و مارا ازمولتان بازخواند وبهرات باز فرستاد و چون قصد ری کرد ومابا‌وی بودیم وحاجب ازگرگانج بکرمان‌آمد ودرباب مابرادران بقسمت ولایت سخن رفت چندان نوبت داشت ودر نهان سوی ما پیغام فرستاد که امروز البته روی‌گفتارنیست انقیاد باید نمود بهرچه خداوند

بیند وفرماید وما آن‌نصیحت پدرانه قبول‌کردیم وخاتمت آن براین‌جمله بودکه امروز ظاهر است وچون پدرما پرمان یافت و برادر ما را بغزنین آوردند نامه‌که نبشت ونصیحتی‌که‌کرد وخویشتن راکه پیش‌ما داشت و ازایشان‌باز‌کشید بر آن جمله بودکه مشفقان وبخردان ودوستان‌بحقیقت گویند ونویسند حال آنجمله باما بگفتند و حقیقت روشن گشته است و کسیکه حال وی براینجمله باشد توان دانست که اعتقاد وی در دوستی وطاعت داری‌تاکدام جایگاه‌باشد وماکه ازوی‌بهمه روزگارها این‌یکدلی وراستی دیده‌ایم توان دانست اعتقاد ما به نیکوداشت و سپردن ولایت و افزودن کردن‌محل‌ومنزلت وبرکشیدن فرزندانش را ونام نهادن‌مرایشان را تاکدام جایگاه باشد ودراین روزگارکه بهرات آمدیم ویرا بخواندیم تا مارا به‌بیند و ثمرهٔ‌کردارهای خوب خویش را بیابد پیش ازآنکه نامهٔ ما بدو رسد حرکت‌کرده بود و روی بخدمت نهاده و میخواستیم‌که ویرا باخویشتن ببلخ بریم یکی‌آنکه درمهمات ملکی‌که درپیش داریم با رأی روشن وی رجوع کنیم‌که معطل مانده است چون مکاتبت‌کردن باخانان ترکستان درعهد بستن وعقد نهادن وعلی‌تکین راکه همسایه است و در این فترات‌که افتاد بادی درسر‌کرده است بدان حد و اندازه‌که بود باز آوردن واولیاء وحشم را بنواختن وهر یکی را از ایشان بمقدار و محل مرتب بداشتن وبامیدی که داشته اند رسانیدن مراد میبود که این جمله بمشاهدت واستصواب وی باشد و دیگر اختیار آن بود تا ویرا به سزاتر بازگردانیده شود اما چون اندیشیدیم‌که خوارزم ثغری بزرگست و وی ازآنجای رفته است وماهنوز بغزنین نرسیده و باشدکه دشمنان تأویلی دیگرگونه‌کنند ونبایدکه درغیبت وی آنجا خللی افتد دستوری دادیم تا برود و ویرا چنانکه عبدوس‌گفت نامه ها رسیده بود که فرصت جویان

می‌جنبند ودستوری‌باز گشتن افتاده بود ودروقت بتعجیل برفت و عبدوس بفرمان ما براثر وی بیامد واورا بدید وزیادت اکرام ما بودی رسانید و باز نمود که چند مهم دیگراست باز گفتنی باوی و جواب یافت که چون برفت مگر زشت باشد باز گشتن وشغلی و پرمانی که باشد و هست بنامه راست باید کرد وچون عبدوس بدرگاه آمد واین بگفت ما رأی حاجب را دراین باب جزیل یافتیم وازشفقت ومناصحت وی که دارد برما و بردولت هم این واجب کرد که چون دانست که در آن ثغر بزرگ خللی خواهد افتاد چنانکه معتمدان وی نبشته بودند بشتافت تا بزودی برسر کار رسد که این مهمات که میبایست که باوی بمشافهه اندران رأی زده آید بنامه راست شود اما یك چیزی بردل ماضجرت کرده است ومیاندیشیم که نباید که حاسدان دولت را که کار این است که جهد خویش میکنند که دل مشغولی‌هامیافزایند چون کژدم که کار او گزیدنست بهرچه پیش آیدسخنی پیش رفته باشد ونداینم که آنچه بدل ما آمده است حقیقت است یانه‌اما واجبی دانیم که درهر چیزی که از آن راحتی و فراغتی بدل وی پیوندد مبالغتی تمام باشد رأی چنان واجب کرد که این نامه فرموده آمد و بتوقیع ما مؤکدگشت وفصلی بخط ما درآخر آنست وعبدوس را فرموده آمد وبوسعد مسعدی راکه معتمد ووکیل دراست ازجهت وی مثال داده شد تا آنرا بزودی نزدیك وی برند وبرسانند و جواب بیاورند تا برآن واقف شده آید وچند فریضه است که چون ببلخ رسیم در ضمان سلامت آنرا پیش خواهیم گرفت چون مکاتبت کردن باخانان ترکستان وآوردن خواجه فاضل ابوالقاسم احمدبن الحسن ادام الله تأئیده تا وزارت بدو داده آید و حدیث حاجب اسفتکین غازی که ما را بنشابور خدمتی کرد بدان نیکوئی وبدان سبب محل‌سپهسالاری یافت ونیز آنمعمائی که پیغام

داده شد باید که بشنود وجواب های مشبع دهد تابر آن واقف شده آید وبداند که ما هرچه ازچنین مهمات در پیش گیریم اندر آن باوی سخن گوئیم چنانکه پدرما امیر ماضی رضی الله عنه گفتی که رأی وی مبارکست باید که وی نیزهم برین رود و میان دل را بما مینماید و صواب و صلاح کارها میگوید بی‌حشمت تر که سخن ویرا نزدیك ما محلی دیگراست و قدری سخت عالی تادانسته آید **خط امیر مسعود** حاجب فاضل خوارزم شاه ادام الله عزه براین نامه اعتماد کند و دل قوی دارد که دل ما بجانب ویست والله المعین لقضاء حقوقه .

نامهٔ که بونصر مشکان از زبان امیر مسعود بقدرخان خان ترکستان نبشته

از تاریخ بیهقی چاپ تهران صفحهٔ ۷۱ - ۷۷

بسم الله الرحمن الرحیم

بعدالصدر والدعا خان داند که بزرگان وملوك روزگار که بایکدیگر دوستی بسر برند وراه مصلحت سپرند وفاق وملاطفات را پیوسته گردانند وآنگاه آن لطف حال رابدان منزلت رسانند که دیدار کنند دیدار کردنی بسزا واندر آن دیدار کردن شرط مصالحت را بجای آرند و عهد کنند و تکلفهای بی اندازه و عقود وعهود که کرده باشند بجای آرند تاخانه ها یکی شود وهمه اسباب بیگانگی برخیزد این همه آنرا کنند تاکه چون ایشانرا منادی حق درآید وتخت ملك را بدرود کنند و بروند فرزندان ایشان که مستحق آن تخت باشند برجای های ایشان بنشینند و بافراغت دل روزگاری راکرانه کنند و دشمنان ایشان را ممکن نگردد که فرصتی جویند و قصدی کنند و بمرادی رسند برخان پوشیده نیست که حال پدر ما امیر ماضی برچه جمله بود بهرچه ببایست که باشد پادشاهان بزرگ را

از آن زیادت تر بود واز آن شرح کردن نباید که بمعاینه حالت وحشمت وآلات و عده وی دیده آمده است و داند که دو مهتر باز گذشته بسی رنج برخاطره های پاکیزهٔ خویش نهادند تاچنان الفتی وموافقتی ودوستی ومشارکتی بپای شد وآن یکدیگر را دیدار کردن بردرسمرقند بدان نیکوئی وزیبائی چنانکه خبر آن بدور ونزدیك رسید و دشمن بدانست و آن حال تاریخی است چنانکه دیر سالها مدروس نگردد ومقدر است که تکلفها از آن جهت بکردند تافرزندان از آن الفت شاد باشند وبر آن تخم ها که ایشان کاشتند بردارند امروز چون تخت بما رسید و کار این است که بردوجانب پوشیده نیست خرد آن مثال دهد و تجارب آن اقتضا کند که جهد کرده آید تا بناهای افراشته را در دوستی افراشته تر کرده آید تا از هر دو جانب دوستان شادمانه شوند و حاسدان ودشمنان بکوری وده دلی روزگار گران کنند وجهانیان را مقرر گردد که خاندانها یکی بود اکنون از آنچه بود نیکو تر شده است و توفیق صلح خواهیم از ایزد عز ذکره در این باب که توفیق آن دهد بندگان را **و ذلك بیده والخیر کله** و بشنوده باشد خان **ادام الله عزه** که چون پدر ما **رحمة الله علیه** گذشته شد ما غایب بودیم از تخت ملك ششصد هفتصد فرسنك جهانی را زیر ضبط آورده وهرچند میبراندیشم ولایتهای با نام بود در پیش مااهل جمله آن ولایات گردن برافراشته تانام ما بر آن نشیند وبضبط ما آراسته گردد ومردمان بجمله دستها برداشته تارعایای ما گردند وامیرالمؤمنین اعزازها ارزانی داشتی ومکاتبت پیوسته تابشتابیم وبمدینة السلام رویم وغضاضتی که جاه خلافت را میباشد از گروهی اذناب آنرادریابیم و آن غضاضت را دور کنیم و عزیمت ما بر آن قرار گرفته بود که هر آینه وناچار فرمان عالی را نگاهداشته آید و سعادت دیدار

امیرالمؤمنین خویشتن را حاصل کرده شود خبر رسید که پدر ما بجوار رحمت خدای پیوست و بعد از آن شنودیم که برادر ما امیر محمد را اولیاء وحشم درحال چون ما دور بودیم از کوزکانان آوردند و بر تخت ملك نشاندند و بر وی بامیری سلام کردند واندر آن تسکین وقت دانستند که مادور بودیم ودیگر که پدر ما هرچند مارا ولیعهد کرده بود بروزگار حیات خویش در این آخر که لختی مزاج او بگشت وسستی بر اصالت رائی بدان بزرگی که او رابوده دست یافت از ما نه بحقیقت آزاری نمود چنانکه طبع بشریت است وخصوصا از آن ملوك که دشوار آید ایشان را دیدن کسی که مستحق جایگاه ایشان باشند مارا بری ماند که دانست آن دیار تاروم واز دیگر جانب تامصر طولا وعرضاً بضبط ما آراسته گردد تا غزنین و هندوستان و آنچه گشاده آمده است ببرادر یله کنیم که نه بیگانه رابود تا خلیفت ما باشد وباعزاز بزرگتر داریم رسول فرستادیم نزدیك برادر بتعزیت وتهنیت نشستن بر تخت ملك وپیغامها دادیم رسول را که اندر آن صلاح ذات البین بود و سکون عراق وخراسان و فراغت دل هزار هزار مردم ومصرح بگفتیم که مر ما را چندان ولایت در پیش است آنرا بفرمان امیرالمؤمنین میباید گرفت وضبط کرد که آنرا حد و اندازه نیست هم پشتی و یکدلی وموافقت میباید درمیان هردو برادر وهمه اسباب مخالفت را برانداخته باید تا درجهان آنچه بکار آید ونام دارد مارا گردد اما شرط آنست که از زرادخانه پنجهزار اشتربار سلاح وبیست هزار اسب از مرکب وترکی دوهزار غلام سوار آراسته باسازو آلت تمام وپانصد پیل خیاره سبك جنگی بزودی نزدیك ما فرستاده آید و برادر خلیفت ما باشد چنانکه نخست برمنابر نام ما برند بشهرها وخطبه بنام ما کنند آنگاه بنام وی وبرسکه درم ودینار و طراز جامه نخست نام

مانویسند آنگاه نام وی وقضاة صاحب بریدانی که اخبار آنها می کنند اختیار کرده حضرت ما باشد تا آنچه باید فرمود در مسلمانی میفرمائیم وما بجانب عراق و غزوهٔ روم مشغول گردیم و وی بغزنین وهندوستان تاسنت پیغمبر ما **صلوات الله علیه** بجای آورده باشیم وطریقی که پدران ما بر آن رفته اند نگاهداشته آید که برکات آن اعقاب را باقی ماند و مصرح گفته آمده است که اگر آنچه مثال دادیم بزودی آنرا امضا نباشد وبتعلل ومدافعتی مشغول شده آید ناچار مارا باز باید گشت وآنچه گرفته آمده است مهمل ماند و روی بکار ملك نهیم که اصل آنست و این دیگر فرع وهرگاه اصل بدست آید کار فرع آسان باشد و اگر فالعیاذ بالله میان ما مکاشفتی بپای شود ناچار خون ها ریزند ووزرو وبال حاصل شود وبدو باز گردد که ماچون ولیعهد پدریم این مجاملت واجب می داریم جهانیان دانند که انصاف تمام داده ایم چون رسول بغزنین رسید باد تخت وملك در سر برادر ماشده بود و دست به خزانها دراز کرده و دادن گرفته وشب وروز بنشاط مشغول شده راه رشد راببندید و نیز کسانی که دست بر رگ وی نهاده بودند ودست یافته نخواستند که کار ملك بدست مستحق افتد که ایشان را برحدود وجوب بدارد و برادر ما را بر آن داشتند که رسول ما را باز گردانید ورسولی با وی نامزد کردند بامشتی عشوه وپیغام که ولیعهد پدر وی است وری از آن بما داد تاچون او را قضای مرگ فرا رسد هر کسی بر آنچه داریم اقتصار کنیم و اگر ویرا امروز بر این نهادیله کنیم آنچه خواسته آمده است ازغلام واسب وپیل واشتر وسلاح فرستاده آید آنگاه فرستد که عهدی باشد که قصد خراسان کرده نیاید و بهیچ حال خلیفت ما نباشد و قضاة

واصحاب برید فرستاده نیامد ماچون جواب بر این جمله یافتیم مقرر گشت که انصاف نخواهد بود و براه راست نیستند و در روز از سپاهان حرکت کردیم هر چند قصد همدان و حلوان و بغداد داشتیم وحاجب غازی در نشابور شعار ما را آشکار کرده بود وخطبه بگردانیده و رعایا و اعیان آن نواحی در هوای ما مطیع وی گشته بسیار لشگر بگردانیده و فراز آورده و ما امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان و جملهٔ مملکت پدر را بخواستیم با آنچه گرفته شده است ازری وجبال وسپاهان با آنچه موفق گردیم بگرفتن هر چند برحق بودیم بفرمان وی تا موافق شریعت باشد و پس از رسیدن ما بنشابور رسول خلیفه در رسید با عهد و لوا و نعوت و کرامات چنانکه هیچ پادشاهی را مانند آن نداشتند واز اتفاق نادر سرهنگ علی عبداللّٰه و ابوالنجم ایاز ونوشتکین خاصه خادم ازغزنین اندر رسیدند بابیشتر غلام سرائی ونامه‌ها رسید سوی ما پوشیده ازغزنین که حاجب [1] ایل ارسلان زعیم الحجاب و بکتغدی حاجب سالار غلامان سرائی بندگی نموده وبوعلی کوتوال و دیگر اعیان و مقدمان نبشته بودند و طاعت وبندگی نموده و بوعلی کوتوال بگفته که از برادر ما آن شغل می بر نیاید و چندانست که رایت ما پیدا آید همگان بندگی را میان بسته پیش آیند ما فرمودیم تا این قوم را که از غزنین در رسیدند بنواختند و اعیان غزنین را جواب های نیکو نبشتند و ازنشابور حرکت کردیم پس از عید دوازده روزنامه رسید از حاجب علی قریب و اعیان لشگر که بتکیناباد بودند با برادر ما که چون حرکت ما از نشابور بدیشان رسید برادر مارا بقلعت کوهتیز موقوف کردندو برادر علی منکیتراك وفقیه بوبکر

---

۱ ــ علی بن ایل ارسلان ظ

حصیری که در رسیدند بهرات احوال را بتمامی شرح کردند و استطلاع رأی کرده بودند تا بر مثالهائی که از آنها باشد کار کنند ماجواب فرمودیم وعلی را وهمه اعیان را وجمله لشگر را دل گرم کردیم و گفته آمد تا برادر را باحتیاط درقلعت نگاهدارند وعلی وجملهٔ لشگر بدرگاه حاضر آیند وپس از آن فوج فوج آمدن گرفتند تاهمگان بهرات رسیدند وهر دو لشگر باهم بر آمیخت ودلهای رعیت ولشگری بر طاعت ما و بندگی بیارامید و قرار گرفت ونامه‌ها رفت جملگی اینحالها را بری وسپاهان و آن نواحی نیز تا درست مقرر گردد و بدور و نزدیك که کار و سخن یکرویه شد و همه اسباب محاربت و منازعت برخاست و بحضرت خلافت نیز رسولی فرستاده آمد ونامه‌ها نبشته گشت که این احوال وفرمانها خواسته آمددر هربابی وسوی پسر کاکو ودیگران که بری وجبال‌اند تاعقبه حلوان نامه‌ها فرمودیم بقرار گرفتن این حال ها بدین خوبی و آسانی مصرح بگفتیم که براثر سالاری محتشم فرستاده آید بر آنجانب تاآن دیار را که گرفته بودیم ضبط کند ودیگر گیرد تا خواب نبینند وعشوه نخرند که آن دیار وکارها را مهمل فرو خواهندگذاشت حاجب فاضل عم خوارزم شاه التونتاش آن ناصح که دروغ است چون او ناصحی وی در غیبت ما قوم غزنین را نصیحت های راست کرده بود وایشان سخن او را خوار داشته اینجا بهرات بخدمت آمد و وی را بازگردانیده میآید با نواخت هرچه تمامتر چنانکه حال ومحل راستی وی اقتضاکند ومادر این هفته از اینجا حرکت خواهیم کرد همه مراد ها حاصل گشته وجهانی در هوی وطاعت ما بیارامیده ونامهٔ توقیعی رفته است تاخواجه فاضل ابوالقاسم احمدبن الحسن راکه بقلعت چنگی باز داشته بود ببلخ آید باخوبی بسیار ونواخت تا تمامی دست محنت از وی کوتاه آید و دولت ما با

رأی وتدبیر وی آراسته تر گردد واریارق حاجب سالار هندوستان رانیز مثال دادیم تابلخ آید واز غزنین نامهٔ کوتوال بوعلی رسید که جملهٔ خزاین دینار ودرم وجامه وهمه اصناف نعمت وسلاح بخازنان ما سپرد وهیچ چیزی نمانده از اسباب خلاف بحمدالله که بدان دل مشغول باید داشت چون اینکار ها بر این جمله قرار گرفت خانرا بشارت داده آمد تاآنچه رفته است بجمله معلوم وی شود و بهرهٔ خویش از شادی بر دارد واین خبر شایع و مستفیض کند چنانچه بدور و نزدیك رسد که چون خاندانها یکیست شکر ایزد را عز ذکره نعمتی که ما را تازه گشت او راگشته باشد وبر اثر ابوالقاسم حصیری راکه از جملهٔ معتمدان من است وقاضی بوطاهر تبانی را که ار اعیان قضات است برسولی نامزد کرده میآید تا بدان دیار کریم حرسها الله آیند و عهد ها تازه کرده شود منتظریم جواب این نامه راکه بزودی باز رسد تا بتازه گشتن اخبار سلامتی خان ورفتن کارها برقضیت مراد لباس شادی پوشیم وآنرا بزرگترین مواهب شمریم **بمشیة الله عز وجل وعونه**

مثالی که ازحضرت سلطان شهاب الدوله ابوسعید مسعود بن محمود رضی الله عنهما بالتونتاش خوارزمشاه نبشتند

بقلم بونصر مشکان از تاریخ بیهقی چاپ طهران صفحه ۳۳۲ — ۳۳۵

حاجب فاضل خوارزمشاه ادام الله تأییده مارا امروز بجای پدر است و دولت را بزرگتر رکنی ویست و در همه حال ها راستی ویکدلی و خدا پرستی خویش اظهار کرده است وبی ریامیان دل واعتقاد خود را بنموده که آنچه بوقت وفات پدر ما امیر ماضی **رحمة الله علیه** کرد و نمود از شفقت ونصیحتها که واجب داشت نوخاستگان رابه غزنین آنست که واجب کند که هرگز فراموش نشود وپس از آن

آمدن بدرگاه عالی ازدل و بی ریا و نفاق و نصیحت کردن در اسباب ملك وتأیید آن بر آنجمله که تاریخی بر آن توان ساخت و آنکس که اعتقاد وی بر این جمله باشد ودولتی را که پوست و گوشت واستخوان خویش را از آن داند چنین وفا دار وحق نعمت خدواند حال و گذشته را بواجبی بگزارد وجهد کند تا بحقهای دیگر خداوندان رسد توان دانست که در دنیی و عقبی نصیب خود را از سعادت تمام یافته باشد وحاصل کرده چنانکه گفته‌اند **عاش سعیدا و مات حمیدا** وجودش همیشه باد وعدم او هیچ گوش مشنواد و چون از جانب وی همه راستی و یکدلی واعتقاد درست وهوا خواهی بود است واز جهت ما در مقابل آن نواختی بسزا حاصل نیامده است بلکه از متسوقان ومضربان و عاقبت نانگران وجوانان کار نادیدگان نیز کار ها رفته است تا رفتنی ما خجل می باشیم و اعتقاد نیکوی خویش را که همیشه در مصالح وی داشته‌ایم ملامت میکنیم اما برشهامت وتمامی حصافت وی اعتماد هست که باصل نگرد و بفرع دل مشغول ندارد وهمان التونتاش یگانه راست یکدل میباشد واگر او را چیزی شنوانند یا شنوانیده‌اند یا معاینه بدو نمایند که از آن دل ویرا مشغول گردانند شخص امیر ماضی **رضی الله عنه** را در پیش دل **و چشم نهد و در نعمت ها و نواختهای گونه گونه و جاه ونهاد وی نگرد نه اندر آنچه حاسدان ومتسوقان پیش وی نهند که ویرا آن خرد وتمیز وبصیرت و رؤیت است که زود زود سنگ وی را ضعیف در رود** بنتوانند گردانید و ما از خدای عزوجل توفیق خواهیم که بحقهای وی رسیده آید اگر چیزی رفته است که از آن وهنی بجاه وی یا کراهیتی بدل وی پیوسته است آنرا بواجبی دریافته شود و **هو سبحانه ولی ذلك و المتفضل والموفق بمنه وسعة رحمته** و ما چون از ری حرکت

کردیم تا تخت ملك پدر را ضبط کرده آید و بدامغان رسیدیم بوسهل زوزنی بما پیوست و وی بروزگار ما را خدمت کرده بود ودر هوای ما محنتی بزرگ کشیده و بقلعت غزنین مانده چنان نمود که وی امروز ناصحتر ومشفقتر بندگانست وپیش کس نبود از پیران دولت که کاری بر گذاردی یاتدبیری راست کردی و روی بکاری بزرك داشتیمی ناچار چون وی مقدم تر بود آنروز درهر بابی سخن میگفت وما آنرا باستصواب آراسته میداشتیم ومرد منظور تر گشتی ومردمان امید ها در وی بستند چنانکه رسم است وتنی چند دیگر بودند چون طاهر وعبدوس وجزایشان اورا منقاد گشتند وحال وی بر آن منزلت بماند تا بهرات رسیدیم وبرادر ما را جائی باز نشاندند واولیا وحشم وجمله اعیان لشکر بخدمت درگاه پیوستند وکارها همه این مرد می برگذارد که پدریان منخزل بودند و منحرف تاکار وی بداندرجه رسید که از وزارت ترفع مینمود و ما چون کارها رانیکوتر باز جستیم وپیش‌وپس آنرابنگریستیم واین مرد رادانسته بودیم وآزموده‌صواب آن‌نمود که خواجه فاضل‌ابوالقاسم احمدبن‌الحسن را **ادام الله تأییده** از هندوستان فرمودیم‌تابیاوردند ودست آن محنت دراز از وی کوتاه کردیم و وزارت را بکفایت وی آراسته کردیم واین بوسهل را نیز بشغل عرض مشغول کردیم تابر یك کار بایستد و مجلس ما از تسحب وتبسط بر آساید راه رشد خودرا بندید و آن باد که دراو شده‌بود از آنجا درنشد وازتسحب وتبسط بازنایستادتابابدانجایگاه که همه اعیان‌درگاه بسبب وی دلریش ودرشت گشتند واز شغل هائی که بدیشان مفوض بود که جز بدیشان راست نیامدی و کس دیگر نبود که استقلال آن داشتی استعفا خواستند ودلها ازما وکارهای مابرداشتند وخلل آن بملك پیوست وبا اینهمه زبان درخداوندان شمشیر دراز میکرد ودر

باب ایشان تلبیسها میساخت چنانکه اینک در باب حاجب ساخته است و دل وی را مشغول گردانیده وقاید منجوق را تعبیه کرده وازوی بازاری ساخته ومارا بر آن داشته رأی نیکورا درباب حاجب که مرمارا بمنزله پدر است وعم تباه گردانید وچون کار مرد ازحد بگذشت و خیانت های بزرك وی مارا ظاهر گشت فرمودیم تا دست وی از شغل عرض کوتاه کردند و ویرا جائی نشاندند و نعمتی که داشت پاك بستدند تا دیگر متهوران بدو مالیده گردند وعبرت گیرند وشك نیست که معتمدان حاجب این حال را تقریر کرده باشند ووجوه آنرا باز نموده واکنون بعاجل الحال فرزند حاجب راستی ولدی ومعتمدی نواختی تمام ارزانی داشتیم وحاجبی یافت وپیش ما عزیز باشد چون فرزندی که کدام کس بود اینکار را سزاوارتر ازوی بحکم پسر پدری ونجابت وشایستگی واین درجنب حقهای حاجب سخت اندك است واگر تا این غایت نواختی بواجبی ازمجلس ما بحاجب نرسیده است اکنون پیوسته بخواهد بود تاهمه نفرتها وبدگوئی ها که این مخلط افکنده زایل گردد و خواجه فاضل بفرمان ما معتمدی را فرستاد ودر معانی گشاده‌تر نبشته و پیغام ها داده چنانکه از لفظ ما شنیده است باید که بر آن اعتماد کند ودل را صافیتر از آن دارد که پیش از آن داشت و آن معتمد را بزودی باز گردانیده آید بعینه و آنچه درخواست است و بفراغ دل وی باز گردد بتمامی درخواهد چه بدان اجابت باشد باذن الله تعالی

ذکر نسخة الکتاب الی ارسلان خان از انشاء ابو الفضل بیهقی

تاریخ بیهقی طبع طهران صفحه ٦٣٣ — ٦٣٧

برخان پوشیده نگردد که ایزد عز ذکره را تقدیرهاست رونده چون شمشیر برنده که روش و برش آن نتوان دید و آنچه از آن پیدا خواهد شد درنتوان یافت واز این است که عجز آدمی بهر وقتی ظاهر

گردد که نتوان دانست درحال که ازشب آبستن چه زاید وخردمند آنست که خویشتن را در قبضهٔ تسلیم نهد وبر حول و قوت خویش و عدتی که دارد اعتماد نکند وکارش را بایزد **عز ذکره** باز گذارد و خیـر و شر و نصرت وظفر از وی داند که اگر یك لحظه ازقبضهٔ توکل بیرون آید وکبر وبطر را بخویشتن راه دهد چیزی بیند که بهیچ خاطری ناگذشته واوهام بدان نارسیده وعاجز مانده آید و ما ایزد **عز ذکره** را خواهیم بـرغبتی صادق ونیتی درست واعتقادی پاکیزه که مارا درهر حال **فی السراء و فی الضراء والشدة والرخاء** معین ودستگیر باشد ویك ساعت بلکه یك نفس مارا بما نگذارد وبر نعمتیکه دهد و شدتی که پیش آید الهـام ارزانی دارد تابنده وارصبر وشکر پیش آریم و دست بتماسك وی زنیم تاهم نعمت زیاد گردد بشکر وهم صواب حاصل آید بصبر **انه سبحانه خیر موفق ومعین** درقریب دوسال که رایت ما بخراسان بود از هرچه رفت وپیش می آمد وکام وناکام ونرم ودرشت خان را آگاه کرده میآمد ورسم مشارکت ومساهمت در هر بابی نگاهداشته میامد که مصافات بحقیقت میان دوستان آنست که هیچ چیزازاندك وبسیار پوشیده داشته نیاید وآخرین نامهٔ که فرمودیم باسواری چون نیم رسولی ازطوس بود برپنج منزل از نشابور وباز نمودیم که آنجاقرار گرفته ایم بالشکرها که آنجا سرحدهاست بجوانب سرخس وباورد ونسا ومرو وهرات تابنگویم (۱) که حکم حال چه واجب کند ونوخاستگان چه کنند که باطراف بیابانها افتاده بودند ر پس از آن که سوار رفت و شش روز مقام بود رای چنان اقتضا کرد که جانب سرخس کشیدیم چون آنجا رسیدیم غره رمضان بود یافتیم آن نواحی را خراب ازحرث ونسل چیزی نگذاشته بدانجایگاه رسید که یك ذره

(۱) بنگریم ظ

گیاه بدیناری بمثل نمییافتند نرخ خود بجایگاهی رسیده بود که پیران میگفتند که دراین صد سال که گذشت مانند آن یاد ندارند منی آرد بده درم شد ونایافت وجو وکاه بچشم کسی نمیدید تابدین سبب رنجی بزرگ بریك سوارگان وهمه لشکر رسید چنانکه درحشم خاص ما بابسیارعدت که هست خللی بی اندازه ظاهر گشت توان دانست که از آن اولیاء و حشم وخرد مردم برچه جمله باشد و حال بدان منزلت رسید که بهر وقتی و بهر حال میان اصناف لشکر و سرائیان لجاج و مکاشفت میرفت بحدیث خوردن وعلف وستور چنانکه این لجاج ازدرجهٔ سخن بگذشت و بدرجه شمشیر رسید و ثقات آنحال باز نمودند و بندگان که ایشانرا ایندرجه نهادهایم تادر مهمات رای زنند باما وصواب وصلاح را بازنمایند بتعریض وتصریح سخن میگفتند که رای درست آنست که سوی هرات کشیده آید که علف آنجا فراخ یافت بود که بهرجانبی ازولایت نزدیك است و واسطه خراسان و صلاح آن بود که گفتند اما ما را لجاجی و ستیزه گرفته بود واز آن جهت که کار بانو خاستگان پیچیده میماند خواستیم که سوی مرو رویم تاکار برگذارده آید ودیگر که تقدیر سابق بود که ناکام میبایست دید آن نادره که افتاد سوی مرو رفتیم ودلها گواهی میداد که خطای محض است راه نه چنان بود که میبایست از بی علفی و بی آبی وگرما و ریك بیابان ودر سه چهار مرحله که بریده آمد داوریهای فاحش رفت میان همه اصناف لشکر در منازل برداشتن وعلف و ستور و خوردنی ودیگرچیزها وان داوریهای (۱) اعیان حشم که مرتب بودنددر قلب ودرمیمنه ومیسره ودیگر مواضع تسکین میدادند وچنانکه بایست از آنچه بالاگرفته بود فرونشست وهرروزی بلکه هرساعتی قویتر م بود

(۱) داوریها ظ ·

تافلان روز که نماز دیگر ازفلان منزل برداشتیم تافلان جای فرود آئیم فوجی ازمخالفان براطراف ریگهای بیابان پیدا آمدند ودربریدند و نیك شوخی کردند و خواستند که چیزی ربایند حشم ایشان را نیك باز مالیدند تا بمرادی نرسیدند و آن‌دست‌آویزتانماز شام بداشت‌که لشکر بتعبیه میرفت و مقارعت و کوشش میبود اما جنگی قوی بپای نمیشد چنانکه بایست بسرسنان می نیامدند و مقاتله نمیبود که اگر مردمان ما کاری بجدتر پیش میگرفتند مبارزان لشگر بهرجانبی نیرو میکردند مخالفان می در رمیدند و شب را فلان جای فرود آمدیم خللی نا افتاده نامداری کم ناشده و آنچه ببایست ساخته شد از دراجه وطلیعه تادرشب وتاریکی نادره نیفتاد و دیگر روز هم براین جمله رفت و بمرو نزدیك رسیدیم روز سیم با لشگر ساخته تر و تعبیه تمام علی الرسم فی‌مثلها حرکت آمد و رهبران گفته بودند که چون از قلعهٔ دندانقان بگذاشته شود بریك فرسنگ‌که رفتندی آب روانست وحرکت‌کرده آمد وچون بحصار دندانقان رسیدیم وقت چاشتگاه فراخ چاهها که بردر حصار بود مخالفان بینباشته بودند وکورکرده تاممکن نگردد آنجا فرود آمدن مردمان دندانقان بدر حصار آواز دادندکه درحصار پنج چاه است که لشگر را آب تمام دهد واگر آنجا فرودآئیم چاهها‌که بیرون حصاراست نیز سربازکنند وآب تمام باشد وخللی نیفتد و روز سخت گرم ایستاده بود صواب جز فرود آمدن نبود اما میبایست که تقدیر فرازآمده کار خویش بکند ازآنجا بکندیم یك فرسنگی گرانتر جویهای خشك و عفج پیش‌آمد و راهبران متحیر گشتندکه پنداشتند آنجا آبست که بهیچ روزگار کسی‌آن جویهارا بی‌آب یادنداشت‌چون‌آب‌نبود مردم ترسیدند ونظام راست نهاده بگسست واز چهارجانب مخالفان نیرو کردند سخت

قوی چنانکه حاجت آمد ما بتن خویش از قلب پیشکار رفتیم حملها به نیرو رفت از جانب ماو اندیشه‌چنان‌بود که کردوسهای میمنه و میسره و جناحها برحال خویش است وخبر نبود که فوجی از غلامان سرای که بر اشتران بودند بزیر آمدند وستورهر کس که میبافتند میربودندتابر نشینند و پیشکار آیند لجاج آن ستور ستدن و یکدیگر را پیاده کردن به جایگاهی رسید که دریکدیگر افتادند و مراکز خویش خالی ماندند و خصمان آن فرصت را بغنیمت گرفتند وحالی صعب بیفتاد که از دریافت ما و آنچه نامداران عاجز ماندند و بخصمان ناچار آلتی و تجملی که بود می‌بایست گذاشت و برفت و مخالفان بدان مشغول گشتند ومابراندیم یك فرسنگی تا بحوضی بزرگ آب ایستاده رسیدیم و جملهٔ اولیا و حشم ما ازبرادران‌وفرزندان‌و نامداران‌وفرمانبرداران آنجارسیدنددرضمان‌سلامت چنانکه هیچ نامداریرا خللی‌نیفتاد وبرما اشارت‌کردندکه بباید رفت‌که اینحال درنتوان یافت ما را این رأی صواب آمد چون براندیم روز هشتم بقصبهٔ غرجستان آمدیم و آنجا دوروز مقام‌کردیم تاغلامان سرای وجمله لشگر در رسیدند چنانکه هیچ مذکورنماند وکسانی ماندند از پیادگان درگاه وخرده مردم‌که ایشانرا نامی‌نیست و ازغرجستان برراه رباط بزی وجبال هرات وجانب غور بحصار ابوالعباس بوالحسن خلف آمدیم که‌وی یکی‌است ازبندگان دولت و مقدمان غور و آنجا آسایشی‌بود وسه روز زآنجا براین رباط آمدیم‌که برشش هفت منزلی غزنین است.

ابوعلی سینا (٣٧٠ — ٤٢٨)

ابو علی حسین بن عبدالله بن سینا بزرگترین حکمای اسلام است و فلسفهٔ ارسطو بحسن تقریر او درزبان عربی تهذیب وتکمیل گردید و اوخود ازنوابغ روزگار ودر جمیع علوم استاد مطلق بود وکتب او در طب و انواع حکمت در عالم علم شهرت یافت و تألیفات او بسیار است و

یکی از آثار او بزبان فارسی حکمت علائی یادانشنامهٔ علائی میباشد که بنام علاء الدوله ابوجعفر کاکویه حکمران اصفهان تألیف کرده و مشتمل است برفن منطق وحکمت الهی و طبیعی

دیباچه حکمت علائی نسخه خطی

سپاس وستایش مر خداوند آفریدگار بخشاینده خردرا ودرودباد برپیغمبر برگزیده ونبی‌مصطفی **صلی‌الله علیه و آله و سلم** وبراهل بیت و یاران وی .

فرمان بزرگ از خداوند ما ملك عادل مؤید منصور عضدالدین علاءالدوله وفخر الملة و تاج‌الامة ابوجعفر محمدبن دشمن زیار مولی امیرالمؤمنین زندگانیش دراز باد و بخت پیروز و پادشاهیش بر افزون آمد بمن بنده وخادم درگاه وی که‌یافته‌ام اندر خدمت وی همه‌کامهای خویشتن از ایمنی و بزرگی وشکوه‌کفایت وپرداختن بعلم و نزدیك دانستن باید که من خادم آن مجلس بزرگوار کتابی تصنیف کنم بپارسی‌که در روی اصلها ونکتهای‌پنج علم از علمای‌پیشینگان گردآورم بغایت مختصریکی منطق که او علم ترازوست و دوم علم طبیعیات که آن علم چیز هائی است که بحس تعلق دارد واندر جنبش و گردش‌اند سوم علم هیئت و نهاد عالم وحال صورت جنبش آسمان ها و ستارگان چنانکه باز نموده آید که چون بشایست حقیقت آن دانستن وچهارم علم موسیقی و باز نمودن سبب ساز ونا سازآواز ها ونهاد لحنها وپنجم علم آنچه بیرون از طبیعت است وچنان اختیار افتاد که چون پرداخته شده آید از علم منطق‌که‌آغاز از علم برین کرده شود وبتدریج بعلم های زیرین شده‌آید بخلاف آنکه رسم است وعادت آنست پس اگرجائی چاره نبود از حوالت بعلمی‌از علمهای زیرین

حواله کرده آید پس من خادم هرچند که خویشتن را پایگاه این علم ندانستم و این کار علمرا افزون از حد خویش دیدم گمان بردم که چون طاعت وفرمان ولی نعمت خویش برم بخجستگی طاعت توفیق یار آورم و توکل کردم بر آفریدگار خویش و بفرمان برداری مشغول شدم

اسدی طوسی (وفاتش ٤٥٦)

ابو نصر علی بن احمد اسدی طوسی از داستان سرایان ولغویین بزرگ ایرانست و یکی از آثار او گرشاسب نامه منظوم است که بنام ابودلف فرمانروای نخجوان بسال ٤٥٨ بنظم آورده ودیگر فرهنگ لغات فرس که حاوی بسیاری از اشعار متقدمین میباشد

خردمند اگر باغم وبیکس است ‌ ‌ خرد غمگسار وکس اوبس است
بود مرده هرکس که نادان بود ‌ ‌ که بیدانشی مردن جان بود
همه ساله ایدر توانا نه ای ‌ ‌ که امروز اینجا و فردا نه ای
تن از گنج دینار مفکن برنج ‌ ‌ زنیکی ونام نکو ساز گنج
که بردن توان گنج زر ارچه بس ‌ ‌ زکس گنج نیکی نبر دست کس
جهان آن نیرزد بر پر خرد ‌ ‌ که دانائی از بهراو غم خورد
همان خواه بیگانه و خویش را ‌ ‌ که خواهی روان وتن خویش را
چنان زی که موراز تونبود بدرد ‌ ‌ نه برکس نشیند زتو باد وگرد
تو ای دانشی چند نالی ز چرخ ‌ ‌ که ایزدبدی دادت از چرخ برخ
نگر نیك وبدتاچه کردی زپیش ‌ ‌ بیابی همان باز پاداش خویش
چو از توبود کژی و بیرهی ‌ ‌ گناه از چه برخ گردان نهی
زیزدان شمر نیك وبد ها درست ‌ ‌ که گردون یکی ناتوان همچوتست
غم آنکسی خوردن آئین بود ‌ ‌ که او بر غمت نیز غمگین بود
انوشه کسی کو نکو نام مرد ‌ ‌ چوایدر تنش ماند نیکی ببرد

زچاهی که خوردی ازاو آب پاك   نشاید فکندن درو سنگ وخاك
گرت نیکی از روی کردار نیست   نکو گوی باری که دشوار نیست
سر دشمن آنکو بر آرد زماه   فرود افکند خویشتن را بچاه
بجای گنهکار بر بیگناه   چو خشم آوری نیست آئین وراه
کسی کش روان شد بدانش جوان   گرش تن بمیرد نمیرد روان
کند کاهلی مرد را دل نژند   در دانش و روزی آرد به بند
ترا چون نباشد غم کار خویش   غم تو ندارد کسی از تو بیش
بسی چاره ها سازی و داوری   بری رنج تا گنج گرد آوری
سر انجام بینی شده باد رنج   بتو رنج ماند ببدخواه گنج
سخن های دانا که نیکو بود   برد بهره هر کس که با او بود
نه سیر آید از گنج دانش کسی   نه کم گردد ار زو ببخشی بسی
به از گنج دانش بگیتی کجاست   کرا گنج دانش بود پادشاست
زبهتر سخن نیست پاینده تر   وزو خوشتر ودل فزاینده تر
سخن همچو جان زان نگردد کهن   که فرزند جانست شیرین سخن
تو ویژه دو کس را ببخشای بس   مدان خوار و بیچاره تر زاین دو کس
یکی نیك دان بخردی کز جهان   زبون افتد اندر کف ابلهان
دگر پادشاهی که از تاج وتخت   بدرویشی افتد شود شور بخت
فزون زان ستم نیست بر رادمرد   که درد از فرومایه بایدش خورد
کرا نیست دل خوش بنیکی خویش   گنه زو بود گر بد آیدش پیش
کرا بخت فرخ دهد تاج وگاه   چو خرسند نبود در افتد بچاه
بدی گر چه کردن توان با کسی   چو نیکی کنی بهتر آید بسی
اگرچند بد خواه کشتن نکوست   ازان کشتن آن به که گرددت دوست
سخن کان گذشت از زبان دو تن   پراکنده شد بر سر انجمن

همی تا بود جان توان یافت چیز | چو جان شد نیرزد جهان یك پشیز
چو خردی بزرگ آورد دستبرد | به از صد بزرگان کشان کار خرد
بسی بردباریست کز بد دلیست | بسی نیز خرسندی از کاهلیست
چو دانش نداری بکاری درون | نباشد ترا چاره از رهنمون
ز کردار گفتار بر مگذران | مجوی آنچه دانش نداری بدان
مبین نرمی پشت شمشیر تیز | گذارش نگر گاه خشم وستیز
گرت گنج باید بتن رنج بر | که در رنج تن یابی از گنج بر
دل ازدیری کار غمگین مدار | تو نیکی طلب کن نه زودی ز کار
بود تن قوی تا بود دل بجای | چو ترسید دل سست شد دست و پای
شدن سوی جنگ کسی کز تو بیش | بود مر گرا باز رفتن ز پیش
ز بدخواه و از دشمن کینه کش | توان دوست کردن بگفتار خوش
بسا کس که یك دانگ ندهد بتیغ | چو خوش گوئیش جان ندارد دریغ
بگفتار شیرین فریبنده مرد | کند آنچه نتوان بشمشیر کرد
کسی کز بدش برتو نامد گزند | چو با او کنی بد نباشد پسند
نه هر کس بود چنگ برچنگ تیز | بود با همه کس بجنگ و ستیز
کسی کو نترسد ز یزدان پاك | مرو را زسوگند و پیمان چه باك

که جوید بنیکی ز بد خواه راه
بدیوار ویران که گیرد پناه

قطران تبریزی (وفاتش بعد از ٤٨١)

ابو منصور قطران از اهل تبریز است و اشعارش از نظر صنایع شعری موردتوجه ادبا بوده وهست و او با ابوالحسن لشگری فرمانروای گنجه و ابومنصور و هسودان و فرزندش محمد معروف بمملان معاصر بود و بمدح آنان اشتهار یافت وروزگارشهرتش از آغاز سلطنت ابوالحسن

لشگری یعنی سنهٔ ٤٢٥ شروع میشود و او را با ناصرخسرو درسفریکه بحج میرفت اتفاق ملاقات افتاد و اشعار خود بر ناصرخسرو انشاد کرد ودیوان منجیك ودقیقی بیاورد وبروی بخواند وهرمعنی که مشکل بود بپرسید وشرح آن بنوشت وبعضی کتابی در لغت پارسی بنام تفاسیر فی لغة الفرس بوی نسبت داده‌اندکه بنظر نرسیده است .

در باب زلزله‌ای که بسال ۴۳۴ در تبریز اتفاق افتاد گوید

بود محال ترا داشتن امید محال
بعالمی که نماند هگرز بر یك حال
از آنزمان که جهان بودحال اینسان بود
جهان نگردد لیکن بگرددش احوال
دگرشوی تو ولیکن همان بودشب وروز
دگرشوی تو ولیکن همان بود مه وسال
محال باشد فال و مجاز باشد زجر
مدار بیهده مشغول دل بزجر و بفال
مگوی خیره که چون رسته شدفلان زعنا
مگوی خیره که چون بسته شدفلان بملال
تو بنده ای سخن بندگانت باید گفت
که کس نداند تقدیر ایزد متعال
همیشه ایزد بیدار و خلق یافته خواب
همیشه گردون گردان وخلق یافته هال
دل تو بسته بتدبیر و عاجز از تقدیر
تن تو سخرهٔ آمال و غافل از آجال
عذاب یاد نیاری بروزگار نشاط

فـراق یـاد نیاری بـروزگار وصال
نبود شهـر در آفاق خوشتر از تبریـر
به ایمنی و بمال و به نیکوئی و جمال
زناز و نوش همه خلق بود جوشا جوش
ز خلق و مال همه شهر بود مالا مال
درو بکام دل خویش هر کسی مشغول
امیر و بنده و سالار و فاضل و مفضال
یکی بطاعت ایزد یکی بخدمت خلق
یکی بجستن نام و یکی بجستن مال
بکار خویش همیکرد هر کسی تدبیر
بمال خویش همیداشت هر کسی آمال
به نیم چندان کزدل کسی بر آرد قیل
به نیم چندان کزلب کسی بر آرد قال
خدا پدید نیاورد شهر بهتر از این
فلك بنعمت آن شهر بر گماشت زوال
فُراز گشت نشیب و نشیب گشت فُراز
رمال گشت رماد و جبال گشت رمال
دریده گشت زمین وخمیده گشت نبات
دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
بسا سرای که بامش همی بسود فلك
بسا درخت که شاخش همی‌بسود هلال
کزان درخت نمانده کنون مگر آثار
کزان سرای نمانده کنون مگر اطلال

کسیکه رسته شد از مویه گشته بود چو موی
کسیکه جسته بد از ناله گشته بود چو نال
یکی نبود که گفتی بدیگری که مموی
یکی نبود که گفتی بدیگری که منال

ناصر خسرو (۳۹۴ — ۴۸۱)

ابومعین ناصر بن خسرو از قبادیـان بلخ و ابتداء دبیر چغری بك بود ومدت هفت سال ۴۳۷ ـ ۴۴۴ برای تحقیق مذهب دربلاد اسلامـی مسافرت کرد و عاقبت بمذهب اسماعیلیان گروید و بتمام حجتی نائل و آخر دردرهٔ یمکان متواری گشت از آثار او یکی سفرنامه است که بادقت کامل در اوضاع جغرافیائی نوشته شده و حاوی مطالب سودمند است و دیگر زادالمسافرین درحکمت و دیوان اشعـار واو اولین کسی است که شعر را در تبلیغ مذهب بکار برده واشعارش بدین جهت امتیـاز **دارد و بسیاری ازقصائدش در فصاحت لفظ واشتمال بر معانی حکیمانـه بی نظیراست .**

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا گوئی زبون نیافت زگیتی مگرمرا
درحال خویشتن چو همی ژرف بنگرم صفرا همی بر آید زانـده بسرمرا
گویم چرا نشانهٔ تیر زمانـه کرد چرخ بلند جـاهل بیدادگـر مرا
گردر کمال وفضل بود مرد را خطر چون خوار وزار کرد پس این بیخطر مرا
گربرقیاس فضل بگشتی مدار دهر جز بـر مقر مـاه نبودی مقـر مرا
نی نی که چرخ ودهر ندانندقدر فضل این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
دانش به ازضیاع و به ازجاه ومال وملك این خاطر خطیر چنین گفت مرمرا
بـا خاطر منور روشن تـر از قمر نایذ بکار هیچ مقـر قمـر مرا
با لشگر زمانه و با تیغ تیز دهر دین و خرد بس است سپاه و سپرمرا

اندیشه‌مرمراشجر خوب برور است پرهیز و علم ریزد ازو برگ و برمرا
منگر بدین ضعیف‌تنم زانکه درسخن زین چرخ پرستاره فزونست اثرمرا
هرچندمسکنم بزمین است روزوشب بر چرخ هفتم است مجال سفر مرا
هرکس همی حذر زقضا و قدر کند وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن یاداست این سخن زیکی نامور مرا
واکنونکه‌عقل‌ونفس‌سخنگوی‌خودمنم از خویشتن چه باید کردن حذرمرا



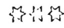
چون گشت جهان‌رادگراحوال‌عیانیش زیرا که بگسترد خزان رازنهانیش
بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد بیچارگی‌وزردی و گوژی ونوانیش
تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت بربست زبان بلبل از لحن اغانیش
شرمنده شد از بادسحرگلبن عریان وزآب روان شرمش بربود روانیش
کهسارکه چون رزمهٔ بزاز بدا کنون گر بنگری از کلبهٔ نداف ندانیش
چون زرمزورنگر آن‌لعل‌بدخشیش چون چادرگازرنگر آن بردیمانیش
بس‌باد جهد سردزکه لاجرم اکنون چون پیرکه یادآید ازروز جوانیش
خورشید بپوشد ز غمش پیرهن‌خز اینست همیشه سلب خوب خزانیش
برمفرش پیروزه بشب شاه‌حلب را از ساده و پاکیزه بلور است اوانیش
بنگر بستاره که بتازد سپس دیو چو زر گدازنده که بر قیرچکانیش
مانند یکی جام یخینست شباهنگ بزدوده بقطره سحری چرخ کیانیش
گر نیست یخین چونکه چو خورشید برآید هرچند که جویند نیابند نشانیش
وین دهر دونده‌بیکی مرکب ماند کز کار نیاساید هرچند دوانیش
گیتیت‌یکی‌بندهٔ بدخوست‌مخوانش زیرا زتو بدخوبگریزد چوبخوانیش
بی‌حاصل ومکارجهانست پر ازغدر باید که چو مکار بخواندت برانیش
ازبهرجفا سوی تو آمد بدر خویش مگذار و زدر دور بران‌گر بتوانیش

دشمن چونکو حال شدی گرد تو گردد　زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش
چونانکه چو بز بهتر وفربهتر گردد　از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش
ناکس بتو جز محنت و خواری نرساند　گر تو بمثل بر فلك مـاه رسانیش
بدفعل و عوان گرچه شود دوست بآخر　هم بر تو بکار آرد یکروز عوانیش
پند و سخن خوب بر آن سفله دریغست　زنهار که از بار خوی بد نرهانیش
زیرا که چو تیر کژ تو راست نباشد　آن بد که بزودی سوی بدخواه جهانیش
آنست خردمند که جز بر طلب فضل　ضایع نشود یك نفس از عمر زمانیش
درخلق تواضع نکند بدگهری را　هرچند که بسیار بود گوهر کانیش
درصدر خردمندان بی فضل نه خوبست　چون رشتهٔ لؤلؤ که بود سنك میانیش



شاخ رابنگر چو پشت دال خم　برگ رابنگر چو روی ممتحن
ابر آشفته بر آمد وز دمش　بوستان ترگشت واطلال ودمن
زیر میغ تیره قرص آفتاب　چون نشسته گرد برزرین لگن
بادمهر مهرگان چون برفکند　چرخ را از ابر تیره پیرهن
آفتاب ازاوج زی دریا شتافت　تابشوید گرد وخاك ازخویشتن
شاه رومی چون هزیمت شد زما　شاه زنگی کینه خواهد توختن
زین قبل میکرد باید هرشبی　اختران آسمان را انجمن
دوش نامد چشمم ازفکرت فراز　تاچه میخواهد زمن جافی زمن
شب سیاه و چرخ تیره من چو مور　گرد گردان اندرین پرقیردن
چون زشب نیمی بشد گفتم مگر　باز شد مردهر داهی را دهن
زهره تابنده ز چرخ تیره جرم　همچو خالی ازیقین برروی ظن
نور راه کهکشان تابان درو　چون بسفره لاجورد اندرلبن
وان ثریا چون زدست جبرئیل　مانده نوری برقفای اهرمن

جیش چرخ ازنور پوشیده سلاح　　فوج خاك ازقیر پوشیده کفن



دیر بماندم درین سرای کهن من　　تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
دیر بماندم که شصت سال بماندم　　تابشبان روزها همی بروم من
ای بشبان خفته ظن مبر که نیاسود　　گر تو بیاسودی این زمانه ز گشتن
خویشتن خویشرا رونده گمان بر　　هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن
ای بخرد باجهان مکن ستدوداد　　کو بستاندز تو کلند بسوزن
جستم من صحبتش ولیکن از آنکار　　سود ندیدم جز آن که سوده شدم تن
نوشده ای نوشده کهن شود آخر　　گرچه بجان کوه قارنی بتن آهن
گر بتوانی زدوستی جهان رست　　بنگر کز خویشتن توانی رستن
مسکن تو عالمیست روشن و باقی　　نیست ترا عالم فرودین مسکن
شمع خرد برفروز در دل و بشتاب　　بادل روشن بسوی عالم روشن
در ره عقبی بپای رفت نباید　　بلکه بجان و بعقل باید رفتن
توشهٔ تو علم وطاعتست درین راه　　سفرهٔ دل رابدین دوتوشه بیاکن
خلق همه یکسره نهال خدایند　　هیچ نه برکن تو زین نهال و نه بشکن
دست خداوند باغ خلق درازاست　　برخاك وخار همچو برگل و سوسن
خون بناحق نهال کندن اویست　　دل زنهال خدای کندن برکن
گر نپسندی همی که خونت بریزند　　خون دگرکس چرا کنی تو بگردن
معدن علمست دل چرا بنشاندی
جور وجفا را درین مبارك معدن

مسعود سعد (وفاتش ـ ٥١٥)

از بزرك زادگان عهد غزنوی واصلا ازهمدان ولی مولد و منشاء اولاهور بود ودرعهد شهریاری ابراهیم غزنوی مشهور گردید و فرزندان

وی مسعود وشیرزاد وارسلان وبهرام شاه ومحمود راکه بسلطنت رسید مدح میگفت ودو باریکی درعهد ابراهیم و بار دیگر درزمان مسعودبن ابراهیم بحبس افتاد و چامه های فصیح و جانگداز در آن واقعه بسرود که استادان شعر می پسندیدند و آنحبسیات ضرب المثل و مثل اعلای بلاغت است .

مگر مشاطهٔ بستان شدنـد با دو سحاب
که این ببستش پیرایه و آن گشاد نقاب
بـه در و گوهـر آراسته پدید آمـد
چو نوعروسی در کله از میان حجاب
بـر آمـد ابـر بکردار عاشق رعنا
کشیده دامن وافروخته سر از اعجاب
گهی لآلی پاشد همی و گـه کافـور
گهی حواصل پوشد همی و گه سنجاب
ز چرخ گردان دولاب وار آب روان
بگاه و بیگـه آری چنین بود دولاب
گـل مـورد خندان دو دیـده بگشاده
که طبع مختلفش داده فعل باد وسحاب
بسان دوست که یابد وصال یـار عزیـز
پس از فراق دراز وپس از عنا وعذاب
ببوی نـافـهٔ آهوست سنبـل بویـا
بروی رنگـ تذروست لالهٔ سیراب
از آنخجسته وشاه اسپرغم هردو شدند
یکیچودیدهٔ چرخ ویکی چوچنگ عقاب

زشاخ خویش سمن تافت چون ستارهٔ روز
ز باغ همچو شب ازروز شدرمنده غراب
هـزار دستان با فاختـه گمان بردند
که گشت باران در جام لاله بادهٔ ناب
برسم رفته چو رامشگران وخوش دستان
یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب
چـو گفت بلبل بانك نماز غنچهٔ گل
بسان مستان بگشاد چشم خویش ازخواب
بپیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید
که هردو برگی از لاله شد یکی محراب
مگر کـه بود دم جبرئیل باد صبا
که همچو عیسی مریم بزاد گل ز تراب
کنون مگر دم عیسی است بوی گل بسحر
که زنده گشت از اوخاطر اولوالالباب



بنظم ونثر کسی راگر افتخار سزاست
مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست
بهیچ وقت مـرا نظم ونثر کم نشود
که نظم ونثرم در است وطبع من دریاست
بـلفظ آب روانست طبع مـن لیکن
بگاه کثرت وقوت چو آتش است وهواست
اگر چه همچو گیا نزد هر کسی خوارم
وگرچه همچو صدف غرقه گشت تن بی کاست

عجب مدار زمن نظم و نثر خوب و بدیع
نه لؤلؤ از صدفست و نه انگبین ز گیاست
بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد
زیان ندارد نزدیك عاقلان پیداست
شگفت نیست اگر شعر من نمی‌دانند
که طبع ایشان پست است و شعر من والاست
بچشم جد و حقیقت مرا نمی بینند
که نزد عقل مرا زینت و شرف بکجاست
اگرچه چشمهٔ خورشید روشن است و بلند
چگونه بیند آن کش دو چشم نابیناست
بهیچ نوع گناهی دگر نمی دانم
مرا جز این که در این شهر مولد و منشاست
اگر برایشان سحر حلال بر خوانم
جز این نگویند آخر که کودك و برناست
ز کودکی و ز پیری چه فخر و عار آید
چنین نگوید آنکس که عاقل و داناست
اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم
ستوده نسبت و اصلم ز دودهٔ فضلاست
اگر بزهد بنازد کسی روا باشد
ور افتخار کند فاضلی بفضل سزاست
باصل تنها کس را مفاخرت نرسد
که نسبت همه از آدم است و از حواست
مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی

چو هست دانشم از زر وسیم نیست رواست
خطاست گوئی در نیستی سخا کردن
ملامت توچه سودم کند چو طبع سخاست
بجود و بخل کم و بیش کی شود روزی
خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست
اگر به نیك و بد من میان ببندد خلق
جز آن نباشد بر من که از خدای قضاست
ز بس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل
که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست



تا توانی مکش ز مردی دست — که بسستی کسی ز مرك نجست
ماهی ازشست نگسلد در آب — بسته اورا بخشکی آردشست
هرکه او را بلند مردی کرد — تا بروز اجل نگردد پست
هرکه با جان نایستاد برزم — دان که‌در پیشگه بحق ننشست
سر فرازد چو تیر هر مردی — که‌میان‌جنگ راچونیزه‌ببست



دلم زانده بی‌حد همی نیاساید — تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
بخارحسرت چون برشودزدل‌بسرم — ز دیدگانم باران غم فرود آید
زبس‌غمان که‌بدیدم‌چنان‌شدم که مرا — ازین‌پس‌ایچ غمی‌پیش‌چشم‌نگراید
دوچشم‌من‌رخ من‌زرددیدنتوانست — از آن بخون دل اورا همی‌بیالاید
که‌گرببیندبدخواه روی من باری — بچشم اورخ من زرد رنگ‌ننماید
زمانهٔ بد هر جا که فتنه ای باشد — چونوعروسی در چشم من بیاراید

چو من بمهر دل خویشتن دراو بندم | حجاب دور کند فتنه‌ای پدید آید
فغان کنم من ازاین همتی که هرساعت | زقدر ورتبت سر بر ستارگان ساید
زمانه بربود ازمن هر آنچه بود مرا | بجز که محنت من نزد من نمیپاید
لقب نهادم زین روی فضل را محنت | مگر که فضل من ازمن زمانه نرباید
فلك چوشادی میداد مرمرا بشمرد | کنون که میدهدم غم همی نپیماید
چوزادسروم مراراست دیدد رهمه کار | چوزادسروم از آن هرزمان بپیراید
تنم زبار بلازان همیشه ترسانست | که گاه گاهی چون عندلیب بسراید
چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن | چگونه کم نشود صبرو غم نیفزاید
که دوستدارمن ازمن گرفت بیزاری | بلی ودشمن بر من همی نبخشاید
اگر ننالم گویند نیست حاجتمند | وگر بنالم گویند ژاژ می خاید
غمین نباشم ازیرا خدای عزوجل | دری نبندد تا دیگری بنگشاید



چند گوئی که نشنوندت راز | چند جوئی که می نیابی نیاز
بد مکن خو که طبع گیرد خو | ناز کم کن که آز گردد ناز
از فراز آمدی سبك بنشیب | رنج بینی که بر شوی بفراز
بیشتر کن عزیمت چون برق | در زمانه فکن چو رعد آواز
کمتر از شمع نیستی بغرور | گر سرت را جدا کنند بگاز
راست کن لفظ و استوار بگو | سره کن راه و پس دلیر بتاز
خاك صرفی بقعر مرکز دو | نورمحضی براوج گردون تاز
تا نیابی مراد خویش بکوش | تا نسازد زمانه با تو بساز
گر عقابی مگیر عادت جغد | ور پلنگی مگیر خوی گراز
بکم از قدر خود مشو راضی | بین که گنجشك مینگیرد باز
بر زمین فراخ ده ناورد | بر هوای بلند کن پرواز

گر توسنگی بلای سختی کش ورنئی سنگ بشکن وبگذار
چند باشی باین و آن مشغول شرم دار و بخویشتن پرداز



روزی که راحتی نرسد از من مر خلق را ز عمر نپندارم
گر هیچ آدمی را بد خواهم از مردی و مروت بیزارم
ایمنی را و تن درستی را آدمی شکر کرد نتواند
درجهان این دو نعمتی است بزرك داند آنکس که نیك وبد داند
تا فراوان نایستی تو ذلیل روزگارت عزیز ننشاند
آنچه بدهدترا فلك بستان باز ده پیش از آنکه بستاند
تو چه دانی که چند بدهرروز بخت نیك از تو می بگرداند
سخت بیدار باش در همه کار پیش از آن کت قضا بخسباند
راستی کن همه که در دو جهان بجز از راستیت نرهاند
نیك روبد مرو که نیك وبداست که زما یادگار می ماند



اندیشه مکن بکارهادر بسیار کاندیشهٔ بسیار بپیچاند کار
کاری که برایت آید آسان بگذار ور نتوانی بکار دانان بسپار

ابوسعید ابوالخیر (۳۵۷-٤٤٠)

ابوسعید فضل الله بن ابی الخیر از اهل مهنه بود و درتصوف شهرت بسیار یافت وکلمات و رباعیات او اهمیت فراوان دارد و فیلسوف اسلام ابوعلی باوی دیدار کرد ومیان این دو بزرگ سخن بسیار رفت و دوست شدند وبا یکدیگر مکاتبه میکردند وطریقهٔ ابوسعید درتصوف نیك ومعتدل بود وبعزلت وانقطاع دعوت نمی کرد ورباعیات او از قدیمترین رباعیات صوفیانه محسوب است .



سر تا سر دشت خاوران سنگی نیست   کز خون دل و دیده در آن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست   کز دست غمت نشسته دل تنگی نیست



راه تو بهر قدم که جویند خوش است   وصل تو بهر سبب که جویند خوش است
روی تو بهر دیده که بینند نکوست   نام تو بهر زبان که گویند خوش است



غازی بره شهادت اندر تك و پوست   غافل که شهید عشق فاضلتر ازاوست
در روز قیامت این بدان کی ماند   کاین کشتهٔ دشمن است و ان کشته دوست



ای روی تو مهر عالم آرای همه   وصل تو شب و روز تمنای همه
گر بادگران به ازمنی وای بمن   ور باهمه کس همچو منی وای همه

امیر معزی (وفاتش ۵٤۲)

محمد بن عبدالملك نیشابوری ازشعرای مشهور ایران است وپدرش عبدالملك متخلص ببرهانی هم شاعر بود و معزی خود بروزگار معزالدین ملك شاه معروف گردید و بدو اختصاص یافت و تخلص از لقب او گرفت و بروزگار سنجر شهرت و حشمتی هرچه تمامتر بدست آورد و عاقبت هم براثر تیری که از دست سنجر بخطا بروی آمده بود پس از چندی ناتوانی درگذشت .

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یکزمان زاری کنم بر ربع واطلال ودمن
ربع ازدلم پرخون کنم خاك دمن گلگون کنم
اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
وزقد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
برجای رطل وجام می گوران نهادستند پی
برجای چنگ و نای و نی آوازِ زاغ است وزغن
ازخیمه تا سعدی بشد وزحجره تا سلمی بشد
وز حجله تا لیلی بشد گوئی بشد جانم زتن
نتوان گذشت ازمنزلی کانجا نیفتد مشکلی
ازقصهٔ سنگین دلی نوشین لب وسیمین ذقن
آنجا که بود آن دلستان بادوستان در بوستان
شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرکس را وطن
ابر است برجای قمر زهر است برجای شکر
سنگ است برجای گهر خار است برجای سمن
آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا
جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن
کاخی که دیدم چون ارم خرم زروی آن صنم
دیوار او بینم بخم مانندهٔ پشت شمن
زینسان که چرخ نیلگون کرد این سراها را نگون
دیار کی گردد کنون گرد دیار یار من
یاری برخ چون ارغوان حوری بتن چون پرنیان
سروی بلب چون ناردان ماهی بقد چون نارون
نیرنگ چشم او فره برسیمش از عنبر زره
زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن
تا ازبرمن دور شد دل در برم رنجور شد

مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن
از هجر او سر گشته‌ام تخم صبوری کشته‌ام
مانند مرغی گشته ام بریان شده بر بابزن
اندر بیابان سها کرده عنان دل رها
در دل خیال اژدها در سر خیال اهرمن
گه با پلنگان در کمر گه با گوزنان در شمر
گه از رفیقان قمر گه از ندیمان پرن
پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم
بر بیسراکی محملم در کوه وصحرا گامزن
هامون گذار و کوه وش دل بر تحمل کرده خوش
تاروز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن
هامون نورد تیزرو اندك خور و بسیار دو
از آهوان برده گرو در پویه و در تاختن
چون باد و چون آب روان در کوه و در وادی دوان
چون آتش و خاکی روان در کوهسار و در عطن
سیاره در آهنك او حیران ز بس نیرنك او
در تاختن فرسنك او ازحد طایف تاختن
گردون پلاسش بافته اختر ز مامن تافته
ازدست و پایش یافته روی زمین شکل مجن



گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر — کشید سبزه بصد عشق لاله را بکنار
بر آن صحیفه که یکچند زرگران خزان — بچرب دستی بردند زر و سیم بکار
مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون — همی کشند خط از لاجورد و از زنگار

بلاله بنگر کو راچه مایه بهره رسید　　زباد مشك فشان وز ابر لؤلؤ بار
مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز　　بریده‌اند سر زاغ در سر کهسار
درست گوئی دینار های بی سکه است
چو بنگری بگل سرخ و زرد در گلزار



مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال　　خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال
میان بیم وامید اندرم که هست مرا　　بروز بیم فراق و بشب امید وصال
وصال آب زلال است پس چراست حرام　　فراق باده تلخ است پس چراست حلال
مگر برخصت دهر گزاف کار شداست　　حلال بادۀ تلخ و حرام آب زلال
ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز　　کنار من وطن خویش داشتی همه سال
کنون کنار مرا کرد حادثات فلك　　زدیده خالی وازخون دیده مالامال

ارزقی هروی (وفاتش در حدود ٤٦٥)

زین الدین ابوبکر ارزقی از هرات بود وبیشتر قصایدش در مدح شمس الدوله طغان شاه بن الب ارسلان حکمران خراسان وامیران شاه بن قاورد میباشد ابیاتش بتشبیهات عقلی ممتاز است .

بدربند سجستان آنچه او کرد　　مثالی کرده بد حیدر بخیبر
زبانگ کوس غران چشم کودك　　همی احول شد اندر بطن مادر
زبیم جان همی تن کرد پنهان　　چو دراج از پس خسها کبوتر
زمین دریای موج افکن شد از خون　　در او کشتی سوار و کشته لنگر
اجل بازوزنان هرسو همی شد　　بخون اندر چو مرد آشناور
جهانی دیده بر خسرو نهاده　　به تیر و نیزه از دیوار و ازدر
ز شه برجی قضا را چرخ داری　　ملك را یافت در میدان برابر
زخون شمشیر هندی در کفش لعل　　زخوی خفتان رومی برتنش تر

چو آتش چرخ راپر کرد وبشتافت
کز آتش بینداو پاداش و کیفر
بزد بر بارهٔ بر گستوان دار
خدنگی راستروبر گستوان‌در
از آن‌جانب‌بدانسان‌تیر بگذشت
که از تیزی نیالودش بخون‌پر
ز زخم تیر تا پای خداوند
بدستی مانده بد یا نیز کمتر



بار دیگر بر ستاك گلبن بی برك و بار
افسر زرین برآرد ابر مروارید بار
گاه مینا زینت آرد بر نگار بوستان
گاه مرجان زیور آرد بر عروس مرغزار
دست سوسن نقرهٔ پاکیزه آرد دستبند
گوش گلبن لؤلؤ نا سفته آرد گوشوار
درع قطران حلقه ازدریا بپوشد آسمان
ترك‌مرجان‌کوکب‌ازخارابر آرد کوهسار
خرمن‌مرجان ومینا هر کجا چشم‌افکنی
برشکفته‌است‌ازچمن‌یابردمیده‌است‌ازچنار
گر بر ابراهیم آتش گشت ریحان طرفه نیست
طرفه کز ریحان همی آتش فروزد نو بهار
بوستان از چشم ابرو دست باد اندر چمن
حلقه دارد در شقایق دست دارد در نگار
از نسیم باد دارد غنچه پر عنبر دهن
وز سرشك ابـر دارد لاله پر لؤ لؤ کنار



بامدادی ز پـی صید برون رفت بدشت

بمی و مطرب و نا برده بپرخاش گمـان
می همی خورد بشادی که بیامد دو سه تن
از یکی بیشه و از شیر بدادند نشـان
شه سوی شیر بپیچید و بـرون آمد شیر
سر بهامون زده از بیشه خروشان و دمان
از بلندی و ز پهنی و بزرگـی که نمـود
راست گفتی که نه شیریست هیو نیست کلان
راست گفتی که ز پولاد بد او را چنگـال
راست گفتی کـه ز الماس بد او را دندان
مـرد هر سوی پـراکند و بر آمد بسپهر
از دلیـران شغب نعـره و از شیر فغان
تیر بگـزید و بپیوست و کمان بر بکشید
شاه و چون شیر سوی شیر به پیچید عنان
شیر اگر چند همی سخت بکوشید ولی
خوردن زخم همان بود و شدن سست همان
بر سر دست فرو خفت زمانی که مگر
گردد آسوده و باز آید و سازد جولان
بیلکی شـاه بر آورد و بپیوست و بـزد
در بن گوشش و بر جای بیفکند ستان



تا زابر فراق تو ببارید تگرگ — برشاخ امید مانه برماندو نه برگ
دیدم نه باختیار خود هجر ترا — مردم نه باختیارخود بیندمرگ

سنائی غزنوی (وفاتش ۵٤۵)

ابوالمجد مجدودبن آدم معروف بسنائی با سنجر سلجوقی و بهرام شاه غزنوی معاصر ودر تصوف تربیت یافتهٔ ابو یوسف همدانی بودوقصاید و غزلیات و مثنویات وی در تصوف و اخلاق مرتبهٔ بلند دارد واز جنبهٔ لفظی هم شایان اهمیت است وازجملهٔ مثنویات اویکی کتاب حدیقة الحقیقه است که در تحقیق معانی حکمت وتقریر مبانی اخلاق و از حیث جزالت واستواری عبارت وترکیبات درزبان فارسی همتاندارد ودیگر طریق التحقیق وسیر العباد که درحد خود پسندیده است .

پایه بسیار سوی بام بلند　　تو بیك پایه چون شوی خرسند
ملك ملك از کجا بدست آری　　چون مهی شست روز بیکاری
روز بیکاری و شب آسائی　　کی رسی بر سریر ساسانی



ابلهی دید اشتری بچرا　　گفت نقشت همه کژ است چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار　　عیب نقاش میکنی هشدار
در کژی من مکن بعیب نگاه　　تو زمن راه راست رفتن خواه



غافلی سال و ماه مغروری　　دد و دیوی و زآدمی دوری
آدمی کی بود گزنده چو تو　　دیو ودد کی بود درنده چو تو
سال و مه کینه جوی همچو پلنگ　　خلق عالم ز طبع تو دلتنگ



منگر آن تات بد چه فرماید　　آن نگر کت خرد چه آراید
کند ار عاقلت بحق در خشم　　به از آن کت ببندد ابله چشم
در سخاوت چنان که خواهی ده　　لیکن اندر معاملت بسته

ستد و داد را مباش زبون　　مرده بهتر که زنده و مغبون



منگر اندر بتان که آخر کار　　نگرستن گرستن آرد بار
هر که را روی خوب کم خرد است　　روی نیکو دلیل خوی بد است
روی نیکو بقدر خود بد خوست　　زان خرد خوب را ندارد دوست
هر که را با جمال بدنیتی است　　و انکه حسنش چو ماه عاریتی است
چون چراغند لیك پژمرده　　بنمی زنده وز دمی مرده
شاهد پیچ پیچ را چه کنی　　ای کم از هیچ هیچ چه کنی
شاهدان زمانه خرد و بزرگ　　دیده را یوسفند و دل را گرگ
نقش پر آفتند چینی وار　　چشم بر گل دهند دل را خار
گرچه برچهره عالم افروزند　　ازشره دل درند وجان سوزند



جان بی علم تن بمیراند　　شاخ بی بار دل بگیراند
علم باشد دلیل نعمت و ناز　　خنك آنرا که علم شد دمساز
روز گارند اهل علم و هنر　　سینه شان چرخ و نکته شان اختر
گوش سوی همه سخنها دار　　آنچه زو به درون جان بنگار
حجت ایزد است در گردن　　خواندن علم و کار نا کردن
آنچه دانسته ای بکار در آر　　پس دگر علم جوی از پی کار



آن جوانی که گرد غفلت گشت　　آن نه عمر آن فضول بود و گذشت
مرد عاقل زلهو پر هیزد　　زین چنین عمر عقل بگریزد
جز بتدبیر پیر کار مکن　　پیر دانش نه پیر چرخ کهن



چیست حاصل سوی شراب شدن　　اولش شر و آخر آب شدن

در دل از سود او سروری نه　　هر چه او داد جز غروری نه
تو بدو دین و بخردی داده　　او بتو دیوی و ددی داده
توازاو آن‌خوری که‌مستی‌تست　　اوزتو آن خورد که‌هستی‌تست

☆☆☆

عز طلب کردنم زهمت خوست　　که‌نیم‌همچوسفله‌خواری‌دوست
زیرکان را درین سرای کهن　　هیچ‌غمخواره‌ای‌مدان چوسخن
عقل راگر سوی توهست‌قرار　　حکمت جان فزای را مگذار

☆☆☆

هرشبی کان زمانه بر تو شمرد　　روزی از زندگانی تو ببرد
در رخ ماه نو کسی خندد　　که از او سود و مزد بر بندد
پس‌تو باری چرانگرئی خون　　کت‌ازوجان‌کمست‌ووام‌افزون

☆☆☆

گر نخواهی دل از ندامت پر　　ببدی از قرین نیك مبر
گر چه صد بار بازگردد یار　　سوی‌اوبازگرد چون طومار
تا نباشی حریف بی خردان　　که نکوکار بد شود زبدان
بادکز لطف اوست جان پرکار　　زهر گردد همی بصحبت مار
با بدان کم نشین که درمانی　　خو پذیر است نفس انسانی
صحبت نیك را ز دست مده　　که مه و به شوی ز صحبت به

☆☆☆

صحبت ابلهان چودیك تهی‌است　　ازدرون‌خالی ازبرون‌سیهی‌است
چون کم آید براه توشهٔ تو　　نگردد با کلاه گوشهٔ تو

☆☆☆

مرد چون رنج برد گنج برد　　مرغ راحت بباغ رنج پرد

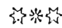
هرکه با جهل و کاهلی پیوست ‏ پایش ازجای رفت وکارازدست
باهمه خلق روی نیکو دار ‏ خو نکودار ورأی چون خودار
خوی نیکو ترا چو شیر کند ‏ خوی بد عالم از تو سیر کند
خرد همت همیشه خوار بود ‏ عقل باشد که شاد خوار بود
اندر این راه گرچه آن نکنی ‏ دست و پائی بزن زیان نکنی
رنج کش را نتیجه چبود گنج ‏ بستر خواب راحت آمد رنج



تا تو در بند آن واین باشی ‏ سایه پرورد و نازنین باشی
نشود کس بکنج خانه فقیه ‏ کم بود مرغ خانگی را پیه
به تمنا تو مرد ره نشوی ‏ پاس خود دار تا تبه نشوی
بطلب یابی ازبزرگان جاه ‏ کزطلب خوبروی گردد ماه
معرفت آفتاب و هستی ابر ‏ **راه تو آسمان و مرکب صبر**
راه را یار جلد باید و چست ‏ **خانه رابه‌رفیق خوشدل‌وسست**



گرکسی عیب تو کند بشنو ‏ وانچه عیب است جملگی بدرو
باغ دل را تو از بدی کن پاك ‏ تا برآید نهال تو چالاك
گرکندعیب ازدو بیرون‌نیست ‏ یا بود یانه بر دو راه بایست
گرتومعیوبی آن‌شنو تو بگوش ‏ ورنئی ژاژ او میار بهوش
خلق اگر درتوخست‌ناگه خار ‏ تو گل خویش ازو دریغ مدار
وانکه دشنام‌دادت ازسرخشم ‏ خاك پایش گزین‌چوسرمهٔ‌چشم
آنکه زهرت دهد بدوده قند ‏ وانکه اُز تو برد بدو پیوند
وانکه بدگفت نیکوئی گویش ‏ ور نجوید ترا تو می جویش



سال قحطی یکی بکسری گفت   کابر باخلق شد بباران زفت
گفت انبار خانه بگشادیم   ابر اگر زفت گشت ما رادیم
صبح وار از پی ضیا بدمیم   که نه مادر سخا زابر کمیم
دیم ماهست اگر دم اونیست   نام ما هست اگر نم اونیست
ابر وار از برای ایشانیم   تا برایشان گهر برافشانیم
گرسنه مردمان و کسری سیر   سك بود این چنین امیر نه‌شیر
ما سخی تر ز ابر بارانیم   بگه قحط معطی نانیم
گنج وانبار ما برای شماست   وین‌خزائن همه‌عطای شماست

(از حدیقه)



بس که شنیدی‌صفت روم و چین   خیز و بیا ملك سنائی ببین
تا همه دل بینی بی‌حرص وبخل   تاهمه جان بینی بی کبر وکین
زر نه وکان ملکی زیر دست   جونه واسب فلکی زیر زین
پای نه و چرخ بزیر قدم   دست نه و ملك بزیر نگین
رخت کیانی نه وارواح وار   تخت بر آورده بچرخ برین
عافیتی داری و خرسندئی   اینت حقیقت ملك راستین
گاه ولی گوید هست او چنان   گاه عدو گوید هست این‌چنین
او زهمه فارغ و آزاد و خوش   چونگل‌وچون‌سوسن‌وچون‌یاسمین
خشم نبود است براعداش هیچ   چشم ندید است برابروش چین



شرط مردان نیست درجان عشق جانان داشتن
پس دل اندر بند وصل وبند هجران داشتن

بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود

بـر در دل بـودن و فرمان جانان داشتن

عقل ناکس روی را مصحف در آب انداختن

عشق برنا پیشه را شمشیر بران داشتن

چون جمال زخم چوگان دیدی اندر دست دوست

خویشتن را پای کوبان گوی میدان داشتن

کی توان از خلق متواری شدن پس در ملا

مشعله در دست و مشك اندر گریبان داشتن

باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنك

خاك را جز باد نتواند پریشان داشتن

بیطمع زی چون سنائی تا مسلم باشدت

خویشتن را زین گران جانان تن آسان داشتن



تومانی وبد و نیکت چو زین عالم برون رفتی

نیاید باتو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی

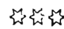
فسانهٔ خوب شو آخر چو میدانی که پیش از تو

فسانه نیك و بد گشتند سامانی و ساسانی

انوری ابیوردی (وفاتش ۵۸۳)

اوحدالدین محمد انوری ازاهل ابیورد وباسلطان سنجر معاصر بود ودر حکمت وشعب ریاضی دست قوی داشت وبدین جهت اشعارش بر معانی و اصلاحات علم مشتمل و سبك او بدین سمت ممتاز است و بسیاری از ادباء گذشته قصائد ویرا پسندیده ودر تقلید آنها کوشیده واکثر ازعهده برنیامده اند .

سفر مربی مرد است و آشیانهٔ جاه
سفر خزانهٔ مال است واستاد هنر
در آن زمین که تو بر چشم خلق خوار شدی
سبك سفر کن از آنجا برو بجای دگر
درخت اگر متحرك شدی زجای بجای
نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
بشهر خویش درون بی‌خطر بود مردم
بکان خویش درون بی بها بود گوهر
بجرم خاك و فلك درنگاه باید کرد
که‌این کجاست ز آرام و آن کجا زسفر



حکایتی است بفضل استماع فرمائید
بشرط آنکه نگیرید از این سخن آزار
بروزگار ملکشه عرابئی حج رو
مگر ببار گهش رفت از قضا گه بار
سئوال کرد که امسال عزم حج دارم
مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار
چو حلقهٔ در کعبه بگیرم از سرصدق
برای دولت‌و عمرش دعا کنم بسیار
چو پادشه بشنید این‌سخن بخازن گفت
که آنچه‌خواست‌عرابی‌برودوچندان آر
برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد
بلطف گفت شه او را که سیدی بردار

سپاس دارو بدان کاین دویست دینار است
صد است زاد ترا و کرای و پا افزار
صد دگر بخموشانه میدهم رشوت
نه بهر من ز برای خدای را زنهار
که چون بکعبه رسی هیچ یادمن نکنی
که از وکیل مزور تباه گردد کار



چهار چیز شد آئین مردم هنری
که مردم هنری زین چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود
بنیك نامی آن را ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری
که دوست آینه باشد چو اندر اونگری
سه دیگر آنکه زبان‌را بگاه گفتن زشت
نگاهداری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد
چو عذر خواهد نام گناه او نبری



خواهی که بهین کار جهان کار تو باشد
زین هردو یکی کار کن ازهرچه کنی بس
یـا فایده ده آنچه بدانی دگری را
یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس



عادت کن از جهان سه فضیلت را ای خواجه وقت مستی و هشیاری
زیرا که رستگار بدان گردی امید رستگاری اگر داری
باهیچکس نگشت خرد همره کان هر سه را نکرد خریداری
درهیچ دین و کیش کسی نشنید هرگز ازین سه مرتبه بیزاری
دانی که چیست آن بشنواز من رادی و راستی و کم آزاری



روز را رایگان ز دست مده نیست امکان اینکه باز رسد
دست اینروز ها که کوتاه است که بدان دولت دراز رسد
آنچه زو چاره نیست آنرا باش بسرت گرچه ترکتاز رسد
مستمندان بکام خویش رسند کارها چون بکار ساز رسد
عمر بر ناگزیر تفرقه کن تا از او چند قسم آز رسد
هرکه را درد ناگزیر گرفت کی بغم خوردن مجاز رسد

رشید وطواط (وفاتش ۵۷۳)

رشیدالدین محمدبن عبدالجلیل از اهل بلخ بود و او را جهت صغر جثه وطواط میگفتند وشهرت اورا بعهد اتسز خوارزمشاه که دبیر وستایش گروی بود اتفاق افتاد وجانشینان اتسزهم اورا بزرگ میداشتند از آثار معروف او یکی کتاب حدائق السحر است در فن بدیع و دیگر دیوان اشعار و جز این دو آثار دیگر دارد و بیشتر امتیاز او در نظم و نثر از جهت اعمال صنایع است که کمتر کس مانند وی از عهدهٔ آن بر آمده است .

بهار چهره جان را همی بیاراید جمال چهرهٔ بستان همی بیفزاید
سحاب روی شکوفه همی بیفروزد شمال جعد بنفشه همی بپیراید
یکی بکوه و بصحرا گلاب میریزد یکی بباغ و ببستان عبیر میساید

گل است شاه و ریاحین همه سپاه و یند — چنین سپه را لابد چنین شهی باید
گل است آری شاه و بنام او اینك — زخطبه کردن بلبل همی نیاساید
دهان سوسن آزادرا بمدحت گل — زبان ده است و گر اضعاف ده بود شاید
گشاده نرگس چشم امید را همه شب — که صبح بر دمد و گل جمال بنماید
گرفته لاله بکف جام لعل و مانده بپای — مگر ببزم خودش گل شراب فرماید
بنفشه پیش در افکنده سر مسخر وار — زخط طاعت گل نیم خطوه نگراید
مگر منازع گل گشت ارغوان ورنه — چرا سپهر تن او بخون بیالاید



چون بتو ایزد زمام جملهٔ عالم سپرد
تو بعالم در طریق بخشش و نیکی سپر
برخلایق داد کن زیرا که در آفاق نیست
نزد ایزد کس گرامی تر زشاه دادگر
سیم وزر در وجه نام نیك نه کز روی عقل
هست گنج نیکنامی به زگنج سیم و زر

خاقانی شروانی (وفاتش ۵۹۵)

افضل الدّین بدیل خاقانی از اهل شروان بود و در عهد شروان شاه خاقان اکبر منوچهر بن فریدون و پسرش خاقان کبیر اخستان که فرمانروای شروان بود میزیست و با اکثر شهریاران و امیران عصر ارتباط داشت و بعظمت و مناعت تمام زندگی میکرد و یکبار هم بسعایت دشمنان نزد شروانشاه و بفرمان او محبوس گردید و بمدتی اندك رهاشد •

خاقانی از علما و دانشمندان بزرك زمان خود بشمار میرفت و بعربی و فارسی شعر میگرفت و نامه مینوشت ولی بیشتر اهمیت و اشتهارش بواسطه قصاید متین اوست که متضمن معانی دقیق و الفاظ متین است و فهم آنها

مستلزم دانستن مقدمات بسیار از علوم و معرفت آداب و عقاید اصناف پیشه وران و ملل میباشد و با این همه ترکیبات تازه وتشبیهات دلکش بسیار دارد.

هان ایدل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایـوان مدائـن را آئینهٔ عبرت دان
یك ره ز لب دجلـه منزل بمدائن کن
از دیده دوم دجله برخاك مدائن ران
خوددجله چنان گرید صددجلهٔ خون گوئی
کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
بر دجله گری نو نو وزدیده زکاتش ده
گرچه‌لب دریا هست ازدجله زکات استان
گر دجله در آموزد باد لب و سوز دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتش دان
تـا سلسلهٔ ایـوان بگسست مـدائن را
درسلسله‌شد دجله چون سلسله‌شد پیچان
گه‌گه بزبـان اشك آواز ده ایـوان را
تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایـوان
دندانهٔ هر قصری پندی دهـدت نو نو
پـند سر دنـدانـه بشنو زبـن دندان
گوید که تواز خاکی‌ما خاك توئیم اکنون
گامی دوسه برنامه اشکی دوسه‌هم بفشان

از نوحهٔ جغد الحق مائیم بدرد سر
از دیده گلابی کن درد سرما بنشان
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان
ما بارگه دادیم این رفت ستم برما
برقصر ستمکاران گوئی چه رسد خذلان
بردیدهٔ من خندی کاینجا ز چه میگرید
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
این هست همان درگه کورازشهان بودی
دیلم ملك بابل هندوشه ترکستان
این هست همان صفهٔ کز هیبت او بردی
بر شیر فلك حمله شیرتن شاد روان
این هست همان ایوان کزنقش رخ مردم
خاك در او بودی دیوار نگارستان
پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت بین
در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
نی‌نی‌که چونعمان بین پیل افکن شاهانرا
پیلان شب و روزش کشته به پی دوران
مست‌است‌زمین‌زیراك‌خورداست بجای‌می
درکاس سر هرمز خون دل نوشیروان
بس پندکه بود آنگه بر تاج سرش پیدا

صد پند نوشت اکنون درمغز سرش پنهان
کسری و ترنج زر پرویز وتره زرین
بر باد شده یکسر با خاك شده یکسان
پرویز بهر بزمی زرین تره آوردی
کردی زبساط در زرین تره را بستان
گفتی که کجا رفتند آن تاج وران اینك
زایشان شکم خاکست آبستن جاویدان
خون دل شیرینست آن می که دهدرزبان
زآب و گل پرویزاست آن‌خم که نهددهقان
چندین تن‌جباران کین‌خاك فرو خوردست
وین گرسنه‌چشم آخرهم سیر نشد زایشان
خاقانی ازاین درگه دریوزهٔ عبرت کن
تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان
امروز که از سلطان رندی‌طلبد توشه
فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان



در عزلت گرفت خاقانی — که به‌از دار ملك خاقانست
نبرد تا تواند انده رزق — کانده رزق بر جهانبانست
عمر اگربهررزق موقوفست — رزق موقوف بهر فرمانست
نپذیرد زکسر حواله‌رزق — که ضماندار رزق یزدانست
مور را روزی از سلیمان نیست
که ز روزی ده سلیمانست



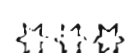
از بدان نیك ترس خاقانی — تا دل و دین تو تبه نکنند
بده انصاف خود که دین داران — جز بر انصاف تکیه گه نکنند
دوستانت خواص به که عوام — یاد مهر تو مه بمه نکنند
شوخ روئی مکن که پاکدلان — گه کنند احتمال و گه نکنند
سر میفراز تا کله داران — سرت بی مغز چون کله نکنند
چون کنی دوستی دلیر در آی
که خسان را سر سپه نکنند



خاقانیا بتقویت دوست دل مبند — وز غصه نکایت دشمن جگر مخور
چو نشد یقین ترا که بدو نیك از ایزد است — بر کس گمان بدوستی و دشمنی مبر
بر هیچ دوست تکیه مکن کو بعاقبت — دشمن نماید و نبرد دوستی بسر
گر دوست از غرور هنر بیندت نه عیب — دشمن بعیب کردنت افزون کند هنر
ترسی ز طعن دشمن و گردی بلند نام — بینی غرور دوست شوی پست مختصر
آن طعن دشمن است ترا دوستی عظیم — کو نردبان تست ببام کمال بر
پس دوست دشمن است با نصاف باز بین — پس دشمن است دوست بتحقیق در نگر



خاقانی از حدیث زمانه زبان به بست
کز هر چه هست به ززبان کوتهیش نیست
گیرم ز روی عقل همه زیرکیش هست
با کید روزگار بجز ابلهیش نیست
هد هد ز آب زیر زمین آگه است لیك
از دام بر فراز زمین آگهیش نیست



خاقانیا جوانی و امن و کفاف هست
بالای آن سه چیز درافزای کس نیافت
چون هرسه داری ازهمه کس شکر گوی بیش
کین هرسه کیمیاست بیکجای کس نیافت



چون زمان عهد سنائی در نوشت — آسمان چون من سخن گستر بزاد
چون بغزنین ساحری شد زیر خاك — خاك شروان ساحری نوبر بزاد
مفلق فرد ارگذشت از کشوری — مبدع فحل از دگر کشور بزاد
از سوم اقلیم چون رفت آیتی — چارم اقلیم آیتی دیگر بزاد
چون بپایان شد ریاحین گل رسید — چون سر آمد صبح صادق خور بزاد
ماه چون درجیب مشرق بردسر — آفتاب از دامن خاور بزاد
در فلان تاریخ دیدم کز جهان — چون فروشد بهمن اسکندر بزاد
یوسف صدیق چون بربست نطق — از قضا موسی پیغمبر بزاد
اول شب بوحنیفه درگذشت — شافعی آخر شب از مادر بزاد
گر زمانه آیت شب محو کرد — آیت روز از مهین اختر بزاد
تهنیت باید که در باغ سخن — گرشکوفه فوت شد نوبر بزاد

آن مثل خواندی که مرغ خانگی
دانهٔ در خورد و پس گوهر بزاد

نظامی گنجوی (وفاتش ۵۹۸)

ابو محمد الیاس بگفتهٔ بعضی ازاهل قم است و چون خاندان او بگنجه مهاجرت کردند و ولادت او در آن شهر بوده بگنجوی مشهور

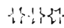
شده است .

عمدهٔ شهرت نظامی بواسطهٔ مثنویات پنجگانهٔ اوست که بخمسه وپنج گنج موسوم و از آثار جاویدان زبان فارسی میباشد و بسیاری از شعرای متأخرین بپیروی او مثنوی گفته و هیچیك از نظر لفظی یامعنوی بپایهٔ وی نرسیده‌اند .

چون‌سخنت شهد شد ارزان مکن　　شهد سخن را نمك افشان مکن
تا ندهندت مستان گر وفاست　　تا ننیوشند مگو گر دعاست
چون فلك از پای نباید نشست　　تاسخنی چون فلك آری بدست
بر صفت شمع سر افکنده باش　　روز فرو مرده و شب زنده باش
هرچه در این پرده نشانت دهند　　گر نستانی به از آنت دهند
به که سخن دیر پسند آوری　　تا سخن از دست بلند آوری
هر که علم بر سر این راه برد　　گوی ز خورشید وتك از ماه برد
یك درم است آنچه بدو بنده ای　　یك نفس است آنچه بدوزنده ای
هر چه ازین پرده ستانی بده　　خود مستان تا بتوانی بده
تا بود آنروز که باشد بهی　　**گردنت آزاد و دهانت تهی**
دام یتیمان نشود دامنت　　بار کش پیر زنان گردنت
باز هل این فرش کهن بوده را　　طرح کن این دامن آلوده را



عمر به خشنودی دلها گذار　　تا ز تو خشنود شود کردگار
درد ستانی کن و درمان دهی　　تات رسانند به فرماندهی
گرم شو از مهر وزکین سردباش　　چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که بنیکی عمل آغاز کرد　　نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس　　هست به نیکی وبدی حقشناس



رنج مشو راحت رنجور باش / ساعتی از محتشمی دور باش
ملک سلیمان مطلب کان هباست / ملک همانست سلیمان کجاست
صحبت گیتی که تمنا کند / باکه وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که در اینخاک زیست / خاک چه داند که در اینخاک کیست
هر ورقی چهرهٔ آزاده ایست / هر قدمی فرق ملک زاده ایست
آدمی از حادثه بی غم نیند / بر تر و بر خشک مسلم نیند
فرض شد این قافله بر داشتن / زین بنه بگذشتن و بگذاشتن
ملک رها کن که غرورت دهد / ظلمت این سایه چه نورت دهد
عمر به بازیچه بسر می بری / بازی از اندازه بدر می بری
غافل بودن نه زفرزانگی است / غافلی ار جملهٔ دیوانگی است
غافل منشین ورقی میخراش / ور ننویسی قلمی می تراش
تخم ادب چیست وفا کاشتن / حق وفا چیست نگهداشتن



عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو بر بگریبان خویش
آینه آنروز که گیری بدست / خودشکن آنروز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار / تا نکند در تو طمع روزگار



تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچکار
در همه کاری که در آئی نخست / رخنهٔ بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن / خویشتن از چاه نگهداشتن



هر نفسی کان غرض آمیز شد / دوستی دشمنی انگیز شد

دوست کدام آنکه بود پرده‌دار | پرده‌درند این همه چو نروزگار
با تو عنان بسته صورت شوند | وقت ضرورت بضرورت شوند
یک دل داری و غم دل هزار | یک گل پژمرده وصد نیش خار
پرده‌درست آنکه درین عالمست | راز ترا هم دل تو محرم است
چون دل تو بند ندارد بر آن | بند چه جوئی ز دل دیگران
خصمی کژدم بتر از اژدهاست | کان ز تو پنهان شده وین بر ملاست
دشمن خرداست بلائی بزرگ | غفلت از آن هست خطائی بزرگ
خرد مبین گرچه بود خرد کین | خردشوی گر نشوی خرده بین
تات نبینند نهان شو چوخواب | تات نرانند روان شو چو آب
بر درهرکس چوصبا در متاز | بادم هرخس چو هوا در مساز
اینهمه‌چون‌سایه‌تو‌چون‌نورباش | گرهمه داری زهمه دور باش

قلب مشو تانشوی وقت کار
هم زخودو هم زخدا شرمسار (ازمخزن‌الاسرار)

سخن کو از سر اندیشه ناید | نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن کم گوی تادر کار گیرند | که در بسیار بد بسیار گیرند
سخن جانست و جان داروی جانست | مگر چون جان عزیز از بهر آنست
چوصبح صادق آمد راست گفتار | جهان در زر گرفتش محتشم وار
چو سرو از راستی برزد علم را | ندید اندر جهان تاراج غم را
چو نتوان راستی را درج کردن | دروغی را چه باید خرج کردن
مبادا کس که او کژی گزیند | که از کژی بجز کژی نبیند



اگر صد سال مانی ور یکی روز | بباید رفت از این کاخ دل افروز
پس آن بهتر که خود راشاد داری | در آن شادی خدا را یاد داری

بوقت خوشدلی چون شمع پرتاب دهان پر خنده داری چشم پر آب

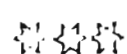


ترا از یار نگزیرد بهر کار خدایست آنکه بیمثل است و بی یا
بسا کاری که از یاری بر آید بباید یار تا کاری بر آید
رها کن غم که دنیا غم نیرزد مکن شادی که شادی هم نیرزد
همی تا پای دارد تندرستی بسختی ها نگیرد طبع سستی
دهن چندان نماید نوشخندی که باشد در طبیعت هوشمندی
چو گیرد ناامیدی مرد را گوش کند راه رهائی را فراموش
چرا باید علف تاراج کردن بدارو طبع را محتاج کردن
چو برگردد مزاج از استقامت بدشواری بدست آید سلامت
بکم خوردن کسیرا تب نگیرد بپر خوردن بروزی صد بمیرد

جهان از نام آنکس ننگ دارد
که از بهر جهان دلتنگ دارد

ز مغروری کلاه از سر شود دور مبادا کس بروز خویش مغرور
بقدر شغل خود باید زدن لاف که زر دوزی نداند بوریا باف
نه فرخ شد نهاد نو نهادن ره و رسم کهن بر باد دادن
بقندیل قدیمان در زدن سنگ بکالای یتیمان در زدن چنگ
که کشت این تخم را کان تخم برداد نه من دیدم نه دانائی خبر داد
بخونریزی مبین کو شیر گیرد که خونش گیرد ار چه دیر گیرد
ستم در مذهب دولت روا نیست که دولت با ستمکار آشنا نیست
شنیدستم که در زنجیر عامان یکی بوداست از این آشفته نامان
چو با او ساختی نا بالغی جنگ ببالغتر کسی برداشتی سنگ
بپرسیدند کز طفلان خوری خار زپیران کین کشی چون باشد اینکار

بپاسخ گفت اگر پیران نخندند — کجا طفلان ستمکاری پسندند
زعیب ونیک مردم دیده بر دوز — هنر دیدن بچشم بد میاموز
ستیزه با بزرگان به توان برد — که از همدستی خردان شوی خرد
نهنگ آن به که بادریا ستیزد — کز آب خرد ماهی خرد خیزد



ز عالی همتی گردن بر افراز — طناب زهره را گردن بر انداز
بخرسندی طمع ازدیده بردوز — زچون من قطره ای دریادر آموز
که چندین گنج بخشیدم بشاهی — وزان خرمن نجستم برگ کاهی
به بی برگی سخن را راست کردم — نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا این بس که پر کردم جهان را — ولی نعمت شدم دریا و کانرا



اگر صد کوه باید کند پولاد — زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کان بنی آدم نداند — بجز مردن کزو بیچاره ماند



دراندیش ای حکیم از کار ایام — که پاداش عمل یابی سر انجام
نماند ضایع از نیك است اگر دون — کمر بسته بدین کار است گردون



شرف خواهی بگرد مقبلان گرد — که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو برسنبل چرد آهوی تاتار — نسیمش بوی مشك آرد ببازار
پدر کز من روانش باد پرنور — مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بیدولتان بگریز چون تیر — وطن در کوی صاحبدولتان گیر



شبی دم سرد چون دلهای بی سوز — برات آورده ازشب های پیروز

شبی ناخوشتر ازسوك عزیزان وزو خونین دل بیمار خیزان
دهل‌زن‌رازده بـر دستها مـار کواکب را شده در پایها خار
فتاده پاسبانرا چوبك از دست جرس‌جنبان خراب وپاسبان‌مست
سیاست برزمین دامن نهاده زمانه تیغ را گـردن نهاده
زمین دربر کشیده چتر شاهی فروآسوده یکسر مرغ و ماهی
گرفته آسمان‌شب رادر آغوش شده خورشیدرامشرق‌فراموش
ز تاریکی جهانرا بند بر پای فلك‌چون‌قطب‌حیران‌مانده برجای
جهان زان آفرینش بیخبر بود جهانرا شب مگر جای دگر بود
سوادشب که بردازدیده‌هانور بنات‌النعش را کرده ز هم دور
سر افکنده فلك درپاصفت‌پیش زدامن درفشانده برسر خویش
نمانده در خم خاکستر آلود از آتش خانهٔ دوران بجز دود
مجره برفلك چون کاه بر راه فلك درزیر او چون آب درکاه
نه مؤبد را خبر اززند خوانی نه مرغانرا نشاط پر فشانـی
بریده بال نسرین پرنده چو واقع بود طایر سر فکنده
شنیدم گربشب‌دیوی زند راه خروس خانه بردارد علی الله
چه‌شب‌بودانکه‌باصددیوچون‌قیر خروسی را نبود آواز تـکبیر
جنوبی طالعانرا بیضه در آب شمالی پیکرانرا دیده درخواب



نه‌دانش‌باشدآنکسرانه‌فرهنگ که‌وقت‌آشتی‌پیش‌آورد جنگ
خردمندی که درجنگی‌نهدپای بماند آشتی را در میان جای
حذرزان‌کن‌که ناگه‌درکمینی دعای بد کند خلوت نشینی
زن پیر از نفس های جوانه زند تیر سحر گه بر نشانه
نداردسودت‌آنکه‌بانگ‌وفریاد که نفرین داده‌باشد ملك‌برباد



دوزیرك خوانده‌ام کاندر دیاری　　رسیدند ازقضا برچشمه ساری
یکی کم‌خورد کان‌جان‌میگزاید　　یکی پرخورد کین جان میفزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند　　زمحرومی وسیری هردومردند



ببین ای هفت ساله قرة العین　　مقام خویشتن بر قاب قوسین
منت پروردم و روزی خداداد　　نه بر تو نام من نام خدا باد
دراین دور هلالی شاد میخند　　که خندیدیم‌ماهم روزکی‌چند
چو بدر انجمن گردد هلالت　　بر افروزند چون انجم جلالت
نخست از همنشین بد بپرهیز　　ز راه تهمت اغیار برخیز
بدانش کوش تا دنیات بخشند　　تواسماخوان که‌خودمعنات بخشند
بناموسی که گوید عقل نامی　　زهی فرزانه فرزند نظامی



نه بینی درکه دریا پرور آمد　　ز افتادن چگونه بر سر آمد
مداراکن که‌خوی‌چرخ‌تنداست　　بهمت روکه پای عمرکند است
قدم درنه که‌چون‌رفتی‌رسیدی　　همان انگار کین ره را ندیدی
بچشم خویش دیدم بر گذرگاه　　که زدبرجان‌موری مرغکی‌راه
هنوزازصید منقارش نپرداخت　　که‌مرغی‌دیگر آمدکاراوساخت
چوبدکردی مباش‌ایمن‌ز آفات　　که واجب شدطبیعت رامکافات

سپهر آئینهٔ عدلست شاید
که‌هرچه ازتو بیند وانماید

(از خسرو شیرین)

بر ساز جهان نوا توان ساخت　　کانراست‌جهان که‌باجهان‌ساخت

گـردن بهوا کسی فـرازد — کو با همه چون هوابسازد



غافل منشین نه وقت بازیست — وقت هنرست و سر فرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز — تا به نگرند روزت از روز
چون شیر بخود سپه‌شکن باش — فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگهدار — با خلق خدا ادب نگهدار
می باش فقیه طاعت اندوز — اما نه فقیه حیلت آموز
میکوش بهرورق که خوانی — تا معنی آن تمام دانی
گفتن ز من از تو کار بستن — بیکار نمی توان نشستن
کم گوی و گزیده گوی چون در — تا ز اندك تو جهان شود پر

لاف ازسخن چودرتوان زد
آن خشت بود که پرتوان زد

کردی خرکی بکعبه گم کرد — در کعبه دوید و اشتلم کرد
کین بادیه را رهی دراز است — گم گشتن خرزمن چه رازاست
این گفت وچو گفت بازپس دید — خردید و چو دید خر بخندید
گفتا خرم از میانه گم بود — وایافتنش به اشتلم بود
گراشتلمی نمی زد آن کرد — خر میشد و بار نیز می برد
چون کوه بلند پشتئی کن — باسخت دلان در شتئی کن
خواری خلل درونی آرد — بیداد کشی زبونی آرد
میباش چو خار حربه بردوش — تاخرمن گل کشی در آغوش
خرسندی را بطبع در بند — میباش بهر چه هست خرسند
افسرده مباش اگر نه سنگی — رهوار ترآی اگر نه لنگی
مرکب بده و پیادگی کن — سیلی خور و روگشادگی کن

یا رخت خود از میانه بر بند　　یا در برخ زمانه در بند

برخشك صحیفه چندرانی
بی آب سفینه چند رانی

بد باتو نکرد هر که بد کرد　　کان بد بیقین بجان خود کرد
با کوه کسی که راز گوید　　کوه آنچه شنید باز گوید
هر نیك و بدی که‌در نوائی‌است　　در گنبد عالمش صدائی است
در گردن هیچ نیك خواهی　　شمشیر مزن بهر گناهی
رأی توا گر چه هست هشیار　　رأی دگران زدست مگذار
هر جا که قدم نهی فرا پیش　　باز آمدن قدم بیندیش
تا کار بنه قدم بر آید　　گرده نکنی بخرج شاید
بر گوش کسی میفکن آن‌راز　　کازرده شوی ز گفتنش باز
آن را که زنی زبیخ برکن　　وان را که توبر کشی میفکن

(از لیلی‌ومجنون)

هر که‌خود را چنانکه‌بود شناخت　　تا ابد سر بزندگی افراخت
وانکسان کز وجود بیخبرند　　زین در آیند وزان‌دگر گذرند
صاحب مایه دور بین باشد　　مایه چون کم شود چنین باشد
خرد است او کزان رسد یاری　　همه داری اگر خرد داری
آدمی نز پی علف خواریست　　از پی زیرکی و هشیاریست
سگ بر آن آدمی شرف دارد　　که چو خردیده بر علف دارد
کوش تا خلق را بکار آئی　　تا بخدمت جهان بیارائی
چونگل‌ان به که‌خوی‌خوشداری　　تا در آفاق بوی خوش داری
آن‌شنیدی که آنحکیم‌چه گفت　　خوابخوش‌دیدهر که‌اوخوش‌خفت
گنج بر سر مشو چو ابرسفید　　پای بر گنج باش‌چون خورشید

تا زمینی کز ابر تر گردد — از زمین‌بوس او چو زر گردد
توبزر چشم روشنی و بداست — چشم‌روشن کن جهان‌خرداست

ابلهی بین که از پی سنگی
دوست‌بادوست‌میکندجنگی

سکه بر نقش نیك نامی بند — کز بلندی رسی بچرخ بلند
صحبتی جوی کز نکو نامی — در تو آرد نکو سر انجامی
عیب یك همنشست و بس — کافکند نام زشت بر صد کس
بس گره کو کلید پنهانی است — بس‌درشتی که دروی آسانی‌است
گرچه پیکان‌غم جگر دوز است — درع صبراز برای آن روز است
بد گهر با کسی وفا نکند — اصل بد در خطا خطا نکند
هنر آموز کز هنر مندی — در گشائی کنی و در بندی
هرکه ز آموختن ندارد ننگ — در برآرد ز آب ولعل ازسنگ
آنکه دانش نباشدش روزی — ننگ دارد ز دانش آموزی
تا جوانی و تندرستی هست — آید اسباب هر مراد بدست
درسهی‌سرو چون شکست آید — مومیائی کجا بدست آید

توکه سرسبزی جهان‌داری
ره کنون‌رو که‌پای آن‌داری

مقبلی را که بخت یار بود — خفتنش تا بوقت کار بود
هر که با خواب دیده نستیزد — خسبد آنگه بوقت برخیزد



هرکه او تخم کینه پیش نهاد — کنده بردست وپای خویش‌نهاد
(از بهرام نامه)

نپرسیده هرکو سخن یاد کرد — همه گفتهٔ خویش بر باد کرد

سخن گفتن آنگه بود سودمند | کزان گفته آوازه گردد بلند
چو درخورد گوینده ناید جواب | سخن یاوه کردن نباشد صواب
دهن را بمسمار بردوختن | به از گفتن و گفته را سوختن
بدان تا گریزند طفلان راه | چو زنگی چرا گشت باید سیاه
براهی که خواهم شدن رنج کش | ره آورد من بس بود بوی خوش
بخوی خوش آموده به گوهرم | برین زیستم هم برین بگذرم
به نیکوئی از بد توان رست زود | ز نیکی تو یابی سر انجام سود
چو از زر تمنا بود بیشتر | توانگرتر آن کس که درویشتر
مرا کاشکی بودی آن دسترس | که نگذارمی حاجت کس بکس
ببازی نبردم جهان را بسر | که شغلی دگر بود جز خواب و خور
نخفتم شبی شاد بر بستری | که نگشادم آنشب ز دانش دری



اگر کان و گنجی چو نائی بدست | بسی گنج از ینگونه در خاك هست
بمردم در آمیز اگر مردمی | که با آدمی خو کند آدمی
چو دور افتد از میوه خور میوه دار | چه خرما بود نخل بن را چه خار
سخن را باندازه میدار پاس | که باور توان کردنش در قیاس
سخن گر چو گوهر بر آرد فروغ | چو نا باور آید نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست | به از راستی کز درستی جداست



نه بینم ببد خواهی اندر کسی | که من نیز بد خواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدن است | هنر جستن وعیب پوشیدن است
در آن ره که خود را نمودم نخست | قدم داشتم تا بآخر درست



بهنگام سختی مشو نا امید که ابر سیه بارد آب سفید
درچاره سازی بخود در مبند که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به کز امید یاری دهد که ایزد خود امیدواری دهد
گره در میاور بابروی خویش در آئینهٔ فتح بین روی خویش
کرا در خرد رأی باشد بلند نگوید سخن های نا سودمند
چه‌خوش گفت فرزانهٔ پیش‌بین زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد بخود بر کسی مهربان که گوید هر آنچه آیدش برزبان
ز عالم کسی سر بر آرد بلند که در کار عالم بود هوشمند
ببازی نه پیماید این راه را نگهدارد از دزد بنگـاه را
چه باید هراسیدنت زان کسی که دارد هم ازخانه دشمن بسی
قلم در کش آئین بیداد را
کفایت کن ازخلق فریادرا

رأی زدن دارا بابزرگان لشگرخود

هر آن جو که بازر بود همعیار بنرخ زر آرندش اندر شمار
بسا شیـر درندهٔ سهمناك که از نوك خاری در آید بخاك
جهان انکسی راست کو درنبرد پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد
چو بالا بر آید گیاه بلند سهی‌سرو را باشد ازوی گزند
سگالش گری کو نصیحت شنید در چاره را در کف آرد کلید
زرومی کجا خیزد آندست زور که کشتی برون راند از آبشور
بشوراند اورنگ خورشید را تمنا کند جـای جمشید را
بتاراج ایران بر آرد علم برد تخت کیخسرو وجام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه نا زورمند که شیر ژیانرا رساند گزند

ز شیران بود روبهانرا نوا | نخندد زمین تا نگرید هوا
عقابی که از پیشه گیرد گریز | گر افتادنش هست گو برمخیز
کلاه کیان هم کیانرا سزد | درین خز تن رومیان کی خزد
من ازتخمهٔ بهمن و پشت کی | چرا ترسم از رومی سست پی
ز روئین تن و درع اسفندیار | بر اورنگ زرین منم یادگار
بگفتن کسی کوشود سخت کوش | نیوشنده را در نیاید بگوش
سخن به که باصاحب تاج و تخت | بگویند پخته نگویند سخت
شکیب آورد بند ها را کلید | شکیبنده را کس پشیمان ندید



ز شیران همان شیر خونریزتر | که دندان وچنگش بودتیزتر
دوشیر گرسنه است ویکران گور | کباب انکسی راست کوراست زور



تنومند راقدر چندان بود | که در خانهٔ کالبد جان بود
چوبیرون رود جوهر جان زتن | گریزد ز همخوابهٔ خویشتن
چراغی که بادی بدو در دمی | چه برطاق ایوان چه زیر زمی



چنان گفت رستم فرامرز را | که مشکن دل و بشکن البرز را
همین گفت با بهمن اسفندیار | که گر نشکنی بشکنی کارزار



جهان را عمارت نماند بسی | چو ازشغل خود بگذرد هر کسی



بگو ای سخن کیمیای توچیست | عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار ازتو برساختند | هنوز از تو حرفی نپرداختند

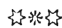
زما سر بر آری و با ما نیی — نمائی بما نقش و پیدا نیی
ندانم چه مرغی بدین نیکوئی — ز ما یادگاری که ماند توئی
شنیدم رسن بسته ای زیر دار — برو تازگی رفت چون نو بهار
بپرسیدش از مهربانان یکی — که خرم چرائی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر اینقدر — بغم چون توان برد آنرا بسر
درین بود کایزد رهائیش داد — وزان تیرگی روشنائیش داد

بسا قفل کان را نیابی کلید
گشاینده‌ای ناگه آید پدید

توانگر که باشد زرش زیر خاك — زدزدان بود روز وشب ترسناك
تهی دست کاندیشهٔ زر کند — تمنای گنجش توانگر کند
جهان انجهان شد که درویشراست — که هم خویشتنرا وهم خویشراست
شب وروز خوش میخورد بیهراس — نه از شحنه بیم ونه ازدزد پاس

فراوان خزینه فراوان غم است
کم است انده آنرا که دنیا کم است

چو میخواهی ای مرد نیکی پسند — که نامی بر آری به نیکی بلند
یکی جامه در نیکنامی بپوش — دگر جامه هارا به نیکی فروش



بخور چیزی ازمال وچیزی بده — ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی — به پیرانه سر بد بود نیستی
درخرج چندان بخود درمبند — که گردی زناخوردنی در گزند
چنان نیز یکسر مپرداز گنج — که آید ز بیهوده‌خواری برنج

باندازه کن پا بر اندازخویش
که باشد میانه نه اندك نه بیش

چنین برزن این دم که دادش دهی   که بادش دهد گر ببادش دهی
دمی را که سرمایهٔ زندگی است   به تلخی سپردن نه فرخندگیست
فدا کن درم خوشدلی را بسیج   که ارزان بود دلخریدن بهیچ



کدو گر بنو شاخ بازی کند   بشاخ کهن سرفرازی کند
جوان گر بدانش بود بی‌نظیر   نیاز آیدش هم بگفتار پیر



یکی تخم کارد یکی بدرود   همایون کسی کین سخن بشنود
نشاید همه کشتن از بهر خویش   که روزی‌خورانند ازاندازه بیش
ز باغی که پیشینیان کاشتند   پس آیندگان میوه برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز   ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در کشت و کار جهان بنگریم   همه ده کشاورز یکدیگریم



چو اندوهی آمد مشو ناسپاس   ز محکمتر اندوهی اندر هراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن   به از غرقهٔ آب دریا شدن
برنجد سر از درد سرهای سخت   نه زانسان که از زخم شمشیر و لخت
بسی کار کز کار مشکل تر است   تن آسان کسی کو قوی دلتر است



مکن جز به نیکی گرایندگی   که در نیکنامی است پایندگی
منه بر دل نیکنامان غبار   که بد نامی آید سرانجام کار
زدن با خداوند فرهنگ رای   بفرهنگ باشد ترا رهنمای
ستیزنده را چون بود سخت کار   بنرمی طلب کن بسختی بدار
سرخصم چون گردد از فتنه پر   بچربی بیاور به تیزی ببر

فرستاده را چون بود چاره ساز | باندرز کردن نباشد نیاز
خزینه زبهر زر آکندن است | زر از بهر دشمن پراکندن است

☆☆☆

منه خوی اصلی چو فرزانگان | مشو پیرو خوی بیگانگان
بنازی که دولت نماید مرنج | که در ناز دولت بودکان گنج
چو هنگام ناز تو آید فراز | کشد دولت آنروز نیز از تو ناز

مشو ناامیدار شود کار سخت
دل خود قوی کن بنیروی بخت

نباید غنودن چنان بی خبر | که ناگاه سیلی درآید بسر
نباید چنین نیز بیخواب وخورد | که تن ناتوان گردد وروی زرد
چو بررشتهٔ کاری افتد گره | شکیبائی از جهد بیهوده به

☆☆☆

مده تن بآسانی لهو و ناز | سفر بین و اسباب رفتن بساز
بدست کسان کان گوهر مکن | اگر زنده‌ای دست وپائی بزن
زدونان نگهدار پرخاش را | دلیری مده بر خود اوباش را

(از اسکندر نامه)

شیخ عطار (وفاتش ٦٢٧)

فریدالدین از اهل نیشابور است وچون دوافرش و طبیب بود بعطار مشهور شد و او از بزرگان تصوف است و اشعارش روانی و سلاست بی اندازه دارد و بحسن تأثیر موصوف و بزرگان آنها را تازیانه سلوك خوانند وآثار او بسیار و ازهمه مشهور تر منطق‌الطیر واسرار نامه می‌باشد و دیگر تذکرةالاولیاء که مشتمل است برشرح حال وکلمات بسیاری ازمشایخ صوفیه باعباراتی سهل وساده واو خودبنابرمشهور

بدست مغل کشته شد .

حکایت انبازی سلطان محمود باطفل صیاد

گفت روزی شاه محمود از قضا　　اوفتاده بود از لشگر جـدا
باد تاك میراند تنها بی یـکی　　دید بر دریا نشسته کودکی
دربن دریا فکنده بود شست　　شه سلامش کردودرپیشش نشست
گفت ای کودك چرائی غمزده　　من ندیدم چون تویك ماتم زده
کودکش گفت ای امیر پر هنر　　هفت طفلیم اینزمانرا بی پدر
مادری داریم بر جا مانده ای　　سخت درویشست تنها مانده ای
از برای ماهئی هر روز دام　　اندر اندازم کنم تا شب مقام
چون بگیرم ماهئی با صد زحیر　　قوت ما آنست هرشب ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم　　تا کنم انبازئی با تو بهم
گشت راضی کودك و انباز شد　　شاه اندر بحر شست انداز شد
شست کودك دولت شاهی گرفت　　لاجرم آنروز صد ماهی گرفت
آنهمه ماهی چو کودك دیدپیش　　گفت ایندولت عجب دارم زخویش
دولتی داری بغـایت ای غلام　　کاینهمه ماهی در افتادت بدام
شاه گفتا کم نباشی ای پسـر　　گر زماهیگیر خود یابی خبر
دولت تو ازمن است این جایگاه　　زانکه ماهیگیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت برمرکب سوار　　طفل گفتش قسم خود کن در کنار
گفت امروز اینهمه یکسر ترا　　آنچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود و بس　　لاجرم من صید خودندهم بکس
روز دیگر چون بـایوان باز رفت　　خاطر شـاه از پی انبـاز رفت
رفت سرهنگی و کودك را بخواند　　شه به انبازیش بر مسند نشـاند
هر کسی میگفت شاها او گداست　　شاه گفتا هر چه هست انباز ماست

چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد — این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
کرد از کودك طلبکاری سؤال — کز کجا آوردی آخر این کمال
گفت شادی آمد و شیون گذشت — زانکه صاحب‌دولتی بر من گذشت

مکالمه دو روباه بایکدیگر

آن دو روبه چون بهم همبر شدند — پس بعشرت جفت همدیگر شدند
خسروی در دشت شد بایوز و باز — آن دو روبه را زهم افکند باز
ماده می‌پرسد ز نرکای رخنه جوی — ما کجا با هم رسیم آخر بگوی
گفت اگر مارا بود از وصل بهر — در دکان پوستین دوزان شهر

حکایت عاشقی که در پیش شبلی میگریست

در دمندی پیش شبلی میگریست — شیخ پرسیدش که این گریه زچیست
گفت شیخا دوستی بود آن من — کز جمالش تازه بودی جان من
دی بمرد او من بمیرم از غمش — شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا چون دلت بیخویش از اینست — این چه غم باشد سزایت بیش از اینست
دوستی دیگر گزین این بار تو — کو نمیرد تا نمیری زار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد — دوستی او غم جان آورد
هر که شد در عشق صورت مبتلا — هم از آن صورت فتد در صد بلا
زودش آنصورت رود بیرون زدست — او از آنصورت کند در خون نشست

حکایت سقراط و شاگرد او در دم نزع

گفت چون سقراط در نزع اوفتاد — بود شاگردی بگفت ای اوستاد
چون کفن سازیم و تن پاکت کنیم — در کدامین جای در خاکت کنیم
گفت اگر یابی تو بازم ای غلام — دفن کن هرجا که خواهی والسلام
من چو خود را زنده درعمر دراز — پی نبردم مرده کی یابی تو باز
من چنان رفتم که در وقت گذر — یکسر مویم نبود از خود خبر

حکایت دیوانه

گفت آن دیوانه تن برهنه / در میان راه می شد گرسنه
بود سرمائی و باران شگرف / ترشد آن دیوانه ازباران وبرف
نه نهفتی بودش و نه خانه‌ای / عاقبت میرفت در ویرانه ای
چون نهاد ازراه‌درویرانه گام / برسرش آمد همی خشتی زبام
سرشکستنش خون روانشده‌چوجوی / مرد سوی آسمان برکرد روی
گفت تاکی کوس سلطانی زدن / زین نکوتر خشت نتوانی زدن

حکایت خاك بیختن مجنون

دید مجنون را عزیزی درد ناك / کو میان رهگذر میبیخت خاك
گفت ایمجنون چه میجوئی چنین / گفت لیلی را همی جویم درین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاك / کی بود درخاك شارع درّ پاك
گفت من میجویمش هرجاکه هست / بو که جائی یکدمش آرم بدست

حکایت دیدن سلطان محمود خاك بیزی را واندا ختن بازو بند خود

یکشبی محمود میشد بی سپاه / خاك بیزی دید سر برخاك راه
کرده بدهرجای کوهی خاك بیش / شاه چون آن دید بازو بند خویش
در میان کوه خاکی اوفکند / پس براند آنگاه چون بادی سمند
پس دگر شب باز آمد شهریار / دید او را همچنان مشغول کار
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی / ده خراج عالم آسان یافتی
همچنان این خاك میبیزی تو باز / پادشاهی کن که گشتی بی‌نیاز
خاك بیزش گفت آن زین یافتم / آنچنان گنجی نهان زین یافتم
چون ازاین در دولتم شد آشکار / تاکه جان دارم مرا این است کار
مرد این درباش تا بگشایدت / سرمتاب از راه تا بنمایدت

بسته‌جز دوچشم تو پیوسته نیست | تو طلب کن زانکه اندر بسته نیست



می ندانم تا شود این کار راست | یا توانم عذر این صد عمر خواست
گرمرا در راه او بودی مقام | شین شعرم سین سرگشتی مدام
گر دمی بر راه او در کارمی | کی چنین مستغرق اشعارمی
شعر گفتن حجت بی‌حاصلی است | خویشتن را دید کردن جاهلی است
لیك معذورم درین گفتار من | گر شدم گوینده اشعار من
چون ندیدم در جهان محرم کسی | هم بشعر خود فرو گفتم بسی
گر تو مرد راز داری باز جوی | جان فشان خون گری و رازجوی
زانکه من خون سرشك افشانده‌ام | تا چنین خون ریز حرفی رانده‌ام
گر مشام آری بسحر ژرف من | بشنوی تو بوی خون از حرف من
چون ز نان خشك گیرم سفره پیش | تر کنم از شورباي چشم خویش
از دلم آن سفره را بریان کنم | گه گهی جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح القدس همکاسه است | **کی توانم نان هر مدبر شکست**
من نخواهم نان هر ناخوش منش | **بس بود این نان مرا و این نان خورش**
همت عالیم ممدوحم بس است | قوت جسمم قوت روحم بس است

از منطق الطیر

حکایت

سیاهی کرد در آبی نگاهی | بدید از آب روی سر سیاهی
چو روئی دید نامعلوم و ناخوش | از آن زشتی دویدش برسر آتش
چنان اندیشه کرد آن مرد دلتنك | که هست این مردم آبی سیه رنگ
زبان بگشاد و گفت ای صورت زشت | کدامین دیو درعالم ترا کشت
برا از آب ای زشت سیه تاب | تو در آتش همی تابی نه در آب

چوبر بیهوده بسیاری سخن گفت نداننست اوهمه باخویشتن گفت
توهم در آب روزی کن نگاهی ببین تا خود سپیدی یا سیاهی
چومرغ جان فرو ریزد پروبال به بینی روی خود در آب اعمال

حکایت

مگر مردی ز مردان طلب کار بگرد کور مردان گشت بسیار
شبی میگشت خوشخوش گردخاکی بگوش او رسید آواز پاکی
که تاکی کور مردان را پرستی بگرد از نیك مردان گردرستی



من مسکین بسی بیدار بـودم بعمری در پی این کار بـودم
درین دریا بسی کشتی براندم بآخر رخت در دریا فشاندم
درین اندیشه بودم سالها من بسی معلوم کردم حالها من
بکام دل دمی نغنوده ام من درین غم بوده ام تا بوده ام من
چو محنت نامهٔ گردون بخواندم زیك یك پلك جوی خون براندم
دمی دم نا زده فرسوده گشتیم شبی نابوده خوش نابوده گشتیم
گسسته بیخ این نیلی حصارم شکسته شاخ دور روزگارم
اگر یك جام نوش از دهر خوردم هزاران جرعهٔ پر زهر خوردم
بخون دل بسر بردم همه عمر دمی خوش برنیاوردم همه عمر
دمی اندر همه عمرم نشد راست زمانی آنچنانکه دل همیخواست
گر اول رونقی بگرفت حالم گرفت آخر ولی ازجان ملالم
جهانا هرچه بتوانی زخواری بکن با من زهی ناساز گاری
جهانا مهلتم ده تا زمانی فرو گویم ز دست تو جهانی
جهان از مرگ من ماتم نگیرد زمشتی استخوان عالم نگیرد

(از اسرار نامه)

گردیزی مؤلف زین الاخبار

عبدالحی بن ضحاک از مردم گردیز وفضلاء قرن پنجم بود و سبب شهرت او انتشار کتاب گرانبهای اوست موسوم بزین الاخبار که از کتب و آثار سودمند عهد غزنوی بشمار است وقسمتی از آن که مشتمل است بر حوادث سلسله طاهریان و صفاریان وسامانیان وغزنویان تا عهد عبدالرشیدبن محمود (٤٤١) بطبع رسیده وحاوی اطلاعات مفیداست بخصوص راجع بسامانیان وغزنویان که مؤلف خود با آنان معاصر بوده و این کتاب نثری عاری از پیرایهٔ های متکلفان و منشیان و آراسته به زیور فصاحت وانسجام لفظ دارد وتوان گفت که در حد اعلای بلاغت و براعت واقع است .



مرعبدالله بن طاهر را رسمهای نیکو بسیار است یکی آنست که بهمه کارداران نامه نوشت که حجت برگرفتیم شمارا تا از خواب بیدار شوید و از خیرگی بیرون آئید وصلاح خویش بجوئید و با برزگران ولایت مدارا کنید وکشاورزی که ضعیف گردد او را قوت دهید و بجای خویش باز آرید که خدای عزوجل ما را از دستهای ایشان طعام کرده است و از زبانهای ایشان سلام کرده است وبیداد کردن بر ایشان حرام کرده است .

یعقوب بن الیث بن معدل مردی مجهول بود از روستای سیستان از ده قرنین چون بشهر آمد رویگری اختیار کرد و همی آموخت و ماهی بپانزده درهم مزدور بود و سبب رشد او آن بود که بدانچه یافتی و داشتی جوان مرد بودی و با مردمان خوردی و نیز با آن هوشیار بود و مردانه همهٔ قرنینیان او را حرمت داشتندی و بهر شغلی

که بیفتادی میان هم شغلان خویش پیشرو او بودی و پس از رویگری، بعیاری شد و از آنجا بدزدی افتاد و براه داری و پس سرهنگی یافت وخیل یافت و هم چنین بتدریج بامیری رسید و نخستین سرهنگی بست یافت از نصر بن صالح و امیری به سیستان یافت و چون سیستان او را شد نیز بر جای قرار نکرد و گفت اگر من بیارامم مرادست باز ندارند پس از سیستان ببست آمد و بست را بگرفت سنهٔ سبع و خمسین و مائتین بسوی هرات رفت و درکروخ مرعبدالرحمن خارجی را حصار کرد و چون عبدالرحمن اندر آن حصار مقهور گشت بزینهار آمد باچند تن از پیشروان چون مهدی (بن) محسن و محمدبن نوله و احمد بن موجب و طاهربن حفص واز آنجا بپوشنك آمد و طاهربن الحسین بن طاهر را بگرفت و از آنجا بسیستان باز شد و عبدالله صالح سکزی و دو برادر او فضل (کذا) را با یعقوب بن لیث حرب افتاد و عبدالله مریعقوب را شمشیری بزد وخسته کرد وهرسه برادر بدین سبب از سیستان برفتند و بزینهار محمدبن طاهر آمدند به نیشابور ویعقوب نامه نوشت وایشانرا باز خواست و محمدبن طاهر بارندادو یعقوب بطلب ایشان بخراسان آمد ورسولی بنزد محمدبن طاهر فرستاد چون رسول یعقوب بیامد بار خواست حاجب محمد گفت بار نیست که امیر خفته است رسول گفت کسی آمد کش ازخواب بیدار کند و رسول باز گشت یعقوب قصد نیشابور کرد وعبدالله سکزی با برادران به گرگان شدند و چون یعقوب بفرهاد رسید بسه منزلی نیشابور سرهنگان و عم زادگان محمد پیش یعقوب آمدند وخدمت کردند جز ابراهیم بن احمد و یعقوب با ایشان بنشابور آمد و محمدبن طاهر مر ابراهیم بن صالح المروزی را برسالت نزدیك یعقوب فرستاد و گفت اگر بفرمان

امیرالمؤمنین آمدی عهد ومنشور عرضه کن تا ولایت بتو سپارم و اگر نه بازگرد چون رسول بنزدیك یعقوب رسید و پیغام بگزارد و یعقوب شمشیر از زیر مصلی بیرون آورد و گفت عهد واوای من اینست ویعقوب بنشابور آمد وبشادیاخ فرود آمد ومحمد را بگرفت وپیش خویش آورد و بسیار نکوهید وخزینه های او همه بگرفت و این گرفتن محمد دوم شوال بود سنهٔ تسع وخمسین و مأتین و یعقوب مرابراهیم بن احمد را بخواند و بگفت که همهٔ حشم پیش آمدند تو چرا نیامدی ابراهیم گفت ایدالله الامیر مرا با تو معرفتی نبود که پیش تو آمدمی و یا نامه نوشتمی و از امیرمحمد گله مندنبودم که از وی اعراض کردمی و خیانت کردن باخداوند خویش روا نداشتم که مکافات او واز ان پدراو غدر کرن نبود یعقوب را خوش آمد او راگرامی کرد ونزدیك ساخت و گفت کهتر چو تو باید داشت و آنکسها که باستقبال او شده بودند همه را مصادره کرد ونعمتهایشان بستد .

نصربن احمدالسعید بولایت خراسان بنشست بخلافت بیست و یکم جمادیالاخره سنه احدی وثلثمائه و او هشت ساله بود وسی سال و سه ماه امیر خراسان بود چون امیر شهید را بکشتند ببخارا مشایخ و حشم گرد آمدند و اتفاق بر پسر اوکردند نصربن احمد پس او را سعد خادم بر گردن خویش نشاند و بیرون آمد تابر وی بیعت کردند وصاحب تدبیرش ابو عبدالله محمدبن احمد الجیهانی بود کار ها رابوجه نیکوپیش گرفت وهمیراند وابوعبدالله جیهانی مردی دانابود وسخت هوشیار وجلد وفاضل واندرهمه چیزهابصارت داشت واو را تألیف های بسیاراست اندر هرفنی وعلمی وچون او بوزارت بنشست بهمه ممالك جهان نامه ها نوشت ورسمهای همه درگاهها وهمه دیوانها بخواست تانسخت کردند وبنزدیك

آوردند چون ولایت روم و ترکستان و هندوستان و چین و عراق و شام و مصر و زنج و زابل و کابل و سند و عرب همه رسمهای جهان بنزدیك او آوردند و آنهمه نسختها پیش بنهاد و اندر آن نیك تأمل کرد و هر رسمی که نکوتر و پسندیده تر بود از آنجا برداشت و آنچه ناستوده تر بود بگذاشت و آن رسمهای نیکو رابگرفت و فرمود تا همه اهل درگاه و دیوان حضرت بخارا آن رسمها را استعمال کردندی و برأی و تدبیر جیهانی همه کار مملکت نظام گرفت و چندتن از خارجیان بیرون آمدند و پیش هریك لشکر فرستاد همه منصور و مظفر باز آمدند و درهیچ کاری قصد نکرد الا مقصود او حاصل شد . از زین الاخبار

ابوحامد غزالی (٤٥٠ — ٥٠٥)

ابو حامد محمد معروف بغزالی از مردم طوس و از متکلمین و علمای بزرگ ایران است و کتب او درحکمت واخلاق شهرت بسیاردارد وخود او نیز درایام زندگانی درعالم اسلامی شهرت و در نظامیهٔ بغداد منصب تدریس یافته بود و پس ازچهارسال اشتغال از آن شغل خطیر دست کشید و بانزوا و عزلت مایل بمطالعه اسرار وجود مشغول گردید و آثار او بعربی وفارسی بسیار واز آنجمله یکی کیمیای سعادت است دراخلاق که تقریباً ترجمهٔ احیاء العلوم تألیف دیگروی میباشد .



باید که غرض صحبت بشناسی اگر مقصود انس است خلق نیکو طلب و اگر مقصود دین است علم وپرهیزکاری طلب کنی و اگر مقصود دنیاست سخاوت و کرم طلب کنی و هریکی را شرطی دیگراست بدانکه خلق ازسه جنسند بعضی چون غذا اندکه از آن گریز نبود وبعضی چون

داروانند در بعضی احوال بایشان حاجت افتد و بس و بعضی چون علتند که بهیچوقت بایشان حاجت نبود لیکن مردم بایشان مبتلا شوند ومدارا باید کرد تابرهند ودرجمله صحبت باکسی باید که اورا ازتو فایدهٔ دینی بود یا ترا ازوی پیداکردن حقوق دوستی وصحبت .

چون از دوستی جفائی بینی عتـاب مکن که شاید درعتاب سخنی شنوی از آن جفا عظیمتر .

معنی وفاداری یکی آن بود که بعد ازمرگ او ازاهل وفرزندان و دوستان اوغافل نباشند .

ودیگر وفا آن بود که هر که بدوست اوتعلق دارد ازفرزند وبنده وشاگرد برهمه شفقت برد واثر آن دردل بیش بود ازشفقتی که وی(۱) بود ودیگر آنکه اگر جاهی وحشمتی وولایتی یابد همان تواضع که میکرد نگاهدارد وبردوستان تکبر نکند ودیگر آنکه دوستی بردوام نگاهدارد وبهیچ چیز نبرد .

ودیگر وفا آن بود که تخلیط هیچکس درحق او نشنود و تمامرا دروغزن دارد ودیگر وفا آن بود که بادشمن او دوستی نکند بلکه دشمن اورا دشمن خود داند که هر که باکسی دوست بود بادشمن او هم دوست بود این دوستی ضعیف بود . نیکوئی کن با هر که توانی اگر آنکس اهل آن نباشد تو اهل آنی.



ابن سیرین یکی راگفت چگونه ای گفت چگونه بود حال کسی که پانصد درم وام دارد وعیالی دارد وهیچ چیز ندارد ابن سیرین در خانه شد وهزار درم بیاورد و بوی داد وگفت پانصد درم بوام ده وپانصد درم نفقهٔ عیال کن وعهد کردم که دیگر کس را نگویم چگونه‌ای .

(۱) ویرا بظاهر بود ظ



مثل همنشین بد چون آهنگر است اگر جامه نسوزد دود درتو گیرد ومثل همنشین نیك چون عطاراست که اگرچه مشك بتوندهد بوی‌درتو گیرد جالینوس گوید چنانکه تن‌را تب هست جانرا نیزتب هست وتب جان دیدن گرانان است .

چون‌باطن پلید باشد گمان نیکرا جای‌نباشد که هرکسی‌ازمردمان آن پندارد که درویست .



ابن مبارك بابدخوئی درراه افتاد چون ازوی جدا شد بگریست گفتند چرا میگرئی گفت از آنکه بیچاره ازنزدیك من رفت وآن خوی بدهمچنان با او برفت واز وی جدا نشد .



عیوب خود بچهار طریق توان دانست یکی آنکه در پیش پیری پخته راه رفته بنشیند تا او دروی مینگرد وعیوب او با او میگوید واین دراین روزگار غریب است دوم آنکه دوستی مشفق را برخود رقیب کند چنانکه بمداهنت عیب او را نپوشد وبحسد زیادت نکند و این نیز عزیز است داودطائی راگفتند چرا باخلق ننشینی گفت چکنم صحبت قومی که عیب من ازمن پنهان دارند . سوم آنکه سخن دشمن در حق خود بشنود که چشم دشمن همه بر عیب افتد و اگرچه بدشمنی مبالغت کند لیکن سخن او ازراست نیز خالی نباشد چهارم آنکه درمردمان مینگرد وهرعیب که ازکسی میبیند خود از آن حذرمیکند وبرخود گمان برد که او نیز همچنان است .



فرزند امانتی است در دست مادر و پدر و آن دل پاك او چون گوهری نفیس است و نقش پذیراست چون موم وازهمه نقش هاخالی است وچون زمینی پاك است که هرتخم که در آن افکنی بروید اگر تخم خیر افکنی بسعادت دین ودنیا رسد ومادر وپدر ومعلم در ثواب شریك باشند واگر بخلاف این بود بدبخت شود وایشان در هرچه بروی رود شریك باشند ونگاهداشتن او بآن بود که اورا بادب دارد واخلاق نیکو بیاموزد و از قرین بد نگاهدارد که همه فساد ها ازقرین بد خیزد واورادر تنعم و آراستن جامهٔ نیکوخوی نکند که آنگاه از آن صبر نتواند کردو همه عمر درطلب آن ضایع کند .

وکودك بسیار خوار را درپیش او عیب کند و کودك با ادب را ثنا گوید .

خواجه نظام الملك (۴۰۸ - ۴۸۵)

ابو علی حسن بن علی معروف بخواجه نظام الملك ازمردم طوس و بزرگترین رجال عهد سلجوقیان بود و مدت سی سال در زمان الب ارسلان (۴۵۵ - ۴۶۵) و پسرش ملك شاه (۴۶۵ - ۴۸۵) باستقلال تمام وزارت کرد وکارها برأی و تدبیر و کفایت و صرامت وی استقامتی هرچه تمامتر داشت و بآخر ملك شاه ازوی برنجید و منشور عزلش بنوشتند واندکی پس از آن در سفر بغداد چنانکه مشهور است اسماعیلیان ویرا بنزدیکی نهاوند زخم زدند و خواجه بر اثر آن بعالم باقی شتافت .

از آثار نیك نظام‌الملك انشاء مدارس معروف بنظامیه بود دربغداد ونشابور وبلخ وبلاد دیگر که بسیاری از دانشمندان ایران در آن مدارس تربیت شده‌اند .

کتاب سیرالملوك یاسیاستنامه بدو منسوب است و آن نثری منسجم وسلس دارد وخوانندگان رابآگاهی ازرسوم جهانداریپیشینیان بهره مند میگرداند .



واجباستپادشاه را ازاحوال رعیت ولشگرودور ونزدیكخویش پرسیدن واندك وبسیار آنچه رود دانستن و اگر نه چنین کند عیب باشد وبرغفلت وستمکاری حمل نهند وگویند فسادی و دست درازئیکه در مملکت میرود یا پادشاه میداند یانمیداند اگرمیداند وآنرا تدارك ومنع نمیکند آنستکه همچو ایشانظالمست وبظلم رضا داده است واگرنمی داند پس غافل است وکم دان وهر دو معنی نه نیك است لابد بصاحب برید حاجت آید و همه پادشاهان در جاهلیت و اسلام بصاحب برید خبرتازه داشته اند تاآنچه میرفت ازخیر وشر از آن باخبر بودند چنان که اگرکسی توبرهٔکاهی یا مرغی بناحق بستدی ازکسی بمسافت پانصد فرسنگ راه پادشاه را خبر بوده است وآنکس را مالش فرموده است تا دیگران بدانستهاندکه پادشاه بیدار است و بهمه جای کار آگهان گماشتهاند وظالمان را دست ظلم کوتاه کرده و مردمان درامن اند و در سایهٔ عدل بکسب وعمارت ومعاش مشغول باشند لیکن اینکار نازك است وبا غائله بایدکه اینکار با دست و قلم و زبانکسانی باشد که بر ایشان هیچگمان بد نبود وبغرض خویش مشغول نباشند که صلاح و فساد مملکت در ایشان بسته است وایشان از قبل پادشاه باشند و نه از قبل کس دیگر ومزد ومشاهرهٔ ایشان بایدکه مهیا میرسد از خزینه تابفراغ دل حالها مینماید تا هرحادثهکه تازه شود پادشاه داند و آنچه واجب و در خورد آنکس باشد ناگاه پاداش ومالش ونواخت میرساند آن پادشاه

چون چنین باشد پیوسته مردمان برطاعت حریص باشند وازتأدیب پادشاه بترسند و کس را زهرهٔ آن نباشد که درپادشاهی عاصی تواند بود یـابـد تواند اندیشید که صاحب خبر ومنهی گماشتن ازعدل و بیداری وقوت رای پادشا باشد در آبادان کردن مملکت .

ملك پرویز بریکی ازخاصگیان خویش خشم گرفت و مراورا باز داشت وهیچکس نزدیك او نیارست شدن مگر باربد مطرب هرروز اورا طعام وشراب بردی ملك پرویز را خبر کردند باربد را گفت کسی را که اندر بازداشت ما باشد ترا چه زهرهٔ آن باشد که ویرا تیمار داری و این مایه ندانی که چون مابر کسی خشم گیریم وباز داریم تیماروی نبایدداشت باربد گفت ای پادشاه آنچه بدو گذاشته‌ای بیش ازآن است که من بجای وی میکنم گفت چه بدو گذاشته‌ام گفت جان و آن بهتر از آنستکه من بدو میفرستم ملك گفت زه نیکو اورا بتو بخشیدم .

رسم تخمهٔ ساسانیان چنان بود که هرکسیکه پیش ایشان سخنی گفتی یا هنری نمودی که ایشانرا خوش آمدی برزبان ایشان برفتی که زه در وقت خزینه دار هزار درم بدانکس دادی وملوك اکاسره درعدل و مروت وهمت زیادت ازپادشاهان دیگر بودند خاصه نوشروان عادل .

گویند روزی نوشروان عادل بر نشسته بود و با خاصگیان بشکار میرفت برکنار دیهی گذر کرد پیری را دید نود ساله که کوز در زمین می‌نشاند نوشروان را عجب آمد زیرا که بیست سال کوز کشته برمیدهد گفت ای پیر کوز میکاری گفت آری خدایگان گفت چندان خواهی زیست که برش بخوری پیر گفت کشتند وخوردیم و کاریم وخورند نوشروان را خوش آمد گفت زه دروقت خـزینه دار هزاردرم بپیر داد پـیر گفت ای خداوند هیچکس زودتر ازبنده بر این کوز نخورد گفت چگونه پیر گفت

اگر من کوز نکشتمی وخدایگان اینجا گذر نکردی آنچه به بنده رسید نرسیدی وبنده آن جواب ندادمی این‌هزار درم ازکجا یافتمی نوشروان گفت‌زه‌ازه‌خزانه داردروقت دوهزاردرم‌دیگر بدو دادبهر آنکه دوبار زه ازدهان نوشروان برفت .

مأمون روزی بمظالم نشسته بود قصه بدو دادند در حاجتی‌مأمون آن قصه مرفضل سهل را داد و گفت حاجت این رواکن که این چرخ بر گردش از آن‌است که بزرگی‌بریك حال‌نماند واین گیتی زودسیر‌از آنست که مرهیچ دوست را وفانکند وامروزمیتوانیم‌نیکوئی کردن که‌فرداروزی باشدکه اگرخواهیم که باکسی‌نیکوئی کنیم نتوانیم کردن ازعاجزی .

زیدبن اسلم گفت شبی امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه بتن خویش بعسس میگشت ومن با وی بودم از مدینه بیرون رفتیم ودر صحرا دیوار بستی بود واز آنجا روشنائی میتافت عمررضی‌الله عنه مرا گفت یا شیخ بیا تا آنجا شویم وبنگریم تا کیست رفتیم‌چون بنزدیك‌رسیدیم زنی‌را دیدیم که دیگی بر آتش نهاده ودو کودك طفل درپیش اوخفته ومیگفت خدای تعالی‌داد مرا ازعمربستاناد که او سیرخورده است وماگرسنه عمر زیدرا گفت‌که این زن‌باری مرا ازهمه خلق بخدا سپارد تو اینجا باش تابنزدیك روم واز وی بپرسم رفت تاپیش زن و گفت بدین نیمشب چه میپزی دراین صحرا گفت زنی درویشم ودرمدینه جائی‌ندارم وبرهیچ چیز قادری ندارم واز شرم آنکه دو طفل من ازگرسنگی می‌گریند وبانگ میدارند و من چیزی ندارم‌که ایشانرا بدهم بدین‌صحرا بیرون‌آمدم تاهمسایگان ندانند که جهت چه میگریند وهرزمانی‌که ایشان از گرسنگی بگریند و طعام خواهند من‌این دیك را برسر آتش نهم پندارند‌که من چیزی می‌پزم‌بدان امید بخسبند وامروز دوروز است تاجز ازآب چیزی نخورده اند نه من

نه ایشان عمر رضی الله عنه گفت حق تست اگر برعمر نفرین کنی یك زمان صبر کن تامن باز آیم پس عمر باز گشت و میدوید تابخانهٔ خویش دوانبان بردوش گرفته باز آمد و مرا گفت برخیز تانزدیك آن سرپوشیده بازرویم من گفتم یا امیرالمؤمنین باری این انبانها بر گردن من نه تابر گیرم عمر گفت یازید اگر تو بر گیری بارمن روز قیامت که بر گیرد ومیدوید تاپیش زن آمد وآنچه داشت پیش وی نهاد انبانها یکی پر آرد ویکی پرازدنبه وبرنج و مرا گفت ای زید توبطلب هیزم رو وعمر برفت وآب بیاورد وپیش زن نهاد زن کماجی بکرد ودیك بپخت وازشادی میگریست چون بپخت فرزندان را ازخواب بیدار کرد کودکان بنشستند وسیر بخوردند وبا مادر بازی میکردند عمراورا وفرزندانش را بخانه برد و گفت عمررا نیز نفرین مکن وحلالش کن خبرنداشت که تو براین صفتی زن بگریست و گفت بخدات سو گند میدهم که عمر توئی گفت بلی بیچاره و مسکین زن گفت خدایت بیامرزاد چنانکه مارا زنده کردی .

خواجه عبدالله انصاری (۳۹۶ – ۴۸۱)

مولد وموطن اوشهر هرات بودونسبتش بابوایوب انصاری ازبزرگان صحابه می پیوست وازاین روی پیرانصار وانصاری دراشعارتخلص میکرد وچند رساله از انشاء او موجود و از همه مشهورتر مناجات نامه میباشد که درهمهٔ آنها سجع بکاربرده و بحسب تاریخ قدیمترین نثر مسجع بشمار میرود .

دوست را ازدر بیرون توان کرد اما ازدل نتوان کرد .

درویشی چیست ظاهری بیرنگ وباطنی بی جنگ درویش نه نام دارد ونه ننگ دنیا برخلق باشد ودرون کس نخراشد وزندهٔ جاوید باشد این منزلت نه در خرقه و پوشش کلاه است این سعادت بپوشش دل

آگاه است .

اگر برروی(۱) آب روی خسی باشی واگر بهوا پری مگسی باشی دل بدست آر تا کسی باشی .

سخن را بجز راستی نباید گفت وراسترا نباید نهفت .

آهسته باید بود لیکن دانسته باید بود دانسته بخرابات شدن رواست ونادانسته بمناجات رفتن خطاست .

بترس از کسیکه نترسد و آنچه کند از کس نپرسد عیب پوش باش نه عیب جوی اگر نیکی از کسی نگوئی باری بدیش مگوی .

وای برحال آنکس که از روی هوی وهوس روز سرمست سرور است و شب در خواب غرور است هیهات هیهات زهی خرابی اوقات بکودکی پستی وبجوانی مستی وبپیری سستی اندیشه کن ای مسکین که خداراکی پرستی .

دی رفت و باز نیاید فردا اعتماد را نشاید این دم عزیز دار که نیاید .

وظیفهٔ خردمندی دانش آموختن وبیش اندوختن است تا آنچه پیش آید بدلائل بداند وهرحجابیکه درراه افتد بدراند .

ابوالفضل بیهقی (۳۸۵ — ٤۷۰)

ابوالفضل محمد بن حسین ازمردم بیهق وتربیت یافته ابونصرمشکان دبیر معروف غزنویان بود و مدت نوزده سال (٤۱۲ ـ ٤۳۱) در دیوان رسالت که بصاحبدیوانی بونصر مشکان آراسته بود شغل دبیری داشت و همچنان در روزگار شهریاری مودود (٤۳۲ ـ ٤٤۰) و فرخ زاد (٤٤٥ ـ ٤٥۰) کارهای دیوان رسالت برمیگذارد و پس از آن انزوا

---

(۱) اگر بردریا ن.ب

اختیار کرد و بتصنیف و تألیف پرداخت .

تاریخ غزنویان که بعضی آنرا تاریخ ناصری یا بیهقی خوانند از آثار اوست و مشتمل بوده است بر تاریخ سلطنت این خاندان ازاول ایام سبکتکین تا آغاز کار ابراهیم بن مسعود و بتفصیل ودقت تمام حوادث روزانه هریك در آن ثبت کرده وسی مجلد زیادت بود واکنون ازاینهمه فقط حوادث پادشاهی مسعود ازوقت استیلای وی برممالك خراسان تا آخرین سفر او بهند بانضمام فصلی درتاریخ خوارزم باقی مانده است .

تاریخ بیهقی ازبهترین تواریخی است که بزبان فارسی تألیف شده ودقت تاریخی و صدق لهجه وفصاحت و قدرت انشاء وبراعت اعجازنمای مؤلف آن پیوسته مایه حیرت سخن شناسان بوده وخواهد بود .

سرگذشت امیرعادل سبکتکین رضی‌الله عنه که میان او وخواجه او که ویرا ازترکستان آورده بود رفته وخوابدیدن سبکتکین

حکایت کرد مرا شریف ابوالمظفربن احمدبن ابی‌القاسم‌الهاشمی الملقب‌بالعلوی درشوال‌سنهٔ خمسین واربعمائه واین‌بزرگ زاده مردیست باشرف و نسب وفاضل ونیك شعر وقریب صد هزار بیت شعر است اورا دراین‌دولت وپادشاهان گذشته رضی‌الله عنهم وابقی‌السلطان‌المعظم‌الشجاع فرخ زادبن ناصر دین‌الله گفت بدانوقت که امیرعادل ببخارا رفت تا باامیر ماضی رضی‌الله عنه دیدار کند جد مرا احمدبن ابی‌القسم بن جعفرالهاشمی رابنزدیك امیر خراسان ببخارا فرستاد وامیرگوزکانرا باوی فرستاد بحکم آنکه سپاهسالار خراسان بود تاکار قرار دادند وامیر رضی‌ویرا بنواخت ومنشور داد بموضوع خراج حایطی که او داشت و جدم چون فرمان یافت این‌موضوع بنام پدرم کردامیرمحمود ومنشورفرمود که امیرخراسان شده بود وسامانیان برافتاده بودند ووی پادشاه شد و جدم گفت چون از

جنگ هرات فارغ شدیم وسوی نیشابور کشیدیم هرروزی رسم همان‌بود که امیر گوزکانان وهمه سالاران محتشم از آن‌سامانی وخراسان‌بدرخیمهٔ امیرعادل سبکتکین آمدندی بامداد پس‌ازنماز وسوار بایستادندی وچون وی بیرون آمدی تابرنشنید اینهمه بزرگان پیاده شدندی تاوی برنشستی وسوی منزل کشیدی چون بمنزلی رسید که آن را خاکستر گویند یکروز آنجای‌بارافکند وبسیارصدقه فرمود درویشانرا وپس‌نماز دیگربرنشست ودرآن صحرا میگشت وهمه اعیان باوی وجای درآن صحرا و افرازها وکوهپایه‌ها بود پارهٔ کوهی دیدم امیرسبکتکین گفت یافتم واسب بداشت وغلامی پنج و شش را پیاده کرد و گفت فلان جای بکاوید کاویدن گرفتند ولختی فرو رفتند ناگاه میخی آهنین پیدا آمد سطبر چنانکه ستورگاه را باشد حلقه ازو جدا شده برکشیدند امیر سبکتکین آن را بدید ازاسب فرود آمد بزمین وخدای عزوجل‌را شکر کرد وسجده‌نمود وبسیار بگریست ومصلی‌نماز خواست ودو رکعت نمازکرد وفرمودتا این میخ را برداشتند وبرنشست وبایستاد وبزرگان گفتند این چه حالتست که تازه گشت گفت قصه نادراست بشنوید پیش‌ازآنکه من بسرای‌امیرالبتکین افتادم خواجه که ازآن وی‌بودم مرا وسیزده‌یار مرا ازجیحون بگذرانید و بشبرقان آورد و از آنجا بگوزکانان و پدر این امیر آن‌وقت پادشاه گوزکانان بود مارا بنزدیك وی بردند هفت تن را جز ازمن بخریدو مرا و پنج تن را اختیار نکرد وخواجه ازآن سوی نشابورکشید بمرو رود وسرخس‌چهارغلام دیگررا بفروخت من ماندم ویاری دو مرا سبکتکین دراز گفتندی وبقضا سه اسب خداوندم در زیرمن ریش شده بود چون بدین خاکستر رسیدیم اسبی دیگر زیرمن ریش شد وخداوندم بسیارمرا بزد وزین برگردن من بنهاد من سخت غمناك میبودم از حال روزگار

خویش وبیدولتی که کسی مرا نمیخرید وخداوندم سوگند خورده بود که مرا بنشابور پیاده برد وهمچنان برد آن شب باغمی سخت بزرگ بخفتم درخواب دیدم خضر(ع) نزدیك من آمد مرا پرسید و گفت که چندین غم چرا میخوری گفتم ازبخت بد خویش گفت غم مدار وبشارت دهم ترا که مردی بزرگ وبا نام خواهی شد چنانکه وقتی بدین صحرا بگذری با بسیاری مردم محتشم وتو مهتر ایشان باشی دلشاد دار وچون این پایگاه بیافتی باخلق خدای نیکوئی کن وداد بده تاعمرت دراز گردد و دولت بر فرزندان تو بماند گفتم سپاس دارم گفت دست مرا ده وعهد بکن دست بدو دادم وپیمان کردم دستم نیك بفشرد وازخواب بیدارشدم و چنان مینمود که اثر آن افشردن بردست من است برخاستم نیمشب غسل کردم ودر نماز ایستادم تارکعتی پنجاه کرده آمد بسیار دعاکردم وبگریستم ودرخود قوتی بیشتر میدیدم پس این میخ را برداشتم وبصحرا بیرون آمدم و نشان فرو بردم چون روز شد خداوند بارها بر نهاد ومیخ طلب کرد نیافت مرا بسیار بزد بتازیانه وسوگند گران خورد که بهر بها که ترا بخواهند خرید بفروشم ودو منزل تانشابور پیاده رفتم و البتکین بنشابور بود بر سپاهسالاری سامانیان باحشمتی بزرگ ومرا بادو یارم بدو فروخت وقصه پس از آن دراز است بدین درجه رسیدم که میبینید . **والله اعلم بالصواب.**

حکایت امیر عادل

سبکتکین با آهو ماده وبچه او وترحم کردن برایشان وخواب دیدن

ازعبدالملك مستوفی ببست شنیدم هم درسنه خمسین واربعمائه واین آزاد مرد مردی دبیراست ومقبول القول وبکارآمده دراستیفا آیتی بوده است گفت بدانوقت که امیر سبکتکین رضی الله عنه بست بگرفت و بایتوزیان

بر افتادند زعیمی بود بناحیت طالقان ویرا احمد بوعمرو گفتندی پیر و سدید وتوانگر امیرسبکتکین وی را پسندید از جملهٔ مردم آن ناحیت وبنواخت وبخودنزدیك کرد واعتمادش باوی تابدان‌جایگاه بود که هرشبی مراورا بخواندی وتا دیری نزدیك امیر بودی ونیز باوی خلوتها کردی شادی وغم واسرار گفتی واین پیردوست پدرمن بود احمد بوناصرمستوفی روزی باپدرم میگفت ومن حاضر بودم که امیرسبکتکین بامن شبی حدیث میکرد واحوال واسرار گذشتهای خویش باز نمود پس گفت پیشتر از آن که من بغزنین افتادم یکروزبرنشستم نزدیك نماز دیگر و بصحرا بیرون رفتم ببلخ همان یك اسب داشتم وسخت تیز تك دونده بود چنانکه هر صیدی که پیش من آمدی باز گرفتی آهوئی دیدم ماده وبچه باوی.اسب برانگیختم ونیك نیرو کردم وبچه از مادر جدا ماند وغمی شد بگرفتمش و برزین نهام و بازگشتم و روز نزدیك نماز شام رسیده بود چون لختی براندم آوازی بگوش من آمد باز نگریستم مادر بچه بود که براثر من میآمد وغریوی وخواهشکی میکرد اسب برگردانیدم بطمع آنکه مگروی را نیز گرفته آید وبتاختم چون باد ازپیش من برفت بازگشتم و دوسه بار همچنان میافتاد و این بیچارگك میامد و مینالید تا نزدیك شهر رسیدم همچنین مادرش نالان نالان میآمد دلم بروی بسوخت باخودگفتم ازاین آهوبره‌چه خواهدآمد براین‌مادرمهربان‌رحمت میباید کردبچه را بصحرا انداختم سوی مادر دوید وغریو کردند و هردو برفتند سوی دشت و من بخانه رسیدم شب تاریك شده بود واسبم بیجو بمانده سخت دلتنك شدم و چون غمناك دروثاق برفتم بخواب دیدم پیر مردی را سخت فرهمندکه نزدیك من آمد و مرا می‌گفت یا سبکتکین بدانکه آن بخشایش که بدان ماده‌آهو کردی و این بچگك بدو باز دادی و اسب خود را

بی جو یله کردی ما شهری راکه آن را غزنین گویند وزاولستان برتو و فرزندان تو بخشیدیم ومن رسول آفریدگارم **جل جلاله و تقدست اسمائه ولااله غیره** من بیدار شدم و قوی دل گشتم وهمیشه از این خواب همی اندیشیدم و اینك بدین درجه رسیدم و بیقین دانم که ملك در خاندان و فرزندان من بماند آن مدت که ایزد **عز ذکره** تقدیر کرده است .

حکایت در حسن سیاست جعفر بن یحیی برمکی

در اخبار خلفا چنان خوانده ام که جعفربن یحیی برمکی یگانه روزگار بود بهمه آداب سیاست و فضل و ادب وخرد و خویشتن داری وکفایت تا بدان جایگاهی که وی را در روزگار وزارت پدرش وزیر ثانی گفتندی و شغل بیشتر وی راندی یکروز بمجلس مظالم نشسته بود وقصه ها میخواند وجواب مینوشت ورسم چنان بود قریب هزار قصه بود که همه توقیع کرد که در فلان کار چنین و چنین باید کرد و در فلان چنین وآخرین قصه طوماری بود افزون ز صد خط مقرمط و خادمی خاص آمده بود تا یله کند تا بیش کار نکند جعفر پس پشت آن قصه نبشت **ینظر فیها و یفعل فی بابها ما یفعل فی امثالها** وچون جعفر برخاست آن قصه ها بمجلس قضا و وزارت واحکام واوقاف و نذر و خراج بردند و مردمان بتعجب بماندند و یحیی پدرش را تهنیت گفتند جواب داد **ابو احمد یعنی جعفر واحد فی زمانه فی کلشیئی من الادب الا انه محتاج الی محنة تهذبه**

حکایت عمرو بن لیث

عمروبن لیث یکسال ازکرمان بازگشت سوی سیستان و پسرش محمد که وی را بلقب فتی العسکر گفتندی برنای سخت پاکیزه

در رسیده بود وبکار آمده از قضا در بیابان کرمان این پسر را علت قولنج گرفت برپنج منزلی سیستان و ممکن نشد عمرو را آنجا مقام کردن پسر را آنجا ماند با اطباء و معتمدان و یك دبیر و صد مجمز و بازعیم گفت باید که مجمزان بر اثر یکدیگر میآیند و دبیر احوال وی می نویسد که بیمار چه کرد و چه خورد و گفت و خفت یا نخفت چنانکه عمرو بر همه احوال واقف باشد تا ایزد عزذکره چه تقدیر کرده است و عمرو بشهر آمد وفرمود (١) سرای خاص رفت وخالی بنشست بر مصلی نماز خشك چنانکه روز وشب آنجا بود و هم اینجا خفتی بر زمین وبالش فرا سر نه ومجمزان پیوسته میرسیدند، در شبان روزی بیست وسی و آنچه دبیر می نبشت بروی میخواندند او جزع می کرد ومیگریست وصدقه بافراط میداد وهفت شبان روز هم براینجمله بود روز بروزه بودن وشب بنان خشك روزه گشادن ونان خورش نخوردن وبا جزعی بسیار روز هشتم شبگیر مهتر مجمزان در رسید بی نامه که پسر گذشته شده بود و دبیر نیارست خبر مرگ نبشتن وی را بفرستاد تا مگر بجای آرد حال افتاده را پیش عمرو آمد زمین بوسه داد ونامه نداشت عمر گفت کودك فرمان یافت زعیم مجمزان گفت خداوند را سال های بسیار بقا باد عمرو گفت الحمدلله سپاس خدای را عزوجل که هرچه خواست کرد وهرچه خواهد کناد بروو اینحدیث پوشیده دار خودبرخاست وبگرمابه رفت ومویش باز کردند و بمالیدند وبر آمد وبیاسود وبخفت پس ازنماز وکیل را فرمود تا بخواندند وبیامد ومثال داد که برو مهمانی بزرك بساز دوسه هزار بره و آنچه بآن رود وشراب و آلت آن ومطربان راست کن فردا را وکیل بازگشت و

(١) فرود ظ

همه بساختند حاجب را گفت فردا بارعام خواهد بود آگاه کن لشکر را و رعایا را از وضیع وشریف ودیگر روز بگاه برتخت نشست و بار دادند و خوانهای بسیار نهاده بودند و پس ازبار دست بخوردن نان کردند و شراب آوردند و مطربان بر کار شدند چون فارغ خواستند شد عمرو روی بخواص کرد و اولیای حشم گفت بدانید که مرگ حقست و تاهفت شبانروز بود بدرد فرزند محمد مشغول بودیم با ما نه خواب و نه خورد و نه قرار بود که نباید بمیرد و حکم خدای عزوجل چنان بود که وفات باید یافت و اگر باز فروختندی بهرچه عزیز تر باز خریدیمی اما اینراه بر آدمی بسته است چون گذشته شد مقرر است که مرده باز نیاید جزع و گریستن دیوانگی باشد و کار زنان بخانه ها باز روید وبر عادت میباشید و شاد میزئید که پادشاهان را سوك داشتن محال باشد حاضران دعا کردند وباز گشتند .

حکایت افشین و خلاص یافتن بودلف از وی

اسمعیل بن شهاب گوید از احمد بن ابی دواد شنودم و این احمد مردی بود که باقاضی القضاتی وزارت داشت واز وزیران روزگار محتشم تر بود و سه خلیفه را خدمت کرده بود احمد گفت یك شب در روزگار معتصم نیمشب بیدار شدم وهرچند حیلت کردم خوابم نیامد وغم و ضجرتی سخت بزرگ بر من دست داد و هیچ آنرا سبب ندانستم با خویشتن گفتم چه خواهد بود آواز دادم غلامیرا که بمن نزدیك او بودی بهروقت نام وی سلام گفتم بگوی تا اسب زین کنند گفت ایخداوند نیمشب است وفردا نوبت تو نیست که خلیفه گفته است ترا که بفلان شغل مشغول خواهد شد وبازنخواهد داد اگر قصد دیدار دیگر کس است باری وقت نشستن نیست خاموش شدم که دانستم راست میگوید اما قرار نمی یافتم

ودل گواهی میداد که گفتی کاری افتاده است برخاستم و آواز دادم خدمتگزاران تاشمع برافروختند وبگرمابه رفتم و دست وروی بشستم وقرار نبود تادر وقت بیامدم وجامه درپوشیدم وخری زین کردند برنشستم وبراندم والبته که ندانستم که کجا میروم آخر باخود گفتم که بدرگاه رفتن صواب تر هرچند بیگاه است اگر بار یابمی فبها ونعم واگر بازگردم مگراین وسوسه از دل من دور شود و براندم تا درگاه چون آنجا برسیدم حاجب نوبتی را آگاه کردند در ساعت نزدیك من آمد و گفت آمدن چیست بدینوقت وترا مقرراست که از دی باز امیرالمؤمنین بنشاط مشغول وجای تو نیست گفتم همچنین است که تو گوئی، تو خداوند را از آمدن من آگاه گردان اگر راه باشد بفرماید تاپیش روم و اگر نه بازگردم گفت سپاس دارم و دروقت بازگفت (۱) ودرساعت بیرون آمد و گفت بسم الله باراست درآی دررفتم معتصم را دیدم سخت اندیشمند وتنها وبهیچ شغل مشغول نه سلام کردم وجواب داد و گفت یا اباعبدالله چرا دیر آمدی دیریست که تراچشم میداشتم چون این بشنیدم گفتم سخت بیگاه آمده ام و پنداشتم که خداوند بفراغتی مشغول است وبگمان بودم از بار یافتن ونیافتن گفت خبرداری که چه افتاده است گفتم ندارم گفت **انالله وانا الیه راجعون** چون بنشستی بگویم بنشستم گفت اینك این سگ ناخویشتن شناس نیمکافر بوالحسن افشین بحکم آنکه خدمتی پسندیده کرد وبا یك خرم دینرا برانداخت وبروزگار دراز باوی جنگ پیوست تا ویرا گرفت وما او را بسبب این ازحد (۱) اندازه افزون بنواختیم ودرجهٔ سخت بزرگ بنهادیم وهمیشه ویرا ازما اجابت این بود که اورا برر بودلف القسم بن عیسی الکرخی العجلی گشاده کنم دست اورا تانعمت و ولایتش بستاند واو را بکشد که

---

(۱) رفت یا بازگشت ظ (۲) ازحد واندازه ظ

دانی که عداوت و عصبیت میان ایشان تاکدام جایگاه است و من او را
هیچ اجابت نمیکردم از شایستگی و کارآمدگی بودلف و حق خدمت
قدیم که دارد ودیگردوستی که میان شما دوتن است ودوش سهوی افتاده
که ازبس افشین بگفت وچندبار ردکردم اجابت کردم وپس ازاین اندیشه
مندم که هیچ شك نیست که اورا چون روز شود بگیرند و مسکین خبر
ندارد ونزدیك این مستحل برند وچندانست که بقبض وی آید در ساعت
هلاك کندش گفتم الله الله یا امیرالمؤمنین که این خونیست ناحق و ایزد
عزذکره نپسندد وآیات واخبار خواندن گرفتم پس گفت بودلف بنده
خداوند است و سوار عربست ومقرر است که در ولایات جبال چه کرد و
چند اثرنمود وجانی درخطر نهاد تاقرار گرفت واگر این مرد خودبرافتد
خویشان و مردم وی خاموش نباشند ودرجوشند و بسیار فتنه بپای شود
گفت یا اباعبدالله همچنین است که میگوئی وبرمن این پوشیده نیست اما
کار ازدست من شده است که افشین دوش دست من بگرفته است وعهد
کرده‌ام بسوگندان مغلظه که ویرا ازدست افشین نستانم ونفرمایم که
وی را بستانند گفتم یا امیرالمؤمنین اینکاررا درمان چیست گفت جز آن
نشناسم که توهم اکنون بنزدیك افشین روی واگر بارندهد خودرا اندر
افکنی وبخواهش وتضرع وزاری پیش اینکار بازشوی چنانکه البته بقلیل
وکثیر ازمن هیچ پیغام ندهی و هیچ سخن نگوئی تا مگر حرمت ترا
نگاهدارد که حال ومحل تو داند نزدیك من ودست ازبودلف بدارد ووی
را تباه نکند وبتو سپارد پس اگر شفاعت تو ردکند قضاکار خود بکرد
وهیچ درمان نیست احمد گفت من چون ازخلیفه این بشنودم عقل ازمن
زایل شد وباز گشتم وبرنشستم وروی کردم بمحلت وزیروتنی چنداز کسان
من که رسیده بودند باخودبردم ودوسه سوارتاخته فرستادم بخانه ابودلف

ومن اسب تاختن گرفتم چنانکه ندانستم که برزمینم یادر آسمان طیلسان ازمن جدا شده ومن آگاه نه چه روز نزدیك بود اندیشیدم که نباید من دیرتر رسم و بودلف را آورده باشند و کشته وکار ازدست بشده چون بدهلیز درسرای افشین رسیدم حجاب ومرتبه داران وی جمله پیش من دویدند برعادت گذشته وندانستند که مرا بعذری باز بایدگردانید که افشین را سخت ناخوش وهول آید درچنان وقت آمدن من نزدیك وی ومرا بسرای فرود آوردند وپرده برداشتند ومن قوم خویش را مثال‌دادم تابدهلیز بنشینند وگوش بآواز من دارند چون میان سرای برسیدم یافتم افشین را برگوشهٔ صدرنشسته ونطعی پیش وی فرود صفه‌باز کشیده وبودلف بشلواری وچشم بسته آنجا بنشانده وسیاف شمشیربرهنه بدست ایستاده وافشین با ابودلف درمناظره و سیاف منتظر که بگوید تاسرش بیندازد چون چشم افشین برمن افتاد سخت ازجای بشد وازخشم زرد و سرخ شد ورگها ازگردنش برخاست وعادت من باوی چنان بودکه‌چون بنزدیك وی شدمی برابر آمدی و سرفرود کردی چنانکه سرش بسینه من رسیدی این روز ازجای نجنبید واستخفافی بزرگ کرد ومن خوداز آن نیندیشیدم وباك نداشتم که بشغلی بزرگ رفته بودم وبوسه بر روی وی دادم وبنشستم خود درمن ننگریست ومن برآن صبرکردم وحدیثی پیوستم تاویرا بدان‌مشغول کنم ازپی آنکه مباداکه سیاف راگویدشمشیر بران والبته هیچ سوی من ننگریست فرا ایستادم واز طرزی دیگرسخن پیوستم ستودن عجم راکه این مردك ازایشان بود واز زمین اسروشنه و عجم را شرف برعرب نهادم هرچندکه دانستم که اندران بزه بزرگست ولیکن ازبهر ابودلف تاخون وی ریخته نیاید سخن نشنید گفتم یا امیر خدا مرافدای توکناد من از بهر قاسم عیسی را آمده‌ام تا بار خدائی کنی

ووی را بمن ببخشی ودراین ترا چند مزد باشد بخشم و استخفاف گفت که نبخشیدم و نه‌بخشم که ویرا امیرالمؤمنین بمن داده‌است ودوش‌سوگند خوردکه درباب وی سخن نگوید تاهرچه خواهم کنم که روزگار دراز است تامن اندرین آرزو بودم من باخویشتن گفتم یـا احمد سخن تو و توقیع تودرشرق وغرب روانست وتوازچنین سگ چنین استخفاف کشی باز دل خوش کردم که هرخواری که پیش آید بباید کشید ازبهر بودلف را برخاستم وسرش‌را ببوسیدم وبیقراری کردم سودنداشت وباردیگر کتفش بوسه دادم اجابت نکردوباز بدستش آمدم وبوسه دادم وبدید که آهنگ زانو دارم که تاببوسم واز آن پس بخشم مرا گفت تاکی ازین خواهدبود بخدا اگرهزاربار زمین را ببوسی که هیچ سودندارد واجابت‌نیابی‌خشمی ودلتنگی‌سوی من شتافت چنانکه خوی ازمن بشد باخود گفتم این چنین مرداری نیمکافری برمن چنین استخفاف میکند و چنین گـزاف میگوید مرا چکار بایدکشید ازبهراین آزاد مرد بودلف را خطری بکنم هرچه بادا باد وروا دارم که این بکرده باشم وبمن هربلائی رسد بس‌بگفتم ای امیرمرا ازآزاد مردی آنچه آمد گفتم و کردم وتوحرمت من‌نگاه‌نداشتی ودانی که خلیفه وهمه بزرگان وی‌چه‌آنانکه ازتوبزرگترند وچه‌آنانکه خردترند مرا حرمت دارند وبمشرق ومغرب سخن من روانست وسپاس خدای را عزوجل‌که ترا ازاین منت درگردن من حاصل نشد و حدیث من گذشت پیغام امیرالمؤمنین‌بشنو میفرماید قاسم‌عجلی را مکش وتعرض مکن وهم اکنون بخانه باز فرست که دست تو ازوی‌کوتاه است واگر او را بکشی ترا بدل وی قصاص‌کنم چون افشین این سخن بشنید لرزه بـراندام وی افتـاد و بدست وپای بمرد گفت ایـن پیغـام خداوند بحقیقت میگـزاری گفتم آری هرگز شنوده ای کـه فرمانهـای

او را بر گـردانیده ام و آواز دادم قوم خویش را که در آئید مـردی سی چهل اندر آمدند از هر دستی معدل ایشان را گفتم گواه باشید که من پیغام امیرالمؤمنین معتصم میگزارم بر این امیربوالحسن افشین کـه میگوید بودلف قاسم را مکش وتعرض مکن و بخانه بازفرست که اگر ویرا بکشی ترابدل وی بکشند پس گفتم ای قاسم گفت لبیك گفتم تندرستی و هستی گفت هستم گفتم هیچ جراحت داری گفت ندارم کس های خود را نیز گفتم گواه باشید تندرست است و سلامت است گفتند گواهیم و من بخشم باز گشتم و اسب درتك افکندم چون مدهوشی و همه راه باخود میگفتم کشتن آنرا محکمتر کردم که هم اکنون افشین براثر من دررسد وامیرالمؤمنین گوید من این پیغام ندادم و باز گردد وقاسم رابکشد چون بخادم رسیدم بحالی بودم عرق بر من نشسته و دم برمن چیره شده مرا بازخواست ودر رفتم و بنشستم امیرالمؤمنین چون مرا بدید بر آنحال ببزرگی خویش فرمود خادمی را که عرق از روی من پاك میکرد و بتلطف گفت یا اباعبدالله ترا چه رسید گفتم زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد امروز آنچه بروی من رسید در عمر خویش یاد نـدارم دریغا مسلمانیا که از پلیدی نامسلمانی اینها بایست کشید گفت قصه گوی آغاز کردم و آنچه رفته بود بشرح باز گفتم چون آنجا رسیدم که بوسه برسر افشین دادم آن گاه بر کتف آنگاه بردست و آنگاه سوی پاشدم وافشین گفت اگر هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد قاسم را بخواهم کشت افشین را دیدم که از در در آمـد باکمر و کلاه من بفسردم و سخن را ببریدم و با خود گفتم این اتفاق بد بین که با امیر المؤمنین تمام نگفتم که از تو پیغـامی که نداده بودی بگزاردم که قاسم رانکشد هم اکنون افشین حدیث پیغام کند وخلیفه گوید که من این پیغام ندادم ورسوا شوم وقاسم کشته آید واندیشه من این بود

ایزد عزذکره دیگر خواست که خلیفه راسخت درد کرده بود از بوسه دادن من برسر و کتف ودست و آهنك پای بوس کردن و گفتن او که اگر هزار بار بوسه دهی برزمین سود ندارد چون افشین بنشست بخشم امیرالمؤمنین را گفت خداوند دوش دست من برقاسم گشاده کرد امروز این پیغام درست نیست که احمد آورده که اورا نباید کشت معتصم گفت پیغام من است و کی تا کی شنیده بودی که بوعبدالله ازما وپدران ماپیغامی گزارده بکسی ونه راست باشد اگرمادوش پس از الحاح که کردی ترا اجابتی کردیم درباب قاسم بباید دانست که آن مرد چاکر زاده خاندان ماست خرد آن بودی که او را بخواندی وبجان بروی منت نهادی وویرا بخوبی باخلعت باز خانه فرستادی و آنگاه آزرده کردن بوعبدالله ازهمه زشت تر بود ولکن هرکسی آن کند که از اصل و گوهر وی سزد و عجم عرب را چون دوست دارد با آنچه بدیشان رسیده است ازشمشیر ونیزه ایشان بازگرد وپس ازاین هشیار تروخویشتن دار ترباش افشین برخاست دل شکسته وبدست وپای مرده و برفت چون بازگشت معتصم گفت یا اباعبدالله چون روا داشتی پیغام نا داده گزاردن گفتم یا امیرالمؤمنین (١) خون مسلمانی نه پسندیدم ومرا مزدباشد وایزدتعالی بدین دروغم نگیرد وچند آیت قرآن واخبارپیغمبر (ص) بیاوردم بخندید و گفت راست همین بایست کردن که کردی وبخدای عزوجل سوگند خورم که افشین جان از من نبرد که وی مسلمان نیست پس من بسیار دعا کردم وشکروی بجا آوردم که قاسم جان باز یافت معتصم گفت حاجبی را بخوانید بخواندند بیامد گفت بخانهٔ افشین روبامرکب خاص ما وبودلف قاسم عیسی عجلی را برنشان وبسرای بوعبدالله باز برعزیزاً مکرماً حاجب برفت و من بازگشتم ودر

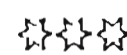
---

(١) ریختن خون ظ

راه درنگ میکردم تا دانستم که‌قاسم وحاجب بخانهٔ من‌رسیده باشندپس بخانه باز رفتم قاسم را در دهلیز نشسته چون مرا بدید دردست وپای من افتاد من اورا درکنار گرفتم وببوسیدم ودرسرای بردم ونیکو بنشاندم و وی میگریست ومرا شکر میکرد گفتم مرا شکر مکن بلکه خدای عز وجل وامیرالمؤمنین را شکر کن توبجان نوکه بازیافتی وحاجب معتصم وی را بسوی خانه برد باکرامت بسیار .

کیکاوس مؤلف قابوس نامه (وفاتش بعد از ٤٧٥)

کیکاوس بن اسکندر ملقب بعنصر المعالی نوهٔ قابوس وشمگیراز امراء آل زیار بودکه درسنهٔ ٤١٢ ولادت یافت و شهرت او تنها بواسطهٔ تألیف گرانبهای قابوس نامه میباشدکه در نصیحت فرزند خود گیلانشاه بسال ٤٧٥ نوشته ودارای چهل وچهار بابست درحکمت عملی و تـدبیر منزل‌وسیاست مدن‌و نثری بس فصیح‌وبی‌تکلف است چنانکه نظیرش کمتر توان دید .



تابتوانی‌ازمزاح‌سردکردن پرهیزکن واگرمزاح کنی‌باری درمستی مکن که شربیشترخیزدکه مزاح‌پیشرو شراست وازمزاح ناخوش وفحش شرم داراندر مستی وهشیاری‌مزاح شایدکردن ولیکن فحش نباید گفتن پس اگر گوئی وکنی باکمتر ازخویش مگوی و مکن تاحشمت خود را از جواب او نبری واگر ناچار بودآنچه گوئی باهمسران خویش‌گوی تا اگر جوابی‌دهند عیبی‌نبود واگر هزلی‌گوئی باجدآمیخته‌گوی وازفحش بپرهیز باهیچکس جنك مکن که جنك‌کردن نه‌کار محتشمان بودکه‌کار بازاریان وجوانان جاهل وکودکان باشد پس‌اگر اتفاق افتدکه بـاکسی جنك‌کنی هرچه دانی وبتوانی‌گفتن مگوی جنك چندان‌کن که‌آشتی‌را

جای بود و یکباره لجوج وبی آزرم مباش که فروترین عادتهای مردم لجوجی و بی آزرمی باشد و بهترین متواضعی تواضع نعمتی ایزدیست که کس براوحسد نبرد و بهر سخنی مگو که ایمردچه هر که ایمرد گوید بی حجت مرد را ازمردی باز افکند.

چون در کار زار باشی آنجا سستی ودرنك شرط نباشد چنان کن که خصم برتوشام خورد توچاشت خورده باشی بر او چون درمیان کارافتادی هیچ تقصیر مکن و برجان خویش ببخشای که آنرا که بگور بایدخفت بخانه نتواند خفت.

اندر حرکت تا گامی پیش توانی نهاد هرگز گامی باز پس منه و چون در میان معرکه وخصمان گرفتار افتادی از جنك میاسای واز چنك خصمان بجنك توانی رستن که تا درتو حرکات وروز بهی ببینند از تو شکوهند واندر آن جای بردل خویش مرگ خوش کن والبته مترس که شمشیر کوتاه بدست دلاوران درازگردد وبکوشش تقصیر مکن که اگر هیچگونه اندر تو ترسی وسستی پدیدآید اگرهزار جان داری یکی نبری وکمترکسی برتو چیره شود آنگاه یاکشته شوی یا نامت ببدنامی برآید چون بنامردی میان مردمان معروف شوی ازنان برآئی ودرمیان همالان خویش شرمسار باشی چون نان نباشد و نام نباشدکم آزرمی در میان همالان حاصل آید مرگ از آن زندگانی به بود که بنام نیکو مردن به که به ننگ زیستن اما بخون ناحق دلیرمباش وخون هیچ مردم حلال مدار



خویشتن رادرجمع کردن مال وفراز آوردن چیزغافل مدار ولیکن ازبهرمال مخاطره مکن و جهد کن تا هرچه فراز آوری از نیکو ترین روی بودتابرتو گوارنده بود چون فراز آوری نگاهدار وبهرباطلی ازدست

مده که نگاهداشتن سخت‌تر ازفراز آوردنست وچون بهنگام دربایستی خرج کنی جهدکن تاعوض آن زود بازجای نهی که چون همی برداری وعوض بازجای ننهی اگر گنج قارون بود روزی‌سپری شود ونیز چندانی دل درچیزمبندکه ویرا ابدی‌شناسی تااگر وقتی سپری شود دلتنك نباشی واگرچه‌چیز بسیار بودبتقدیر وتدبیر بکاربرکه اندك بتقدیر وتدبیربهتر که بسیار بی تقدیر وتدبیر واگر بسیار ازتوباز ماند دوستر دارم که‌اندك نیازت افتد چه گفته اندکه چیزی‌که بدشمنان بماند بهترکه از دوستان بخواهی وسخت داشتن به از سخت جستن بود اگرچه کم مایه چیزی بود نگاهداشتن واجب دان‌که هرکه اندك مایه نداند داشتن بسیار هم نداند داشتن کار خویش به دان که کارکسان و از کاهلی ننك دارکه کاهلی شاگرد بدبختی است رنج بردار باش‌که چیز از رنج گرد شود نه از کاهلی وچنانکه از رنج فرازآید ازکاهلی برود حکماگفته اند کوشا باشید تاآبادان‌باشید و خرسند باشید تا توانگر باشید وفروتن باشید تا بسیار دوست باشید پس‌آنچه از رنج وجهد بدست‌آید بکاهلی وغفلت‌از دست برود نه ازخرد باشدکه هنگام نیاز پشیمانی سود ندارد ولیکن چون رنج توبری کوش‌که برهم توخوری واگر چه چیز عزیز است از سزاوار چیز دریغ مدارکه بهمه‌حال‌کس چیز باخود بگور نبرداماخرج باندازهٔ دخل‌کن تانیاز اندر توراه نیابدکه نه همه‌نیاز درخانه درویشان باشد بلکه نیاز اندر خانه ای بودکه درمی دخل بود و درمی وحبه ای خرج‌شود وهرگز آن خانه بی‌نیاز نبود وبی‌نیازی در آنخانه بودکه‌درمی دخل بود و درمی‌کم حبه خرج شود .

هرکرا خرج از دخل‌کمتر بود هرگز خلل درخانهٔ او راه نیابد

وبدانچه داری قانع باش که قناعت دوم بی‌نیازیست که هر آن روزی که قسمت تواست آن خود بی گمان بتورسد وهر کاری که آن بسخن نیکو یا بشفاعت مردم راست شود چیزی بر آن کاربذل مکن تا درم تو بخیره ضایع نشود که مردم بی‌چیز را هیچ قدری نبود وبدانکه مردم عامه همه توانگران را دوست دارند بلانفعی وهمه درویشانرا دشمن دارند بلاضرری که بهترین حال مردم بی‌نیازیست و بد ترین حالها نیازمندی و بدانکه هرخصلتی که آن ستایش توانگران است همان خصلت نکوهش درویشان است و آرامش مردم اندر چیز دان وقدر هر کس برمقدار آرایش آن کس شناس اما اسراف را شوم دان.

هر آفتی را سببی است سبب درویشی اسراف دان و نه همه اسراف خرج ونفقات بود که در خفتن و کردن وهرشغلی که بود اسراف نباید کردن از آنکه اسراف تن را بکاهد و نفس را برنجاند و عقل را برماند وزنده را بمیراندنه‌بینی که زندگانی چراغ از روغن است امااگر روغن بی اندازه اندر چراغ دان کنی چنانکه از نوك چراغ دان بیرون آید و بر سر فتیله رودبیشك چراغ بمیرد همان روغن که از اعتدال سبب حیات او بود از اسراف سبب ممات او شود پس معلوم شدکه نه از روغن تنهازنده بودکه از اعتدال روغن زنده بودکه هرچه از اعتدال بگذرد اسراف باشد و خدای عزوجل اسرافرا بدین سبب دشمن دارد و حکما نپسندیده اند اسراف کردن در هیچکاری برای آنکه عاقبت مسرفی هم زیانست اما زندگانی خویش تلخ مدار ودر روزی بر خویش مبند وخود را بتقدیر نیکو دار وبدر بایست از هزینه خود تقصیر مکن که چیز اگر چه عزیز تر است از جان عزیز تر نیست جملة الامر جهد کن تاآنچه فراز آری بصلاح بکار بری چیز خویش جز بدست بخیلان

مسپار بر مقامر و شرابخواره هیچ چیز تقصیر مکن که هر که در کار خویش تقصیر کند ازسعادت هیچ توفیری‌نیابد واز غرضهای بی بهره ماند زیرا که تن آسائی اندر رنجست و رنج‌در آسانی‌چنانکه آسودن‌امروزین رنج فردائین است و رنج امروزین آسودن فردائین و هرچه از رنج و بی رنج‌بدست آید جهد آن‌کن که ازدرمی دو دانگ بنفقات‌خویش وعیالان کنی و دو دانگ ملبوس و تجمل و دو دانگ ذخیره کن از بهر روز ضرورت وپشت بروی‌کن بهر خللی از وی یاد میار بگذار تا ایام پیری وضعیفی فریادرس‌تو باشد یااز بهر وارثان بماند و آنچه بتعجیل کنی آن‌کن که نمیرد و کهن نشود چون جواهروزرینه وسیمینه‌وبرنجینه وروئینه و آنچه بدین ماند پس اگر بیشترچیزی بود بخاک ده که هرچه بخاك بدهی ازخاك باز یابی و مایه دایم برجای‌بود و سود حلال روان باشد وچون تجمل ساختی بهر ضرورتی و در بایستی‌که ترا بود چیزی ازآن مفروش و مگوکه فردا به ازاین عوض بخرم‌که هرچه فروختی عوض باز خریده نیاید و آن ازدست‌برود وخانه تهی‌گردد پس روزگاری بر نیاید تا مفلس تر از همه مفلسان شوی ونیز بهر ضرورتی‌که ترا بود وام مکن وچیز خویش بگرو منه والبته زر بسود مستان وام خواستن ذلیلی بزرگ دان و تو نیز تا بتوانی وام مده خاصه دوستان راکه آزار باز خواستن وام‌بزرگتر ازآزار نادادن بود پس اگر بدادی وام داده از خاصه خویش مشمر واندر دل چنان دار که آن درم‌بدین دوست بخشیدم تا وی بازندهد طلب مکن تا بسبب‌تقاضا دوستی منقطع نشود که دوست را زود دشمن‌توان‌کرد اما دشمن را دوست گردانیدن دشوار بود که آن‌کار کودکانست واینکارپیران عاقل وداهی واز چیزی‌که ترابود مردمان مستحقرا بهره‌کن وبچیز مردمان طمع‌مدار تابهترین‌همه‌مردمان

تو باشی وچیزخویش از آن خویشتن دان وچیز دیگران از آن دیگران تا بامانت ونیکنامی وراستی معروف شوی ومردمان را بر تو اعتماد افزون افتد وهمیشه توانگر باشی .

حکایت

چنان شنیدم که مردی سحرگاه بتاریکی از خانه بیرون رفت تابگرمابه رود براه دردوستی از آن خویش را دید گفت موافقت کنی بگرمابه این دوست گفت تابدر گرمابه باتو همراهی کنم لیکن اندر گرمابه نتوانم آمدن که شغلی دارم تا به نزدیك گرمابه با وی برفت بسر دوراهی رسید بی آنکه این مرد را خبرداد بازگشت وبراهی دیگر برفت اتفاقاً طراری ازپس این مرد همی آمد تابگرمابه رود بطراری خویش مرد بازنگریست آن مرد طرار را دید هنوز تاریك بود پنداشت که همان دوست است صد دینار در آستین داشت در دستارچه ای بسته از آستین بیرون گرفت وبدان طرار دادگفت ای برادر این امانتی است بر تو تامن چون ازگرمابه بیرون آیم بمن بازدهی طرار آن زر بستد وهم آنجامقام کرد تاوی از گرمابه بیرون آمد روشن شده بود جامه بپوشید و راست همی رفت طرار ویرا باز خواند وگفت ای جوان مرد زرخویش بازستان که من امروز ازشغل خویش فروماندم ازسبب نگاهداشتن امانت تومرد گفت چیست وتوچه مردی طرار گفت من مردی طرارم وتواین زر بمن دادی گفت اگر طراری چرا زرمن نبردی گفت اگربصناعت خویش بردمی اگر هزار دینار بودی ازتو نیندیشیدمی و باز ندادمی ولیکن تو بزنهار بمن سپردی زنهار دار نباید که زنهار خوار باشد که امانت بردن جوانمردی نیست .

اگر پیش کسی ودیعتی نهی پنهان منه نه کسی خزانه دار تست و

نه کسی چیزی ازتو بخواهد ستد وبی دو گواه عدل پیش کسی چیزی منه و بدانچه دهی حجتی از وی بستـان تا از داوری رسته باشی پس اگر داوری‌افتد درداوری دلیرمباش که دلیری بداوری اندرنشان ستمکاریست تابتوانی‌هرگزسوگند بدروغ وراست مخوروخویشتن رابسوگندخوردن معروف مکن تا اگر وقتی سوگندی بایدت خورد چنانکه مردمان را افتد ترا بدان سوگند راستگوی دارند وهرچند توانگرباشی وتن آسان ونیکنام وراستگوی نباشی خویشتن را ازجملهٔ درویشان دان که بدنامان ودروغ زنان را عاقبت جز درویشی‌نباشد وامانت راکار بندکه امانت را کیمیای زرگفته‌اند وهمیشه تاتوانی زندگانی نیکـو کن وراست‌گوی و امین باش‌که مال عالم راستگویان و امینان راست و بکوش‌که فریبنده نباشی خاصه درستد وداد که مردم را درستد وداد توان شناخت وجهد کن که فریفته نشوی خاصه درستد وداد که ازبهرشهوت بود .

اگرخواهی مفلس‌نگردی ازسود ناکرده خرج مکن واگرخواهی که برمایه زیان نکنی از سودی‌که عاقبت آن سود زیان باشد بپرهیز و اگرخواهی‌که باخواسته بسیار درویش نگردی حسود و آزمند مباش و درهمه‌کارها تهورمکن که تهور دوم جاهلی‌است اندر هیچ کار از اصلاح خویش غافل مباش‌که غافلی دوم احمقی‌است ودر همه‌کارها صبور بـاش که صابری دوم عاقلی‌است وچون‌کار برتو پوشیده شود و شغل تو برتو بسته شود زود برسررشته شو وصبور باش تاروزیکه کار پدید آیدکه هیچ‌کاری بشتاب زدگی‌نیکو نشود .

ناکردنی‌مکن وناگفتنی‌مگو که هرکس آن‌کند که نباید کردن آن بیندکه نباید دیدن .

اندیشه‌کن بکار دوستان بتازه داشتن رسم هدیه و مردمی‌کردن

زیرا که هر که ازدوستان نیندیشد دوستان نیز ازوی نیندیشند پس مرد همیشه بی‌دوست بودچنین گویند که دوست دست باز دارندهٔ خویش بود وعادت مکن هروقت دوستی گرفتن زیرا که بادوستان بسیارعیبهای مردم پوشیده نگردد و هنرها گستریده ولیکن چون دوست نوگیری پشت بر دوستان کهن مکن دوست همی طلب و دوستان کهن را برجای همی‌دار تاهمیشه بسیار دوست باشی که گفته‌اند که دوست نیك گنجی بزرگ است دیگر اندیشه کن ازمردمانی که گفته‌اند باتو براه دوستی‌روند و نیمدوست باشند با ایشان نیکوئی وکارسازی کن وباهرنیك وبدی با ایشان مشفق باش تاچون ازتو همی مردمی بینند دوست یکدل شوند که اسکندر را پرسیدند بدین مایه روزگار چندین ملك بچه خصلت بدست آوردی گفت بدست آوردن دشمنان به تلطف وجمع کردن دوستان به تعهد و آنگاه اندیشه کن ازدوستان دوستان که دوستان دوستان ازجمله دوستان باشند وبترس ازدوستی که دشمن ترا دوست دارد که باشد دوستی او ازدوستی تو بیشتر باشد .

بشو ای برادر ازآن دوست دست   که با دشمنانت بود هم نشست

پس باك ندارد ببدکردن باتو ازقبل دشمن تو و بترس از دوستی که دوست ترا دشمن دارد واز دوستی که از تو بی‌بهانه و حجتی بگله شود نیزبدوستی وی طمع مکن اندرجهان بی‌عیب کس را مشناس اما تو هنرمند باش که هنرمندکم عیب بود و دوست بی‌هنر مدارکه از دوست بی‌هنرفلاح نیاید ودوستان قدح ازجمله ندیمان شناس نه از جمله‌دوستان که ایشان دوست قدح توباشند . وبنگرمیان نیکان وبدان وباهردو گروه دوستی کن بانیکان بدل دوست باش وبابدان بزبان دوستی‌نمای که دوستی هردو گروه ترا حاصل شود که نه همه حاجتی به نیکان افتد وقت باشد

که بدوستی بدان حاجت افتد بضرورت اگر چه براه بردن تو نزدیک بدان بنزدیك نیکان ترا کاستی فزاید چنانکه راه بـردن به نیکان نزدیك بدان آبروی فزاید وتوطریق نیکان نگاهدار که خود دوستی هردو قوم ترا حاصل شود اما با بی‌خردان هرگز دوستی‌مکن که دوستی بیخردان ازدشمنی باخردان بتربود که دوست بی‌خرد بدوست آن بدکند که صد دشمن باخرد بدشمنی آن نکند ودوستی بامردم هنری ونیك عهد و نیك محضردار تاتو نیز بدان هنرها معروف وستوده شوی که آن دوستان بآن‌ستوده باشند وتنهائی دوستردار ازهمنشین بد حق دوستان ومردمان بنزدیك خویش ضایع مکن تاسزاوار ملامت نگردی که گفته‌اند دو گروه مردم سزاوار ملامت باشند یکی ضایع کنندۀ حق دوستان دیگر ناشناسنده کردار نیکو بدانکه مردم را بدوچیز بتوان دانستن که دوستی را شاید یکی آنکه دوست اورا تنگدستی‌رسد چیز خویشـرا از او دریغ ندارد بحسب طاقت خویش وبوقت تنگی ازوی برنگردد یاآنوقت که دوستی‌از آن اوازاین جهان‌بیرون شود او فرزندان‌دوست‌خویش‌را وخویشاوندان ودوستان آن دوسترا طلب کند وبجای ایشان نیکی کند وهروقت بزیارت تربت آندوست رود حسرتی‌بخورد برذوستان‌بامیددل‌مبند که‌دوستان‌بسیار دارم دوست خاص‌خویشتن‌خودباش ازپس‌وپیش‌خویشتن‌خودنگروباعتماد دوستان ازخویش غافل مباش‌چه‌اگر هزاردوست باشد ترا ازتودوستر کس نبود دوست بفراخی وتنگی آزمای بفراخی بزر وحرمت وتنگی بسود و زیان دوستی که دشمن‌ترا دشمن ندارد وی راجز آشنا مخوان چه‌آنکس آشنا بود نه دوست وبا دوستان در وقت‌گله همچنـان بـاش که در وقت خشنودی وفی‌الجمله دوست آن رادار که دانی که‌ترادوست دارد ودوست را بدوستی چیزی میآموز که اگر وقتی دشمن شود ترا آن زبان دارد و

پشیمانی سود نکند واگردرویش باشی دوست توانگر مطلب که درویش را خودکس دوست نباشد خاصه توانگران دوست بدرجه خویش گزین واگرتوانگرباشی ودوست درویش داری رواباشداما در دوستی مردمان دل استوار مدار تاکارهای تو استوار بود واگر دوستی بی‌جرمی دل ازتو بردارد بباز آوردن او مشغول مباش که‌نیرزد واز دوست طامع دورباش که دوستی وی باتوبطمع باشد نه بحقیقت وبامردم حقود هرگز دوستی‌مدار که مردم حقود دوستی را نشاید ازآنکه حقد هرگز از دل حقود نشود چون همیشه آزرده وکینه ورباشد دوستی تو اندر دل وی کی باشد.

نقل از کتاب کشف المحجوب تألیف ابی الحسن علی بن عثمان بن ابی علی الجلابی الهجویری الغزنوی منطبعه لنینگراد

نقل از افتتاح کتاب

قال الشیخ ابو الحسن علی بن عثمان بن ابی علی الجلابی ثم الهجویری رضی الله عنه طریق استخارت سپردم واغراضی کی بنفس‌می‌بازگشت از دل ستردم وبحکم استدعاء تو **اسعدك الله** قیام‌کردم وبرتمام‌کردن‌مراد تو ازین‌کتاب عزمی تمام‌کردم ومر این‌کتاب راکشف المحجوب نام‌کردم ومقصود تومعلوم‌گشت وسخن‌اندرغرض تودرین‌کتاب مقسوم‌گشت ومن ازخداوند تعالی استعانت خواهم وتوفیق اندراتمام این‌کتاب واز حول و قوت خودتبرا کنم اندرگفتار وکردار و **بالله العون والتوفیق**

فصل آنچ بابتداء کتاب نام خود اثبات‌کردم مراد ازین دوچیزبود یکی نصیب خاص ودیگر نصیب عام آنچ‌نصیب عام بود آنست کی‌چون جهلهٔ این‌علم کتابی‌نو بینند کی‌نام مصنف بچندجای بر آن ثبت نباشد نسبت آن‌کتاب بخود کنند ومقصودمصنف از آن‌برنیاید کی مراد ازجمع وتألیف وتصنیف کردن بجز آن نباشد کی‌نام مصنف بدان‌کتاب زنده باشد و

خوانندگان ومتعلمان ویرا دعاء خیر گویند کی مرا این حادثه افتاد بدو بار یکی آنك دیوان شعرم کسی بخواست وباز گرفت و اصل نسخه جز آن نبود آن جمله را بگردانید ونام من از سر آن بیفکند ورنج من ضایع کرد **تاب الله علیه** و دیگر کتابی کردم هم اندر طریقت تصوف نام آن منهاج الدین یکی از مدعیان رکیکه که کرای گفتار او نکند نام من از سر آن پاك کرد و بنزدیك عوام چنان نمود که وی کرده است هرچند خواص بر آن قول بر وی خندیدندی تا خداوند تعالی بی برکتی آن بدو در رسانید و نامش از دیوان طلاب درگاه خودپاك گردانید اما آنچه نصیب خاص بود آنست که چون کتابی بینند ودانند که مؤلف آن بدان فن و علم عالم بوده است ومحقق رعایت حقوق آن بهتر کنند وبرخواندن ویادگرفتن آن بجدتر باشند و مراد خواننده وصاحب کتاب از آن بهتر برآید .

آنچه گفتم که این کتاب راکشف المحجوب نام کردم مراد آن بود که تانام کتاب ناطق باشد بر آنچه اندر کتابست مر گروهی راکه بصیرت بود چون نام کتاب بشنوند دانند که مراد از آنچه بوده است وبدانکه همه عالم از لطیفۀ تحقیق خداوندی محجوب اند بجز اولیای خدای **تعالی و جل** وعزیزان درگاهش وچون این کتاب اندر بیان راه حق بود وبحقیقت کشف هلاك محجوب باشد همچنان که حجاب هلاك مکاشف یعنی چنانکه نزدیك طاقت دوری ندارد دور طاقت نزدیکی ندارد چون جانوری که از سرکه خیزد اندر هرچه افتد بمیرد وآنچه از چیزهای دیگرخیزد اندر سرکه هلاك شود وطریق سپردن معانی بسیار دشوار باشد جز برای آن که وی را ازبرای آن آفریده بود وپیغامبر گفت صلعم **کل میسر لما خلق له** و خدای **عز و جل** هر یکی را از برای کاری

آفریده است وطریق آن بروی سهل گردانیده است اما حجاب دو است یکی حجاب رینی نعوذبالله من ذلك واین هرگز برنخیز ویکی حجاب عینی واین زود برخیزد وبیان این آن بود که بنده ای باشد که ذات وی حجاب حق باشد یا یکسان باشد نزدیك وی حق و باطل وبنده‌ای باشد که صفت وی حجاب حق باشد وپیوسته طبع وسرش حق همی طلبد واز باطل میگریزد پس حجب ذاتی که رینی است هرگز برنخیزدومعنی‌رین وختم وطبع یکی است .

شاهنشاه محبان وملك‌الملوك صوفیان ابوسعید فضل‌الله بن محمد المهینی رض سلطان طریقت بود وجملـه اهل زمانه ورا مسخـر بودند گروهی بدیدارو گروهی باعتقاد و گروهی بقوت حال واو عالم بود بفنون علم روزگاری عجیب داشت وشأنی عظیم اندر درجت اشراف براسرارو وی را بجز این آیات و براهین بسیار بود چنانك آثـار وی ظاهر است امروز در عالم اندر ابتداء حال وی بطلب علـم از میهنه بسرخس رفت و بابوعلی زاهر(رح) تعلق کرد یك روزسبق سه روزه بگرفتی وآن سـه روز اندر عبادت گذاشتی تا آن امام آن رشد اندر وی بدید و تعظیم وی زیادت کرد ودر آنوقت والی سرخس شیخ ابوالفضل حسن بـود (رح) روزی برجویبـار سرخس میرفت ابوالفضل حسن وی را پیش آمد گفت یا باسعید راه تونه اینست کی میروی راه خویش روشیخ تعلق بدو کرد واز آنجا بازجای خود آمد وبریاضت ومجاهدت مشغول شد تا حق تعالی‌در هدایت بروی بگشاد وبدرجهٔ اعلی رسانید وازشیخ بومسلم فارسی‌شنیدم کی میگفت مرا با وی پیوسته خصومتی مـی‌بود وقتی قصد وی‌کردم و مرقعه داشتم ازوسخ چون دوال گشته‌به نزدیك وی اندر آمدم وی‌رایافتم برسریرنشسته ودقی مصری پوشیده باخود گفتم این‌مرد دعوی فقر کند با

اینهمه علایق ومن دعوی فقر کنم با این همه تجرید مرا چگونه موافقت باشد با این مرد وی بر آن اندیشهٔ من مشرف شد سربر آورد و گفت **یا با مسلم فی أی دیوان وجدت من کان قلبه قایماً فی مشاهدة الحق یقع علیه اسم الفقیر** یا ابومسلم اندر کدام دیوان یافتی کی چون کسی را که یکدل اندر مشاهدت حق قایم بود بر وی نام فقر بود یعنی اصحاب مشاهدت اغنیاء اند بحق وفقرا ارباب مجاهدت اند گفت من اندر پنداشت خود پشیمان شدم و از اندیشه ناخوب استغفار کردم از وی می آید که گفت **التصوف قیام القلب مع الله بلا واسطة** تصوف قیام دل بود باحق تعالی بیواسطه واین اشارت هم بمشاهدت باشد و مشاهدت غلبهٔ دوستی بود و استغراق صفت اندر تحقیق شوق ورؤیت وفناء صفت به بقاء حق واندر کتاب الحج اندر مشاهدت ووجود آن بابی بیارم انشاء الله عزوجل وقتی از نشابور قصد طوس داشت واندر آن عقبه سخت سرد بود وپایش اندر موزه می فسرد درویشی گفت من اندیشه کردم کی این فوطه بدو نیم کنم ودر پایش پیچم دلم نداد کی فوطهٔ سخت نیکو بود چون بطوس آمدیم اندر مجلس ازوی سئوال کردم کی شیخ مارا فرقی کند میان وسواس شیطانی والهام حق گفت الهام آن بود کی ترا گفتند فوطه پاره کن تا پای بوسعید سرد نیاید وسواس آنك ترا منع کرد وازین جنس ازوی متواتر است ومراد ما نه اینست والله اعلم

ازسفرنامه ناصرخسرو

چنین گوید ابو معین الدین ناصر بن خسرو القبادیانی المروزی **تاب الله عنه** که من مردی دبیر پیشه بودم و از جمله متصرفان در اموال و اعمال سلطانی . و بکار های دیوانی مشغول بودم و مدتی در آن شغل مباشرت نموده و درمیان اقران شهرتی یافته بودم در ربیع الاخر سنه سبع وثلثین و اربعمایه که امیر خراسان ابو سلیمان

جغری بیك داود بن میکائیل بن سلجوق بود ازمرو برفتم بشغل دیوانی و به پنج دیه مروالرود فرود آمدم که در آن روز قران رأس و مشتری بود. گویند که هر حاجت که در آن روز خواهند باری تعالی و تقدس روا کند. بگوشه‌ای رفتم و دو رکعت نماز بکردم و حاجت خواستم تا خدای تعالی و تبارك مرا توانگری دهد. چون بنزدیك یاران و اصحاب آمدم یکی از ایشان شعری پارسی میخواند مرا شعری در خاطر آمد که از وی در خواهم تا روایت کند. بر کاغذی نوشتم تا بوی دهم که این شعر برخوان. هنوز بدو نداده بودم که او شعری بعینه آغاز کرد. آن حال بفال نیك گرفتم و با خود گفتم خدای تبارك و تعالی حاجت مرا روا کرد پس از آنجا بجوز جانان شدم و قریب یك ماه ببودم و شراب پیوسته خوردمی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم میفرماید که **قولوا الحق ولو علی انفسکم**. شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفت چند خواهی خوردن از این شراب که خرد ازمردم زائل کند اگر بهوش باشی بهتر من جواب گفتم که حکما جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند جواب داد که بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را به بیهوشی رهنمون باشد، بلکه چیزی باید طلبید که خرد وهوش را به افزاید گفتم که من اینرا از کجا آرم گفت جوینده یابنده باشد و پس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت. چون از خواب بیدار شدم آنحال تمام بر یادم بود بر من کار کرد و باخود گفتم که ازخواب دوشین بیدار شدم باید که ازخواب چهل ساله نیز بیدار گردم.

غرهٔ ذی‌الحجه سنه سبع وثلثین واربعمایه براه آبخوری وچاشت خوران بسمنان آمدم. و آنجا مدتی مقام کردم وطلب اهل علم کردم. مردی نشان دادند که او را استاد علی نسائی میگفتند نزدیك وی شدم

مردی جوان بود سخن بزبان فارسی همی گفت بزبان اهل دیلم و موی گشاده جمعی پیش وی حاضر . گروهی اقلیدس میخواندند و گروهی طب و گروهی حساب . در اثنای سخن میگفت که براستاد ابوعلی سینا **رحمة الله علیه** چنین خواندم واز وی چنین شنیدم همانا غرض وی آن بود تامن بدانم که اوشاگرد ابوعلی سیناست . چون با ایشان در بحث شدم او گفت من چیزی سپاهانه دانم و هوس دارم که چیزی از حساب بخوانم . عجب داشتم و بیرون آمدم گفتم چون چیزی نمیداند چه بدیگری آموزد .

بیستم صفرسنه ثمان وثلثین و اربعمایه بشهر تبریز رسیدم و آن پنجم شهریورماه قدیم بود و آن شهر قصبهٔ آذربایجانست شهری آبادان طول وعرضش بگام پیمودم هریك هزار وچهارصد بود و پادشاه ولایت آذربایجان را چنین ذکر میکردند درخطبه الامیرالاجل سیف الدوله و شرف المله ابومنصور وهسودان بن محمد مولی امیرالمؤمنین مرا حکایت کردند که بدین شهر زلزله افتاد شب پنجشنبه هفدهم ربیع الاول سنهٔ اربع وثلثین واربعمایه ودرایام مسترقه بود پس ازنماز خفتن بعضی ازشهر خراب شده بود و بعضی دیگر را آسیب نرسیده بود وگفتند چهل هزار آدمی هلاك شده بودند ودرتبریز قطران نام شاعری را دیدم شعری نیك می گفت اما زبان فارسی نیکو نمی‌دانست پیش من آمد دیوان منجیك و دیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند و هر معنی که او را مشکل بود از من پرسید با او بگفتم و شرح آن بنوشت و اشعار خود برمن خواند .

نصرالله بن عبدالحمید (وفاتش مابین ۵۵۹ـ ۵۸۳)

نصرالله بن عبدالحمید از مردم شیرازبود ولی در غزنه شهرت یافت

وبخدمت بهرام شاه غزنوی پیوست ودر عهد خسرو ملك بن بهرام شاه بمرتبت وزارت رسید وهم بفرمان وی کشته شدکتاب کلیله و دمنه اثر خامهٔ توانای اوست و آنرا بنام بهرام شاه (۵۱۱ ـ ۵۵۱) ازعربی بفارسی مصنوع ترجمه‌کرده و آن‌کتاب مدتها مورد نظر ادبا وسرمشق نثرفارسی بوده ومتضمن امثال واشعار وحکم بسیاراست‌که بربصیرت وتجربت وقوه تدبیر می‌افزاید ودرحقیقت آن‌کتاب نتیجه عقول وافکار دانشمندان‌ایران وچندین ملت دیگر میباشد .



اگر کسیرا گویند صد سال دایم درعذاب روزگار باید گذاشت چنانکه روزی ده باراعضای تو ازهم جدا میکنند و بقرار اصل و ترکیب معهود بازمیبرند تا نجات ابد یابی باید آن رنج اختیار کند و این مدت بامید نعمت جاوید بروی‌کم ازساعت‌گذرد .

هرکه ازکسب وحرفت‌اعراض نمایدنه‌اسباب معیشت خویش‌تواند ساخت ونه دیگران را تعهدتواند داشت واگر مال بدست‌آرد ودرتثمیر آن غفلت ورزد درویش شود

مال را هرکسی بدست آرد ‌ ‌ ‌ رنجش‌اندرنگاه‌داشتن‌است

چنانکه‌خرج سرمه اگرچه اندك اندك اتفاق‌افتدآخر فناپذیرد

چوبرگیری‌ازکوه‌ونَنهی‌بجای ‌ ‌ ‌ سرانجام‌کوه‌اندرآیدزپای

واگر درحفظ وتثمیرجدننماید وخرج آن بی وجه کند پشیمانی‌آرد و زبان طعن‌دروی‌گشاده شود واگر مواضع حقوق بامساك نا مرعی دارد به منزلت درویشی باشد ازلذات دنیا محروم و بااینهمه مقادیر آسمانی وحوادث روزگارآنرا درمعرض تفرقه‌آرد .

مراتب میان اصحاب مروت و ارباب همت مشترك و متنازع است

هر که نفسی‌شریف و گوهری بلنددارد خویش‌را ازمحل وضیع به‌منزلتی رفیع میرساند وهر که رای ضعیف و عقل سخیف دارد از درجتی عالی برتبتی خامل‌میگراید و رفتن بردرجات شرف بسیار مؤنت است وفرود آمدن از مراتب عز اندك عوارض که سنگی گران را بتحمل مشقت فراوان اززمین برکتف توان‌نهاد و بی‌تجشمی‌زیادت برزمین توان‌انداخت

چون‌مرد توانا ودانا باشد مباشرت‌کار بزرگ وحمل بارگران او را رنجور نگرداند وصاحب همت روشن رأی راکسب معالی‌کم نیاید و عاقل را تنهائی وغربت زیان ندارد .

واجب‌است برکافهٔ‌خدم وحشم ملك که آنچه ایشانرا فراهم‌آیداز نصیحت بازنمایند ومقدار دانش وفهم خویش معلوم رأی پادشاه گردانند که ملك تااتباع خویش را نیکو نشناسد وبراندازهٔ رأی ورویت واخلاص ومناصحت هریك واقف نباشد ازخدمت ایشان انتفاع نتواندگرفت ودر اصطناع ایشان مثال نتواند داد چه دانه مادامیکه در پردهٔ خاك نهانست هیچکس در پروردن وی‌سعی ننماید چون نقاب خاك ازچهره بگشاد وروی زمین را زیور زمردین بست معلوم گرددکه چیست لاشك آنرا بپرورند وازثمرات آن منفعت گیرند وهرکه هست براندازه تربیت‌ملك ازاوفایده برتواند داشت . نشاید پادشاهانرا که هنرمندان را به خمول اسلاف فروگذارند وبی‌هنران را بوسائل موروث بی‌هنرمکتسب‌اصطناع فرمایند بلکه تربیت پادشاه برقدرمنفعت بایدکه درصلاح ملك ازهریك چه‌آید وکدام مهم را شایدکه اگربیهنران‌خدمت اسلافرا وسیلت‌سعادت سازند خلل‌بکارها راه یابد واهل هنر ضایع مانند .

آورده اندکه روباهی دربیشه‌ای رفت‌آنجا طبلی دید در پهلوی درختی افکنده وهرگاه باد بجستی شاخ بر طبل رسیدی آواز سهمناك

بگوش روباه آمدی چون روباه ضخامت جثه بدید و مهابت آواز بشنید طمع در بست که گوشت‌وپوست او فرا خور آواز باشد میکوشید تا آنرا بدرید الحق جزپوستی بیشتر نیافت مرکب ندامت را درجولان کشید و گفت ندانستم که هرکجا جثه ضخیم تر و آواز هایل تر منفعت آن کمتر .

خردمند چون دشمن رادرمقام خطر بدید وقصد او درجان‌شیرین خود مشاهدت کرد اگر کوشش فروگذارد در خون خویش سعی کرده باشدچون بکوشد اگر پیروزآید نام بگیرد واگر بخلاف آن کاری افتد باری بحمیت ومردانگی وشهامت اومطعون نگردد وباسعادت شهادت‌او راثواب مجاهدت فراهم آید .

آورده‌اند که‌در آب گیری از راه دور واز گذریان وتعرض ایشان مصون سه ماهی بودند دوحازم ویکی عاجز ازقضا روزی دوصیاد بر آن سو گذشتند بایکدیگر میعاد نهادند که دام بیاورند وهر سه را بگیرند ماهیان این سخن بشنودند آنکه حزمی داشت وبارها دستبرد زمانهٔجافی وشوخ چشمی سپهر غدار دیده بود وبر بساط خرد وتجربت ثابت شده سبك روی بکار آورد واز آن جانب که آب آمدی بر فور بیرون شد در این میان‌صیادان برسیدند وهردوجانب آبگیر محکم ببستند آن‌دیگری که تحرزی داشت واز پیرایه خرد عاطل نبود وازخبرت وتجربت بی‌بهره باخود گفت غفلت کردم وفرجام کارغافلان چنین‌باشد واکنون وقت‌حیلت است هرچند تدبیر هنگام بلافایده بیشتر ندهد واز ثمرات رأی دروقت آفت‌تمتعی زیادت نتوان یافت‌بااین همه عاقل ازمنافع دانش هرگز نومید نشود ودر دفع‌مکاید دشمن‌تأخیر صواب نبیند وقت ثبات مردان‌وهنگام مکر خردمندان است پس خود را مرده ساخت و بر روی آب میرفت

صیادان پنداشتند که اومرده است او را بینداختند و او خویشتن بحیله درجوی افکند وجان بسلامت ببرد و آنکه غفلت بر احوال وی غالب و عجز درافعال وی ظاهر بودحیران وسرگردان ومدهوش وپای‌کشان‌چپ وراست میرفت ودرفراز ونشیب میشد تاگرفتار آمد.

خردمند در جنگ شتاب نکند ومبادرت و پیش دستی و مسابقت رواندارد ومباشرت خطرهای بزرگ‌باختیار صواب نبیند وتاممکن گردد اصحاب رأی بمدارا وملاطفت گردخصم درآیند ودفع مناقشت بمجاملت اولی ترشناسند ودشمن ضعیف را زود خوار نشاید داشت‌که اگر بقوت وزور درماند بحیلت ومکر فتنه انگیزد واستیلا نماید .

غایت نادانی است طلب منفعت خویش درمضرت دیگران و توقع دوستان مخلص بی وفا داری ورنج‌کشی .

از اهل فسق وفجور احتراز باید کرد اگـر چه دوستی و قرابتی دارد که مثل موافقت و مواصلت فاسق چون تربیت ماراست که مارگیر اگر چه درتعهد اورنج بسیار برد آخر خوشتر روزی دندان بدونمایـد وروز وفا داری وآزرم چون شب تار گرداند و صحبت عـاقل را ملازم باید گرفت اگر چه بعضی ازاخلاق او درظاهر نامرضی باشد وازمحاسن عقل وخرد او اقتباس میبایدکرد واز مقابح اوآنچه ناپسندیـده نمـاید خویشتن بایدنگاه داشت و ازمقارنت جاهل برحذر باید بودکه سیرت‌او جز مذموم صورت نبندد پس از مخالطهٔ اوفایده حاصل نیاید واز جهالت او ضلالت افزاید .

علم‌بکردار نیك جمال‌گیرد که میوهٔ درخت دانش‌نیکوکاری وکم آزاری است وهرکه علم بداند و بدان‌کار نکند بمنزلت کسی باشد که مخافت راهی رامیشناسد اما ارتکاب کند تا بقطع و غارت مبتلاگردد یا

بیماری که مضرت خوردنی ها میداند وهمچنان بر آن اقدام مینماید تا بمعرض تلف افتد .

فایده در تمام حرمت ذات و عزت نفس است پس تعلیم دیگران که اگر بافادت دیگران مشغول شود و در نصیب خویش غفلت ورزد همچون چشمه‌ای باشد که از آب او همگنان را منفعت حاصل می‌آید او از آن بیخبر .

پسندیده‌تر افعال واخلاق مردمان تقوی است وکسب مال‌ازوجه حلال هر چند در هیچ حال از رحمت آفریدگار عز اسمه و مساعدت روزگار نومید نشاید بود ونیز بر آن اعتماد کلی کردن وکوشش فرو گذاشتن از خرد ورأی راست دور افتدکه امدادخیرات واقسام سعادات بدان نزدیکتر که درکارها ثابت قدم باشد و در مکاسب جد و جهد لازم شمرد واگر چنانکه از بازگونگی روزگار کاهلی بدرجتی رسد یا غافلی رتبتی یابد بدان التفات ننماید واقتداء خویش بدو درست نشناسدکه نیك بخت ودولتیار آن تواند بودکه ثقیل و اقتدا بخردمندان ومقبلان واجب بیند .

اظهار اسرار دو عیب ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس‌که اعتماد کرده باشد دوم بدگمانی دیگران .

هنرهرگز پنهان نماند اگر چه دروی مبالغت رودچون‌نسیم‌مشك که بهیچ چیز نتوان پوشانید هر چند در مستور داشتن آن جدرودآخر راه جویدوجهان معطر گرداند .

دوستی‌که میان مصلحان وابرار رود استحکام پذیرد ودیر منقطع گردد چون آوندی‌که از ارزیرپاك‌کنند دیرشکند و زود راست شود و باز میان مفسدان و اشرار دیر مؤکد گردد و زود فتور پذیرد چون

آوند سفالین که زود شکند و هرگز مرمت نپذیرد و کریم بیك ساعت دیدار و یك روزه معرفت انواع دل نمودگی و شفقت واجب دارد و دوستی و برادری را بغایت لطف ونهایت یگانگی رساند و بازلئیم را اگر چه صحبت ومحبت قدیم مؤکد است از اوملاطفت‌چشم نتوان‌داشت مگر از بهر امید .

عاقل همیشه درکسب هنرکوشد وذکر نیکو باقی گذرد واگردر تحمل آن خطری بایدکرد ومثلا سردرباید باخت پهلو تهی‌نکندزیراکه باقیرا بفانی خریده‌باشد واندکی را ببسیار فروخته .

جنگ کردن خطری بزرك است خاصه پس از هزیمت وهر که بی‌تأمل قدم در آن نهدگذر سیل خوابگه کرده باشد و در آب خشت زده چه برقوت خود تکیه کردن وبزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتد که شمشیر دو روی دارد واین سپهر کوژ پشت شوخ چشم روزکور است مردان را نیکو نشناسد وقدرایشان‌نداندوگردش‌او اعتماد را نشاید .

نزدیکی دشمن آنقدر باید جست که‌حاجت‌خودبیابی‌ودرآنهم‌غلو نبایدکردکه نفس توخوار شود ودشمن را دلیری فزاید ومثل آن‌چون چوب راست ایستاده‌است برروی آفتاب‌اگراندگی کج گردانیده آیدسایهٔ او درازگردد واگر در آن افراط رود سایه کمتر نماید .

واجب باشد برخدمتکاران که مخدوم چون تدبیری اندیشد آنچه بصواب پیوندد او را موافقت کنند واگر عزیمت او را بخطا میلی بینند وجه فسادآن مقررگردانند وسخن برفق و مدارا رانندو آنگـاه انواع فکرت بجای‌آرند تا استقامت‌کلی‌پیداآید و ازهر دو جانب رأی مخیر و عزیمت مصمم‌شود وهروزیر ومشیرکه جانب مخدوم را ازاین نوع تعظیم

ننماید ودراشارت حق اعتماد نگذارد اورا دشمن باید پنداشت وباچنین کس تدبیر کردن نشاید .

خردمند اگرچه بقوت خویش ثقتی دارد تعرض عداوت جایز نشمرد وتکیه برعدت وشوکت روا نبیندو نه هرکه تریاق وانواع داروها بدست آرد باعتماد آن برزهرخوردن اقدام بنماید .

خردمندان بگفتار دروغ فریفته نشوند وبازغافلان بدینمعانی التفات نمایندوبه اندك تملقی نرم دلی درمیان آرند وازسرحقدهای قدیم برخیزند تا دروغ دشمن را تصدیق نمایند .

هر دشمن که به سبب دوری مسافت قصدی نه تواند پیوست نزدیکی جوید وخود راازناصحان گرداند وبتلطف درمعرض محرمیت آید و چون بر اسرار وقوف یافت و فرصت مهیا بدید باتفاق و بصیرت دست بکار کند وهرزخم که زند چون برق بی حجاب باشد و چون قضا بی خطا رود .

اقتدا باسلاف در ضلالت و جهالت از نتایج نادانی و حماقت است وکسب هنر و تحصیل فضایل ذات نشان خرد وحصافت ودلیل عقل وکیاست است .

نظامی عروضی (وفاتش ۵۷۰)

احمدبن عمر نظامی سمرقندی درعصر حکمرانی غوریان میزیست واز شاعری ودبیری ونجوم وطب بهره داشت وباعمر خیام ومعزی دیدار کرده بود مجمع النوادر معروف بچهار مقاله تصنیف اوست و آنرا میانه ۵۵۱ - ۵۵۲ تألیف کرده ومشتمل است برنوادر حکایات دبیران وشاعران وطبیبان و منجمان که صحت بعضی از آنها محل تأمل است و جنبه تاریخی ندارد ولیکن از جهت حسن عبارت و آنچه شرط فصاحت است

ممتاز میباشد .

درماهیت دبیری و کیفیت دبیر کامل و آنچه تعلق بدین دارد

دبیری صناعتی است مشتمل برقیاسات خطابی و بلاغی منتفع در مخاطباتی که درمیان مردم است برسبیل محاورت ومشاورت و مخاصمت درمدح وذم وحیله واستعطاف واغراء وبزرگ گردانیدن اعمال و خرد گردانیدن اشغال وساختن وجوه عذر وعتاب واحکام وثائق واذکار سوابق وظاهر گردانیدن تربیت ونظام سخن درهرواقعه تا بروجه اولی و أحری اداکرده آید پس دبیر باید کریم الاصل وشریف العرض دقیق النظر عمیق الفکر ثاقب الرأی باشد و از ادب وثمرات آن قسم اکبروحظ اوفر نصیب او رسیده باشد و ازقیاسات منطقی بعید و بیگانه نباشد ومراتب ابناء زمانه شناسد ومقادیر اهل روزگار داند وبحطام دنیاوی ومزخرفات آن مشغول نباشد وبتحسین وتقبیح اصحاب اغراض وارباب اغماض التفات نکند وغره نشود وعرض مخدوم را درمقامات ترسل از مواضع نازل و مراسم خامل محفوظ دارد ودر اثناء کتابت ومساق ترسل برارباب حرمت و اصحاب حشمت نستیزد واگرچه میان مخدوم و مخاطب او مخاصمت باشد او قلم نگاهدارد ودرعرض او وقیعت نکند الا بدانکس که تجاوز حد کرده باشد وقدم حرمت ازدائره حشمت بیرون نهاده که **واحدة بواحدة والبادی اظلم** ودرعنوانات طریق اوسط نگاهدارد وبهرکس آن نویسد که اصل ونسب وملك وولایت ولشگر و خزینهٔ او برآن دلیل باشد الا بکسی که درین باره مضایقتی نموده باشد وتکبری کرده و خرده‌ای فرو گذاشته وانبساطی فزوده که خرد آنرا موافق مکانت نشمرد وملائم مراسلت نداند درینموضع دبیر را دستوری است واجازت که قلم بردارد وقدم درگذارد ودرین ممر باقصای غایت ومنتهای نهایت برسد که اکمل

انسان وافضل ایشان صلوات الله وسلامه علیه فرماید که **التکبر مع المتکبر صدقة** والبته نگذارد که هیچ غباری درفضای مکاتبت از هواء مراسلت بردامن حرمت مخدوم او نشنید و در سیاقت سخن آن طریق گیرد که الفاظ متابع معانی آید و سخن کوتاه گردد فصحاء عرب گفته‌اند **خیر الکلام ماقل و دل** زیرا که هرگاه که معانی متابع الفاظ افتد سخن دراز شود کاتب را مکثار خوانند **والمکثار مهذار** اما سخن دبیر بدین درجه نرسد تا ازهرعلم بهره‌ای ندارد و از هراستاد نکته ای یاد نگیرد و از هرحکیم لطیفه‌ای نشنود و از هرادیب طرفه‌ای اقتباس نکند پس عادت باید کرد بخواندن کتاب رب العزه واخبار مصطفی و آثار صحابه و امثال عرب و کلمات عجم ومطالعهٔ کتب سلف و مناظرهٔ صحف خلف چون ترسل صاحب وصابی وقابوس والفاظ حمادی وامامی وقدامة بن جعفر ومقامات بدیع وحریری وحمید وتوقیعات بلعمی و احمد حسن و ابونصر کندری و نامهای محمد عبده وعبدالحمید و سیدالرؤسا ومجالس محمد منصور وابن عبادی وابن النسابة العلوی وازدواوین عرب دیوان متبنی وابیوردی وغزی واز شعرعجم اشعار رودکی و مثنوی فردوسی و مدائح عنصری هریکی ازاینها که برشمردم درصناعت خویش نسیج وحده بودند ووحید وقت وهرکاتب که این کتب دارد ومطالعه آن فرونگذارد خاطر را تشحیذ کند و دماغ را صقال دهد وطبع را برافروزد وسخن را ببالا کشد ودبیر بدو معروف شود اما چون قرآن داند بیک آیتی ازعهده ولایتی بیرون آید .

درماهیت علم شعر وصلاحیت شاعر

شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات موهمه کند والتئام قیاسات منتجه برآنوجه که معنی خرد را بزرگ گرداند و

معنی بزرگ را خرد و نیکو را درخلعت زشت باز نماید و زشت را درصورت نیکو جلوه کند و بابهام قوت های غضبانی و شهوانی را برانگیزد تا بدان ایهام طباع را انقباضی و انبساطی بود و امور عظام عالم سبب شود چنانکه آورده‌اند.

حکایت

احمد بن عبدالله الخجستانی را پرسیدند که تو مردی خربنده بودی بامیری خراسان چون افتادی گفت بباد غیس در خجستان روزی دیوان حنظله بادغیسی همی‌خواندم باین دو بیت رسیدم:

مهتری گر بکام شیر در است   شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه   یا چو مردانت مرگ روباروی

داعیه‌ای در باطن من پدید آمد که بهیچوجه در آن حالت که اندر بودم راضی نتوانستم بود خران را بفروختم و اسب خریدم و از وطن خویش رحلت کردم و بخدمت علی بن اللیث شدم برادر یعقوب بن اللیث و عمرو بن اللیث و باز دولت صفاریان در ذروهٔ اوج علیین پرواز همیکرد و علی برادر کهین بود و یعقوب و عمرو را برو اقبالی تمام بود و چون یعقوب از خراسان بغزنین شد از راه جبال علی بن اللیث مرا از رباط سنگین باز گردانید و بخراسان بشحنگی اقطاعات فرمود و من از آن لشکر سواری صد بر راه کرده بودم و سواری بیست از خود داشتم از اقطاعات علی بن اللیث یکی کروخ هری برد و دوم خواف نشابور چون بکروخ رسیدم فرمان عرضه کردم آنچه بمن رسید تفرقهٔ لشکر کردم و به لشکردادم سوار من سیصد شد چون بخواف رسیدم وفرمان عرضه کردم خواجگان خواف تمکین نکردند و گفتند ماراشحنه‌ای باید باده‌تن رأی من بر آنجمله قرار گرفت که دست از اطاعت صفاریان باز داشتم و

خواف را غارت کردم و بروستای بشت بیرون شدم و به بیهق در آمدم دوهزار سوار بر من جمع شد بیامدم و نشابور بگرفتم و کار من بالا گرفت و ترقی همی کرد تا جملهٔ خراسان خویشتن را مستخلص گردانیدم اصل و سبب این دو بیت شعر بود وسلامی اندر تاریخ خویش همی آرد که کار احمدبن عبدالله بدرجه‌ای رسید که بنشابور یکشب سیصد هزار دینار و پانصد سراسب و هزار تا جامه ببخشید و امروز در تاریخ از ملوك قاهره یکی اوست اصل آن دو بیت شعر بود و در عرب وعجم امثال این بسیار است اما برین یکی اختصار کردیم .

و خداوند عالم علاء الدنیا والدین ابوعلی الحسین بن الحسین اختیار امیرالمؤمنین که زندگانیش دراز باد و چتر دولتش منصور بکین خواستن آن دو ملك شهریار شهید و ملك حمید بغزنین رفت و سلطان بهرامشاه از پیش او برفت بردرد آن دوشهید که استخفافها کرده بودند و گزافها گفته شهر غزنین را غارت فرمود وعمارات محمودی و مسعودی و ابراهیمی خراب کرد ومدایح ایشان بزر همی خرید و در خزینه همی نهاد کس را زهرهٔ آن نبودی که در آن لشگر یا در آن شهر ایشان را سلطان خواند و پادشاه خود ازشاهنامه برمیخواند آنچه ابوالقاسم فردوسی گفته بود .

چو کودك لب ازشیرمادر بشست ... ز گهواره محمود گوید نخست
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل ... بکف ابر بهمن بدل رود نیل
جهاندار محمود شاه بزرگ ... بآبشخور آرد همی میش و گرگ

همهٔ خداوندان خرد دانند که اینجا حشمت محمود نمانده بود حرمت فردوسی بود و نظم او واگر سلطان محموددانسته بودی همانا که آن آزاد مرد را محروم و مأیوس نگذاشتی .

درچگونگی شاعر وشعر او

اما شاعر باید که سلیم الفطرة عظیم الفکرة صحیح الطبع جیدالرویه دقیق النظر باشد درانواع علوم متنوع باشد ودر اطراف رسوم مستطرف زیراکه چنانکه شعر درهرعلمی بکار همی شود هرعلمی درشعربکار همی شود وشاعربایدکه درمجلس محاورت خوشگوی بود ودرمجلس معاشرت خوش‌روی و باید که شعر او بدان درجه رسیده باشدکه در صحیفهٔ روزگار مسطور باشد وبرالسنهٔ احرار مقروء برسفائن نویسند ودرمدائن بخوانند که حظ او فروقسم افضل از شعر بقاء اسم است وتا مسطور ومقروء نباشد این معنی بحاصل نیاید وچون شعر بدین درجه نباشدتأثیر او را اثر نبود وپیش از خداوند خود بمیرد وچون اورا دربقاء خویش اثری نیست دربقاء اسم دیگری چه اثرباشد اما شاعر بدین درجه نرسد الاکه در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یادگیرد وده هزارکلمه از آثار متأخران پیش چشم کند وپیوسته دواوین استادان همیخواند ویاد همیگیردکه درآمد وبیرون شد ایشان از مضائق ودقائق سخن برچه‌وجه بوده‌است تا طرق وانواع شعر درطبع اومترسم شود وعیب وهنر شعر برصحیفه خردا و منتقش گردد تاسخنش روی درترقی آرد وطبعش بجانب علو میل‌کند هرکرا طبع درنظم شعر راسخ شد وسخنش هموارگشت روی بعلم شعر آرد وعروض بخواند و گردتصانیف استادابوالحسن السرخسی البهرامی گردد چون غایة العروضین وکنزالقافیه ونقد معانی ونقد الفاظ و سرقات وتراجم وانواع این علوم بخواند براستادی که‌آن داند تا نام استادی را سزاوار شود واسم او در صحیفه روزگار پدیدآید .

حکایت

استاد ابوالقاسم فردوسی ازدهاقین طوس بود واز دیهی که آن‌دیه را باژ خوانند و از ناحیت طبران است بزرگ دیهی است واز وی هزار مرد بیرون آید .

فردوسی درآن دیه شوکتی تمام داشت چنانکه بدخل آن‌ضیاع از امثال خود بی‌نیاز بود واز عقب یك دختر بیش نداشت وشاهنامه‌بنظم همی‌کرد و همه امید او آن بودکه ازصله آن کتاب جهاز آندختربسازد بیست و پنجسال درآن کتاب مشغول شدکه آن کتاب تمام‌کرد والحق هیچ باقی نگذاشت وسخن رابه‌آسمان علیین برد ودر عذوبت بماءمعین رسانید وکدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که اورسانیده است درنامه‌ای‌که زال همی‌نویسد بسام نریمان بمازندران درآن حال‌که بارودابه‌دختر شاه‌کابل‌پیوستگی خواست‌کرد .

یکی نامه‌فرمود نزدیك سام | سراسر درود ونوید وخرام
نخست‌ازجهان آفرین‌یادکرد | که‌هم‌دادفرمودوهم‌دادکرد
وزو باد برسام نیرم درود | خداوند شمشیرو کوپال‌وخود
چماننده چرمه هنگام گرد | چراننده کرکس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه | فشاننده خون ز ابر سیاه
بمردی هنر در هنر ساخته | سرش ازهنر گردن افراخته

من درعجم سخنی بدین‌فصاحت نمی‌بینم ودربسیاری ازسخن‌عرب هم چون فردوسی شاهنامه تمام‌کرد نساخ او علی دیلم بود و راوی ابو دلف ووشکرحیی قتیبه‌که عامل طوس بود وبجای فردوسی ایادی داشت نام این هرسه بگوید .

ازین نامه از نامداران شهر | علی دیلم وبودلف راست بهر

نیامد جز احسنتشان بهره ام — بکفت‌اندر احسنتشان‌زهره‌ام
حیی قتیبه است از آزادگان — که‌ازمن‌نخواهدسخن‌رایگان
نیم آگه از اصل وفرع خراج — همی غلطم اندر میان دواج

حیی قتیبه عامل طوس بود اینقدر او را واجب داشت واز خراج فرو نهاد لاجرم نام او تاقیامت بماند و پادشاهان همیخوانند پس شاهنامه علی دیلم درهفت مجلد نبشت وفردوسی بودلف را بر گرفت وروی بحضرت نهاد بغزنین وبپایمردی خواجهٔ بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد قبول افتاد و سلطان محمود ازخواجه منتها داشت اما خواجه بزرك منازعان داشت که پیوسته خاك تخلیط درقدح جاه‌او همی انداختندمحمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم گفتند پنجاه هزاردرم و این خود بسیار باشد که او مردی رافضی‌است ومعتزلی مذهب واین بیت براعتزال او دلیل کند که او گفت :

به بینندگان آفریننده را — نبینی مرنجان دوبیننده را

وبر رفض او این بیتها دلیل است که او گفت :

خردمند گیتی چو دریا نهاد — برانگیخته موج ازوتند باد
چو هفتاد کشتی درو ساخته — همه باد بانها بر افراخته
میانه‌یکی‌خوب کشتی‌عروس — برآراسته‌همچوچشم‌خروس
پیمبر بدو اندرون باعلی — همه اهل بیت نبی و وصی
اگرخلدخواهی‌بدیگرسرای — بنزدنبی و وصی گیرجای
گرت‌زین بدآیدگناه منست — چنین‌دان واینراه راه‌منست
برین زادم‌وهم برین بگذرم — یقین‌دان که خاك پی‌حیدرم

وسلطان محمود مردی متعصب بود دراو این تخلیط بگرفت و مسموع افتاد در جمله بیست هزار درم بفردوسی رسید بغایت رنجور شد و

بگرمابه رفت وبر آمد فقاعی بخورد و آن سیم میان حمامی وفقاعی قسم نمود سیاست محمود دانست بشب ازغزنین برفت وبهری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد وششماه درخانهٔ اومتواری بود تاطالبان محمود بطوس رسیدند وباز گشتند وچون فردوسی ایمن شد ازهری روی بطوس نهاد وشاهنامه بر گرفت وبطبرستان شد بنزدیك سپهبد شهریار که از آل باوند درطبرستان پادشاه او بود و آن خاندانی است بزرگ نسبت ایشان بیزدگر شهریار پیوندد پس محمود راهجا کرد در دیباچه بیتی صدو بر شهریار خواند وگفت من اینکتاب را ازنام محمود بانام تو خواهم کردن که این کتاب همه اخبار و آثار جدان تست شهریار او رابنواخت ونیکوئی ها فرمود وگفت یا استاد محمود را بر آن داشتند و کتاب ترا بشرطی عرضه نکردند وترا تخلیط کردند ودیگر تومرد شیعیی وهر که تولی بخاندان پیامبر کند او را دنیاوی بهیچ کار نرود که ایشانرا خود نرفته است محمود خداوندگار من است توشاهنامه بنام او رهاکن وهجو اوبمن ده تابشویم وترا اندك چیزی بدهم محمود خودترا خواند ورضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماند ودیگرروز صدهزار درم فرستاد وگفت هر بیتی بهزار درم خریدم آن صد بیت بمن ده وبا محمود دلخوش کن فردوسی آن بیت هافرستاد بفرمود تابشستند فردوسی نیزسواد بشست و آن هجو مندرس گشت وازآنجمله این شش بیت بماند.

مراغمز کردندکان پر سخن / بمهر نبی و علی شد کهن
اگرمهرشان من حکایت کنم / چو محمود راصد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار / وگر چند باشد پدر شهریار
ازین در سخن چندرانم همی / چو دریا کرانه ندانم همی
بنیکی نبد شاهرا دستگاه / و گرنه مرا برنشاندی بگاه

چواندر تبارش بزرگی نبود　　　نیارست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مر محمود ومحمود ازو منتها داشت در سنهٔ اربع عشرة و خمسمائه بنشابور شنیدم از امیرمعزی که او گفت از امیر عبدالرزاق شنیدم بطوس که او گفت وقتی محمود بهندوستان بود واز آنجا باز گشته بود روی بغزنین نهاده مگر در راه او متمردی بود وحصاری استوار داشت ودیگر روز محمود را منزل بر درحصار او بود پیش او رسول بفرستاد که فردا باید که پیش آئی و خدمتی بیاری و بارگاه مارا خدمت کنی وتشریف بپوشی و باز گردی دیگر روزمحمود بر نشست وخواجه بزرك بردست راست اوهمیراند که فرستاده باز گشته بود وپیش سلطان همی آمد سلطان باخواجه گفت چه جواب داده باشدخواجه این بیت فردوسی بخواند .

اگر جز بکام من آید جواب　　　من و گرز ومیدان افراسیاب

محمود گفت این بیت کراست که مردی ازو همیزاید گفت بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست که بیست وپنج سال رنج برد وچنان کتابی تمام کرد وهیچ ثمره ندید محمود گفت سره کردی که مرا ازآن یاد آوری که من ازآن پشیمان شده ام آن آزاد مرد از من محروم ماند بغزنین مرا یاد ده تا اورا چیزی فرستم خواجه چون بغزنین آمد برمحمود یاد کردسلطان گفت شصت هزار دینار ابوالقاسم فردوسی را بفرمای تابه نیل دهند و باشتر سلطانی بطوس برند واز اوعذر خواهند خواجه سالها بود تادرین بند بود آخر آن کار را چون زر بساخت واشتر گسیل کرد و آن نیل بسلامت بشهر طبران رسید از دروازه رودبار اشتر درمی شدوجنازه فردوسی از دروازه رزان بیرون همیبردند ودر آنحال مذکری بود در طبران تعصب کرد و گفت من رهانکنم تا جنازهٔ او در گورستان مسلمانان

برندکه او رافضی بود وهرچند مردمان بگفتند باآن‌دانشمند درنگرفت درون دروازه باغی‌بودملك فردوسی او را درآن باغ دفن‌کردند امروز هم‌در آنجاست‌ومن‌درسنهٔ عشر وخمسمایة آن خاك را زیارت کردم‌گویند از فردوسی‌دختری‌ماند سخت بزرگوار صلت سلطان خواستندکه بدو سپارند قبول‌نکرد و گفت بدان‌محتاج نیستم‌صاحب برید بحضرت بنوشت وبرسلطان عرضه‌کردند مثال داد که آن دانشمند از طبران برود بدین فضولی‌که‌کرده است وخانمان بگذارد وآن مال بخواجه ابوبکراسحق کرامی دهند تا رباط چاهه‌که برسر راه نیشابور ومرواست درحد طوس عمارت‌کند چون مثال‌بطوس رسید فرمان راامتثال نمودند وعمارت‌رباط چاهه ازآن مال است .

حکایت

درسنهٔ ست وخمسمایة بشهر بلخ درکوی برده فروشان درسرای امیر بوسعد جره خواجه امام عمر خیامی و خواجه امام مظفر اسفزاری نزول‌کرده بودندو من بدان خدمت پیوسته بودم در میان مجلس عشرت از حجةالحق عمر شنیدم که او گفت‌گور من درموضعی باشدکه هر بهاری‌شمال برمن گل افشان میکند مرا این سخن مستحیل نمود و دانستم‌که چنوئی‌گزاف نگوید چون درسنهٔ ثلثین بنشابور رسیدم چهار (چند ـ ن) سال بود تا آن بزرگ روی در نقاب خاك کشیده بود وعالم سفلی ازو یتیم مانده و اورا برمن حق استادی بود آدینهٔ‌بزیارت او رفتم ویکی را باخود ببردم‌که خاك اوبمن نماید مرا بگورستان حیره بیرون‌آورد وبردست چپ‌گشتم درپائین دیوار باغی خاك او دیدم نهاده و درختان امرودوزردآلو سر ازآن باغ بیرون‌کرده و چندان برگ شکوفه برخاك او ریخته بودکه خاك او در زیرگل نهان شده بود ومرا

یاد آمد آن حکایت که بشهر بلخ ازو شنیده بودم گریه برمن افتاد که در بسیط عالم واقطار ربع مسکون اورا هیچ جای نظیری نمیدیدم ایزد تبارك وتعالی جای او درجنان کناد بمنه وکرمه

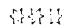
حکایت

اگرچه حکیم حجة الحق عمر بدیدم امـا ندیدم او را در احکام نجوم هیچ اعتقادی و از بزرگـان هیچکس ندیدم ونشنیدم که دراحکام اعتقادی داشت درزمستان سنهٔ ثمان وخمسمایه بشهر مرو سلطان کس فرستاد بخواجه بزرگ صدرالدین محمدبن مظفر رحمه‌الله که خواجه امام عمر را بگوی تا اختیاری کند که بشکار رویم که اندرآن چند روز برف وباران نیاید وخواجه امام عمر درصحبت خواجه بود و درسرای او فرودآمدی خواجه کس فرستاد و اورا بخواند وماجرا باوی بگفت برفت ودو روز درآن کرد واختیاری نیکو کرد وخود برفت وبا اختیارسلطان را برنشاند وچون سلطان برنشست ویك بانك زمین برفت ابر درکشید وباد برخاست و برف ودمه درایستاد خنده ها کردند سلطان خواست که بازگردد خواجه امام گفت پادشاه دل فارغ دارد که همین ساعت ابر باز شود ودرین پنجروز هیچ نم نباشد سلطان براند وابر بازشد ودرآن پنج روز هیچ ابر نبود وکس ابر ندید احکام نجوم اگرچه صنعتی معروف است اعتماد را نشاید وباید که منجم درآن اعتماد دوری نکند و هرحکم که کند حواله با قضا کند.

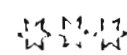
راوندی مؤلف راحة الصدور

محمدبن علی راوندی ازفضلای عراق وباطغرل بن ارسلان آخرین سلطان سلجوقی عراق معاصر بود وشهرت او بواسطه کتاب راحة‌الصدور است که آنرا درسنهٔ ۵۹۹ تألیف کرده ومشتمل است برتاریخ سلجوقیان

از آغاز ظهور آنان تا کشته‌شدن طغرل سوم وانقراض حکومت آنان در عراق بدست تکش خوارزمشاه در سنهٔ ۵۹۰ واحوال عراق پس از قتل طغرل وچند فصل در بعضی از آداب ندیمی واین کتاب حاوی نکات مهم و برای اطلاع ازتاریخ سلجوقیان سودمند است و نثری لطیف و محکم دارد .



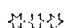
عامی که ملوك را باید که بعد ازعلم شریعت ومایحتاج طاعت و توحید ارکان ودین بدانند سیرملوك واخبار وتاریخ پادشاهانست وچون برآنواقف شوند وسیرت وطریقت هریك بخوانند وبدانند آنچ خلاصهٔ مکارم واخلاق گذشتگان وسبب نام نیك دردنیا وثواب ومغفرت درعقبی بود ازبهر خود برگزینند وپیشوا ومقتدا سازند .



آورده‌اند که روزی سلیمان پیغمبر علیه‌السلام بربساط نشسته بود یکی بنگرید و او را در هوا بدید گفت آنچ خدا بسلیمان داد بدیگر کس نداد سلیمان علیه‌السلام بشنید درجواب او گفت آنچ خدا ازسلیمان پرسد ازدیگر کس نپرسد .



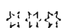
وقتی مأمون خلیفه چهار رسول باطراف میفرستاد چهاراسب هریکی را بداد که هزار دینار ارزید هریك وسه هزار دینار صلت آنکه بفرمود تا مؤبد گبران را حاضر کردند گفت همه جهان مملکت نوشیروان بودعطای او چند بودی مؤبد گفت چهار هزار درهم مأمون گفت من امروز دوازده هزار دینار بچهار رسول دادم مؤبد گفت نوشروان ازمال خوددادی و بقدر حق دادی وجز ازگناهکار از وی کس را بیم نبودی .



روزی نوشروان از لشکر تنها ماند بمزرعه‌ای رسید دختری را دید آب خواست دختر از نی‌شکر قدحی آب بگرفت و نزد نوشروان آورد و باوی تلطف کرد نوشروان تجرع مینمود خاشاکی درقدح بود از آن آب آهسته نوشیدن گرفت پس دختر را گفت خوش آب آوردی اگر این خاشاك نبودی دختر گفت ای سرهنگ بعمد درقدح افکندم که تو تشنه بودی تا آب خوش خوری بآهستگی ترا زیانی ندارد نوشروان را اززیرکی دختر عجب آمد نوشروان پرسید که این آب ازچند نیشکر گرفتی دخترك گفت از یکی نوشروان متعجب ماند وخراج دیه درجریده باز دید اندك بود گفت جائی که دخل بدین بسیاری بود خراج زیادت باید پس وقتی دیگر بهمان مکان رسید و آب خواست دخترك بیرون آمد و برفت تا آب آرد دیرترك ماند نوشروان را شتاب گرفت دخترك را گفت چرا دیر آمدی دختر جواب داد که از نیشکر آب بدشخواری میآمد سه نیشکر بگرفتم نوشروان گفت چرا چنین است دختر گفت پادشاه نیت بگردانیده است چه من شنیده‌ام که چون پادشاه نیت بررعیت تباه کند برکت ازهمه‌چیزها برود نوشروان را عجب آمد باسرنیت نیکو کرد وعهد کرد که ایشان را نرنجاند پس دخترك را گفت یکبار دیگر آب توانی داد دختر برفت چو باز آمد گفت ای سرهنگ پادشاه باما نیت نیکو کرد که برکت باز آمد .



هرکه بمرتبت ریاست و مزیت سیاست بر مردم تقدم یابد باید که ریاست نیکو کند و حسن سیرت شعار خود سازد تا نیکبخت دنیا و آخرت شود .



چون سلطان طغرل‌بك بهمدان آمد از اولیا سه پیر بودند باباطاهر وباباجعفروشیخ حمشا کوهکیست بردرهمدان آن راحاضرخوانندبر آنجا ایستاده بودند نظر سلطان بریشان آمدکوکبهٔ لشکر بداشت و پیاده شد وبا وزیر ابونصر الکندری پیش ایشان آمد ودستهاشان ببوسید بابا طاهر پاره شیفته گونه بودی او راگفت ای ترك با خلق خدا چه خواهی کـرد سلطـان گفت آنچ تو فرمائی بابا گفت آن‌کن که خدا می‌فرماید آیة : **ان الله یـأمر بالعدل والاحسـان** سلطان بگریست و گفت چنین کنم بابا دستش بستد و گفت ازمن پذیرفتی سلطان گفت آری باباسر ابریقی شکسته که سالها از آن وضو کرده بود درانگشت داشت بیرون کرد ودر انگشت کرد و گفت مملکت عالم چنین دردست تو کردم برعدل باش .



شنیدم که طغرل‌بك تیری ببرادرداد و گفت بشکن او بدانچه مبالات نمود خردکرد دو بر هم نهاد همچنان کرد سه بداد دشخوار میشکست چون بچهار رسید شکستن متعذر شد طغرلبك گفت مثل ما همچنین است تاجداگانه باشیم هر کمتری قصد شکستن ما کند وبجمعیت کس برما ظفر نیابد واگردرمیان خلافی پدید آید جهان نگشاید وخصم چیره شود وملك ازدست ما برود .



سلطان ملکشـاه پادشاه جبار و کامکار بود مسـاعد بخت موافق روزگار مهیا اسباب میسر اغـراض مؤید بتأیید آسمانی و موفق بتوفیق ربانی پدران سلطان ملکشاه جهانگیری کردند و او جهـانداری درخت دولت نشاندند و او برخورد و تخت سلطنت نهادند و او برداد پنداری عهد او جوانی دولت و بهـار ایام ملك و طرازکسوت پادشاهـی بود

عالم مسلم و رایت منصور و رعیت خشنود و بلاد معمور . چون بعد از واقعه پدرش از خوراسان بعراق آمد خصمی چون قاورد که عمش بود از کرمان با لشکری گران بقصد ملك روی بعراق نهاده بودو جهان خویشتن را مسلم دانسته بدر کرج میان هردو ملاقات افتاد و سه شبانروز مصاف بود عاقبت قاورد پشت بداد گویند مبارزی از لشکر او پیش صف لشکرملکشاه بچالش آمده بود سواری با او مبارزت نمود و او را زخمی زدکه نیمه بالا از کردگاه بگزارد و جدا شد اسب او با کفل ودوران بازگشت چو قاورد آن زخم بدید گفت جای ایستادن نیست پشت بداد وروی بهزیمت نهاد وعاقبت گرفتار شد و چندان خزانه وسلاح خانه و آلات وعدت ومتاع وکراع بدست لشکر ملکشاه افتاد که درحد وعدنیامد ودرفهم ووهم نگنجید وچون از آن مصافگاه بادرهمدان آمد لشکر تطاولی مینمودند وتدللی میکردندیعنی که چنین فتحی کرده‌ایم ولشگری شکسته نان پارهٔ زیادتی خواهیم ودرپیش خواجه لفظی برزبان راندند مبنی از آنك اگراقطاع ونان‌پاره وجامگی زیادتی نخواهد بود قاورد را سعادت باد نظام‌الملك زبان داد وگفت امشب با سلطان بگویم ومقصود شما حاصل گردانم وهم درشب بفرمود تاقاورد را شربت دادند وهردو پسرش را میل کشیدند دیگر روز چون لشگر باز آمدند بتقاضا گفت دوش ازین معنی باسلطان چیزی نشایست گفت که بسبب عمش دلتنگ بود مگر دوش درحبس ازسرضجرت وقهر زهر ازنگین برمکید وجان بداد لشگر چون این سخن بشنودند بیارامیدند ودم درکشیدند و کس دیگرحدیث نان پاره نکرد .

محمدبن المنور مؤلف اسرار التوحید

نسبت او بابوسعید ابوالخیر میرسد کـه جد پدر اوست وتنهـا

شهرت او بواسطهٔ تألیف نفیس وی اسرار التوحید میباشد و آن کتاب حاوی احوال و مقامات و کلمات ابوسعید است و نثری فصیح ودلربا دارد و بنام غیاث الدین محمدبن سام شهریار توانای غور در حدود سنهٔ ۵۸۰ تألیف شده است .



شیخ ما در نشابور مجلس میگفت علوی بود درمجلس شیخ مگر بدل آن علوی بگذشت که نسب ماداریم و دولت وعزت شیخ دارد شیخ در حال روی بآن علوی کرد و گفت یاسید بهتر ازاین باید و بهتر ازین باید آنگاه روی بمجمع کرد و گفت میدانید که این سید چه میگوید که نسب ما داریم و دولت وعزت آنجاست بدانك محمد رسول‌الله **علیه افضل الصلوة والتحیه** آنچ یافت ازنسبت یافت نه از نسب که بوجهل وبولهب هم از آن نسب بودند شمابه نسب از آن مهتر قناعت کرده‌اید وماهمگی خویش درنسبت بدان مهتر بپرداخته ایم وهنوز قناعت نمیکنیم لاجرم ازآن دولت وعزت که آن مهتر داشت ما را نصیب کرد و بنمود که راه بحضرت مابنسبت است نه بنسب .

خواجه عبدالکریم خادم خاص شیخ ما ابوسعید بود گفت روزی درویشی ما را بنشانده بود تا از حکایتهاء شیخ ما او را چیزی می‌نوشتم کسی بیامد که تراشیخ میخواند برفتم چون پیش شیخ رسیدم شیخ پرسید که چه کار می کردی گفتم درویشی حکایتی چند ازآن شیخ خواست آن را می‌نوشتم شیخ گفت ای عبدالکریم حکایت نویس مباش چنان کن که از توحکایت کنند ودرین سخن چند فایده است یکی آنکه شیخ بفراست بدانست که خواجه عبدالکریم چکار میکند دوم تأدیب او که چگونه باش سوم آنك نخواست که حکایت کرامت او نویسد تا باطراف رود

ومشهور شود :

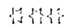
یکروز شیخ ما ابوسعید **قدس الله روحه العزیز** در نشابور مجلس میگفت خواجه بوعلی سینا **رحمة الله علیه** از در خانقاه شیخ در آمد وایشان هردو پیش از آن یکدیگر را ندیده بودند اگر چه میان ایشان مکاتبت بود چون بوعلی از در در آمد شیخ ما روی بوی کرد و گفت حکمت دانی آمد خواجه بوعلی در آمد و بنشست شیخ بسرسخن شد و مجلس تمام کرد وازتخت فرود آمد ودرخانه شد و در خانه فراز کرد و سه شبانه روز بایکدیگر بودند بخلوت وسخن میگفتند که کس ندانست وهیچ کس بنزدیك ایشان درنیامد مگر کسی که اجازت دادند وجز بنماز جماعت بیرون نیامدند بعدازسه شبانه روز خواجه بوعلی برفت شاگردان از خواجه بوعلی پرسیدند که شیخ مارا چگونه یافتی گفت هر چه من میدانم او می بیند ومتصوفه ومریدان شیخ چون بنزدیك شیخ در آمدند از شیخ سؤال کردند که ای شیخ بوعلی را چون یافتی گفت هرچه ما می بینیم او میداند .

اما خواجه بوعلی مرید شیخ ما چنان گشت که کم روزی بودی که بنزدیك شیخ ما نیامدی وبعد از آن هر کتابی که درعلم حکمت ساخت چون اشارات وغیر آن فصلی مشبع دراثبات کرامات اولیا وشرف حالات ایشان ایراد کرد ودر این معنی و در بیان فراست ایشان وکیفیت سلوك جادهٔ طریقت وحقیقت تصانیف مفردساخت چنانك مشهور است .

سعدالدین وراوینی

یکی ازفضلاء عراق بود ودر اواخر قرن ششم و اوائل قرن هفتم میزیست کتاب مرزبان نامه بفارسی معمول . اثر خامهٔ اوست وآنرا ازنسخهٔ اصلی که بزبان طبری وتألیف مرزبان بن رستم ازملوك آل باوند

بوده بفارسی معمول برگردانیده وبامثال و اشعار عربی و فارسی موشح ساخته است .



چنین بباید دانست که این کتاب مرزبان نامه منسوبست بواضع کتاب مرزبان بن شروین و شروین از فرزند زادگان کیوس بود برادر ملك عادل انوشیروان برملك طبرستان پادشاه بود وپنج پسر داشت همه برجاحت عقل ورزانت رأی واهلیت ملك‌داری واستعدادشهریاری آراسته چون شروین در گذشت بیعت ملك برپسر مهترین کردند ودیگر برادران کمر انقیاد اوبستندپس از مدتی دواعی حسد درمیانه‌پدیدآمد ومستدعی طلب ملك شدند مرزبان بحکم آنك ازهمه برادران بفضیلت فضل منفرد بود ازحطام دنیاوی فطام یافته وهمت برکسب سعادت‌باقی گماشته‌اندیشه کردکه مگردر دل شاه بگذردکه او نیز درمشرع مخالفت برادران خوضی می پیوندند نخواست که غبار این تهمت بردامن این معاملت او نشیند در آئینه رأی خویش نگاه‌کردی روی صواب چنان دیدکه زمام حرکت بصوب مقصد معین برتابد وازخطه مملکت خود را بگوشه‌ای بیرون افکند وآنجا مسکن سازد تا مورد صفاء برادران ازو شوریده نگردد ومعاقد الفت واهی نشود و وهنی بقواعد اخوت راه نیابد جمعی از اکابر واشراف ملك‌که برین حال وقوف واشراف داشتند از اوالتماس کردند که چون رفتن تو از اینجا محقق شد کتابی بساز مشتمل بر لطایف حکمت و فوائد فطنت که در معاش دنیاو معاد آخرت آنرا دستور حال خویش داریم واز خواندن وکار بستن آن بتحصیل سعادتین و فوز نجات دارین توسل توان‌کرد و آثار فضایل ذات ومحاسن‌صفات تو بواسطه‌آن برصفحات ایام‌باقی ماند واز زواجر وعظ وپندکلمه‌ای چند بسمع شاه رسان‌که روش روزگار او را تذکره‌ای باشد ملك زاده این

سخن اصغا کرد وامضاء عزیمت بتقدیم ملتمسات ایشان بر اذن وفرمان شاه موقوف گردانید واز موقف تردد برخاست وبخدمت شـاه رفت وآنچ در ضمیر دل داشت از رفتن بجای دیگر وساختن کتاب وفصلی نصیحت آمیز گفتن جمله را برسبیل استجازت در خدمت شاه تقریر کرد شاه درجواب او متردد وار توقفی کرد وچون او غایب گشت وزیر حاضر آمد با او از راه استشارت گفت که در اجازت ما این معانی راکه برادرم همت ونهمت بر آن متصور گردانیده چه میبینی وزیر گفت دستوری دادن تا ازاینجـا بجائی دیگر رود نتیجه رأی راستست وقضیه فکرت صائب چه عدوئی از اعداء ملك کم گشته باشد وخاری از پای دولت بیرون شده و بدانك مراد او ازساختن کتاب آنست که سیر پادشاهی ترا بتقبیح درپردهٔ تعریض فرانماید ودر آفاق عالم برافواه خلق سمر گرداند وآنچ میخواهد کـه ترا نصیحتی کند مرتبه خویش در دانش ورای مرتبه تو مینهد اما نه چنانست که او باخود قرار میدهد وازحلیت کمالی که مینماید عاطلست واندیشه او سراسر باطل لیکن شاه بفرماید که آنچ بحضور من گوید تـا درفصول آن نصیحت فضول طبع وفضیحت ونقصان او برشـاه اظهـار کنم وسرپوش از روی کار او برگیرم تا شاه بداند که او از دانشوران کدام پایه دارد واز هنری که صلصله صلف آن درجهان می افکند چه مایه یافتست .

مرد نیکو رأی پاکیزه فکـرت زیرك دل سلیم فطرت تا اشتمال سخن بر منفعتی محض نبیند از گفتن مجتنب باشد واگر در سخن مضرتی ممکن الوقوع داند از آن ممتنع شدن واجب شناسد وتا ضرورتی حامل نباشد خود را در تحمل اعباء آن سخن نیفکند من حسن اسلام المرء ترکه مالا یعنیه وعاقل تا تواند دشمنی بر دوستی نگزیند وبیگانگی بر آشنائی ترجیح ننهد و گفته اند دشمن را چنان باید داشت که آن گوی بلورین که درحقه نهند وهر وقت بیرون گیرند وپاك بشویند وهرچ در احتیاط

و عزیز داشت آن گنجد بجای آرند تا روزی که جائی سنگ خاره سخت بینند بر آن سنگ زنند و خـرد بشکنند چنانك ترکیب وتألیف اجزاء آن بیش درامکان نیاید وهرك عنان مرکب هوی کشیده دارد وپای در رکاب صبر استوار کند عاقبت خرمی ونشاط هم عنان او آید .

گفته اند آفت چون بمال رسد شکر کن تابتن نرسد وچون بتن رسد شکر کن تا بجان نرسد **فان فی الشر خیاراً** .

عقوبت مستعقب جنایتست وجـانی مستحق عقوبت وهرك بـخود آرائی واستبداد زندگانی کند وروی از استمداد مشاورت مشفقان ناصح ورفیقان صالح بگرداند روزگار جز ناکامی پیش او نیاورد .

داستان رأی هند باندیم

رأی هند را ندیمی بود هنرپرور ودانش پرست وسخن گـزار که هنگام محاوره دُردر دامن روزگار پیمودی وهردو ظرف زمان ومکان بظرافت طبع او پر بودی واز سبك روحی ومحبوبی چون حبة القلب درپردهٔ همه دلها گنجیدی وازمقبولی وبه نشینی چون انسـان العین در همه دیدهایش جای کردندی روزی درمیان حکایات ازنوادر واعاجیب برزبان او گذشت که من مرغی دیده‌ام آتشخوار کـه سنگ تافته و آهن گداخته فرو خـوردی ندماء مجلس وجلساء حضرت جمله برین حدیث انکار کردند وهمه بتکذیب او زبان بگشودند و هرچند ببراهین عقل ودلایل علم جواز این معنی مینمود سود نمیداشت وچون حوالت بخاصیت میکرد که آنچ ازسرخواص وطبایع درجواهر و حیوانات مستودع آفریدگار است جز واهب صور و خالق موادکس نداند وهرك ممکن ازمحال شناخته باشد اگرچ وهم او ازتصور این معنی عاجز آید عقلش برلوح وجود بنگارد این تقریرات هیچ مفید نمی آمد باخود اندیشه کرد که حجاب این شبهت ازپیش دیدهٔ افهام

این قوم جز بمشاهدهٔ حس برنتوان گرفت همان زمان ازمجلس شاه بیرون آمد وروی بصوب بغداد نهاد ومدتی دراز منازل و مـراحل مینوشت و مخاوف ومهالك می‌سپردتا آن‌جایگه رسید که شترمرغی‌چند بدست آورد ودر کشتی‌مستصحب خویش گردانید وسوی کشور هندوستان منصـرف و توفیق سعادت رفیق راه او آمد تا در ضمانت سلامت بنزدیك درگاه شاه آمد شاه از آمدن او خبر یافت‌فرمود تاحاضر آمد چون بخدمت پیوست رسم دعا وثنارا اقامت‌کرد رأی پرسید که چندین گاه سبب غیبت چه بود گفت فلان روز درحضرت حکایتی‌بگفتم که مرغی آتشخوار دیده‌ام مصدق نداشتند واز آن استبداعی‌بلیغ رفت نخواستم که من مهذار گزاف گوی و مکثار باد پیمای باشم ودامن احوال‌من بقذرهذر آلوده شود ونام من در جملهٔ یاوه گویان دروغ‌باف ترفند ترائش بر آید که گفته‌اند **ایاك و ان تكون للكذب و اعیا وراویا فانه یضرك حین تری ان ینفعك** برخـاستم وببغداد رفتم تا ببدرقه‌اقبال شاه ومدد همم او بمقصد رسیدم وبامقصودباز آمدم واینك مرغی چندآتشخوار آوردم تا آنچ ازمن بخبرشنیدند بعیان نینند ونقشی که در آئینه عقل ایشـان مرتسم نمیشد از تخته حس بصـر برخوانند رای گفت مرد که بپیرایهٔ خرد وبسرمایهٔ دانش آراسته بود جز راست نگوید لیکن سخنی که دراثبات آن عمریکساله صرف باید‌کرد ناگفته اولیتر .

محمد عوفی

اصل نورالدین محمدبن محمد عوفی از بخاراست و نسبتش بـه عبدالرحمن عوف صحابی معروف می‌پیوندد واز این روی وی را عـوفی گویند و او روزگار تحصیلی خود را دربخارا بانجام رسانید ودر شهـر سمرقند بخانیان (آل افراسیاب) پیوست ودبیر قلج طمغاج خان‌عثمان بن

ابراهیم شد و او هنوز ولیعهد بود و بعد از آنکه آتش ترکتاز مغل بالا گرفت در سنهٔ ٦١٧ بسند افتاد و کتاب لباب‌الالباب را به رشته تألیف کشید وچون‌ولایت سند بدست شمس‌الدین التتمش افتاد سنهٔ ٦٢٥ عوفی بدهلی‌پیوست و کتاب جوامع الحکایات رابنام نظام‌الملك وزیرشمس‌الدین تألیف‌کرد درحدود سنهٔ ٦٣٠ وازین تاریخ ببعد از زندگانی او اطلاعی دردست نیست .

صاحب نصر الله بن عبدالحمید

که صاحب وابن‌العمید را درمیدان بیان باز پس بگذاشتی و در فنون فضایل رایت افتخار بر اوج فلك اثیر برافراشتی نظم و نثر تصرف قلم اورا گردن نهاده ودقایق وحقایق در پیش خاطر او ایستاده و توسن بیان رام طبیعت اوگشته وتا درآخر زمان و انقراض عالم هرکس که رسالتی‌نویسد یادرکتابت تنوقی‌کند مقتبس فواید او تواندبود چه‌ترجمهٔ کلیله ودمنه که ساخته است دستمایهٔ جمله‌کتاب واصحاب صنعت است و هیچکس انگشت بر آن ننهاده است و آنرا قدح نکرده واز منشئات پارسیان هیچ تألیف آن اقبال ندیده وآن قبول نیافته وبا اینهمه فضل و بزرگی و علو منصب و رفعت منسب وجمال حسب و جلال نسب ایام با او نساخت وحق فضل او نشناخت وبسعایت قاصدان وسعی ساعیان بخت اوبرگشت واختر او دروبال‌افتاد ورایت دولت منکوس وطالع اومنحوس شدوازجور زمانه مقید ومحبوس‌گشت وخسرو ملك اورا حبس‌فرمود و درحبس این رباعی‌گفت وبخدمت او فرستاد .

رباعی

ای شاه‌مکن آنچه بپرسند ازتو روزیکه نودانی‌که نترسند ازتو
خرسندنیی‌بملك ودولت‌زخدای من‌چون‌باشم به‌بند خرسندازتو

و چون ایام محنت او امتداد پذیرفت و تیر قصد اعادی بر هدف آمده و شفاعت فضل و هنر مقبول نیامد خواستند که او را هلاك کنند و آن عطارد زمین را که خاطر تیر بود چون کمان از خانه غم بر آرند و او آثار آن مشاهده کرد و در وقت وداع جان این بیت بر زبان راند .

رباعی

از مسند عز اگرچه ناگه رفتیم حمداً لله که نیك آگه رفتیم
رفتند وشدند و نیز آیند وروند مانیز توکلت علی الله رفتیم

القاضی الامام حمیدالملة والدین سیدالقضاة والائمة عمر بن محمود المحمودی البلخی رحمة الله

صاحب مقامات وساحب ذیل کرامات در مسند قضا چون شریح وایاس ودرنظم ونثرصابی وبونواس لفظ اوچون راحی که بریحان مطیب گشته بود یا شمولی که برمهب شمال نهاده باشد اشارات او مقبول و عبارات او منقول درفقه واصول و نظر بی‌نظیر ودر دقایق رموز فضلیات نافذبصیر وچند رسایل را وسایل حصول مقاصدخود ساخته است وهریك درمتانت بمثابتی است که آب طراوت سحر برده است و بازاو حلاوت عسل را بدست کساد سپرده یکی ازآنجمله مقامات است ودیگر وسیلة العفاة الی اکفی الکفاة ودیگر حنین المستجیر الی حضرة المجیر ودیگر روضة الرضافی مدح ابی الرضا ودیگر قدح المعنی فی مدح المعنی ورسالة الاستغاثة الی الاخوان الثلثة ومنیة الراجی فی جوهر التاجی ودرهریکی دادفضل بداده است و برهان هنر فرا نموده واگر چه در سخن مراعات جانب سجع کرده چنانکه اهوازی درنثر تازی وامام رشیدالدین وطواط در ترسل فاماجائیکه درسخن ازحد تکلف میگذرد لطافتی داردبغایت و

اشعار او بغایت لطیف است .

(از لباب الالباب)

از تذکرة الاولیاء تألیف شیخ عطار

از شرح حال یحیی معاذ رازی :

نقلست که برادری داشت بمکه رفت وبمجاوری بنشست و بیحیی نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود دو یافتم یکی مانده است دعا کن تا خداوند آن یکی نیز کرامت کند مرا آرزو بود که آخر عمرخویش ببقعه ای فاضلتر بگذارم بحرم آمدم که فاضلتر بقاع است ودوم آرزو بود که مرا خادمی باشد تامرا خدمت کند و آب وضوء من آماده دارد کنیزکی شایسته خدای مرا عطا داد سوم آرزوی من آنست که پیش ازمرگ ترا بینم بود که خداوند این روزی کند یحیی جواب نوشت که آنك گفتی آرزوی بهترین بقعه بود تو بهترین خلق باش و بهر بقعه که خواهی باش که بقعه بمردان عزیز است نه مردان ببقعه واما آنك گفتی مرا خادمی آرزو بود یافتم اگر ترا مروت بودی وجوانمردی بودی خادم حق را خادم خویش نگردانیدی واز خدمت حق بازنداشتی و بخدمت خویش مشغول نکردی ترا خادم می باید بود مخدومی آرزو میکنی مخدومی ازصفات حق است وخادمی ازصفات بنده ، بنده را بنده باید بودن چون بنده را مقام حق آرزو کرد فرعونی بود واما آنك گفتی مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا ازخدای خبر بودی ازمن ترا یادنیامدی باحق صحبت چنان کن که ترا هیچ جا ازبرادر یاد نیاید که آنجا فرزند قربان باید کرد تابه برادرچه رسد اگر او را یافتی من ترا بچه کار آیم واگر نیافتی ازمن ترا چه سود .

در ذکر شیخ ابوالحسن خرقانی :

شخصی برشیخ آمد و گفت دستوری ده خلقرا بخدا دعوت کنم گفت

زنهار تابخویشتن دعوت نکنی گفت شیخا خلق را بخویشتن دعوت توان کرد گفت آری که کسی دیگر دعوت کند وترا ناخوش آید نشان آن باشد که دعوت بخویشتن کرده باشی .

دو برادر بودند ومادری هرشب یك برادر بخدمت مادر مشغول شدی ویك برادر بخدمت خداوند مشغول بود آنشخص که بخدمت خدا مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود برادر گفت امشب نیز خدمت خداوند بمن ایثار کن چنان کرد آنشب بخدمت خداوند سر برسجده نهاد درخواب شد دید که آوازی آمد که برادر ترا بیامرزیدیم وترا بدو بخشیدیم او گفت آخر من بخدمت خدای مشغول بودم واو بخدمت مادر مرا در کار او میکنید گفتند زیرا که آنچ تو میکنی ما از آن بی نیازیم ولیکن مادرت از آن بی نیاز نیست که برادرت خدمت کند .

وقت بهمه چیزی در رسد وهیچ چیز بوقت در نرسد .

عالم بامداد برخیزد طلب زیادتی علم کند وزاهد طلب زیادتی زهد کند وبوالحسن دربند آن بود که سروری بدل برادری رساند .

درذکر بایزید بسطامی :

نقلست که چون مادرش ویرا بدبیرستان فرستاد چون بسورهٔ لقمان رسید وباین آیت رسید **ان اشکر لی ولوالدیك** خدای میگوید مرا خدمت کن وشکر گوی ومادر وپدر را خدمت کن وشکر گوی استاد معنی این آیت میگفت بایزید که آن بشنید بردل او کار کرد لوح بنهاد وگفت استاد مرا دستوری ده تا بخانه روم وسخن با مادر بگویم استاد دستوری داد بایزید بخانه آمد مادر گفت یا طیفور بچه آمدی مگر هدیه‌ای آورده‌اند یا عذری افتادست گفت نه که بآیتی رسیدم که حق میفرماید ما را بخدمت خویش وخدمت تو من در دو خانه کدخدائی نتوانم کرد این آیت برجان

من آمده است یا از خدایم درخواه تا همه آن توباشم و یا درکار خدایم کن تا همه باوی باشم مادر گفت ای پسر ترا درکار خدای کردم وحق خویشتن بتو بخشیدم برو وخدایراباش پس بایزید از بسطام برفت وسی سال درشام وشامات میگردید وریاضت میکشید وبی خوابی و گرسنگی دایم پیش گرفت وصد وسیزده پیر را خدمت کرد واز همه فایده گرفت واز آنجمله یکی صادق بود در پیش او نشسته بود گفت بایزید آن کتاب از طاق فروگیر بایزید گفت کدام طاق گفت آخر مدتی است که اینجا میائی وطاق ندیده‌ای گفت نه مرا با آن چه کار که در پیش تو سر از پیش بردارم من بنظاره نیامده‌ام صادق گفت چون چنین است ببسطام بازرو که کار تو تمام شد .

شیخ گفت آن کار ها که باز پسین کار ها می‌دانستم پیشین همه بود و آن رضا والده بود و گفت آنچ درجمله ریاضت ومجاهده و غربت و خدمت میجستم در آن یافتم که شب والده از من آب خواست برفتم تا آب آورم در کوزه آب نبود وبرسبو رفتم نبود در جوی رفتم آب آوردم چون باز آمدم در خواب شده بود شبی سرد بود کوزه بردست می داشتم چون از خواب در آمد آگاه شد آب خورد ومرا دعا کرد که دید کوزه در دست، من فسرده بود گفت چرا از دست ننهادی گفتم ترسیدم که بیدار شوی ومن حاضر نباشم .

چون کار او بلند شد سخن او درحوصله اهل ظاهر نمی گنجید حاحل هفت بارش از بسطام بیرون کردند شیخ میگفت چه مرا بیرون کنید گفتند تو مردی بدی ترا بیرون میکنیم شیخ میگفت نیکاشهرا که بدش من باشم .

نقلست که شیخ بسی در گورستان گشتی یك شب از گورستان

می آمد جوانی ازبزرگزادگان ولایت بربطی‌دردست میزد چون‌به‌بایزید رسید بایزید لاحول‌کرد جوان بربط برسر بایزید زد وسر بایزید وبربط هردو بشکست جوان مست بودندانست که او کیست بایزید بزاویه‌خویش بازآمد توقف‌کرد بامداد یکی را ازاصحاب بخواند وگفت بربطی بچند دهند بهای آن معلوم کرد ودرخرقه‌ای بست وپاره‌ای حلوا با آن یارکرد وبدان جوان فرستاد وگفت آنجوانرا بگوی که بایزید عذر میخواهد و میگوید دوش آن بربط برما زدی وبشکست اینزر دربهای آن صرف کن وعوضی بازخر و این حلوا ازبهر آن تاغصه شکستن آن ازدلت برخیزد جوان چون بدانست بیامد واز شیخ عذرخواست وتوبه کرد وچند جوان با او توبه کردند .

نقلست که یکروز میگذشت باجماعتی درتنگنای راهی افتاد و سگی می آمد بایزید بازگشت وراه باسگ ایثارکرد تاسگ را بازنباید گشت مگراین خاطر بطریق انکاربرمریدی بگذشت که حق تعالی آدمی را مکرم گردانیده است وبایزید سلطان‌العارفین است با این همه پایگاه و جماعتی مریدان راه بر سگی ایثارکند و بازگردد این چگونه بود شیخ گفت ای جوانمرد این‌سگ بزبان حال با بایزید گفت در سبق السبق از من چه تقصیر در وجود آمده است و از تو چه توفیر حاصل شده است که پوستی از سگی درمن پوشیدند و خلعت سلطان ــ العارفین در سر تو افکندند این اندیشه بر سر ما در آمد راه برو ایثارکردم .

یکی‌شیخ راگفت دل‌صافی کن تاباتوسخنی گویم شیخ گفت‌سی‌سال است تا ازحق دل صافی میخواهم هنوز نیافته‌ام بیك ساعت ازبرای تو دل صافی ازکجا آرم .

یکروز شیخ میرفت جوانی قدم برقدم شیخ نهاد ومیگفت قدم‌بر قدم مشایخ چنین نهند و پوستینی در برشیخ بود گفت یاشیخ پارهٔ از این پوستین بمن ده تابرکت تو بمن برسد شیخ گفت اگر توپوست بایزید در خود کشی سودت ندارد تاعمل‌بایزید نکنی .

صحبت نیکان به از کار نیك وصحبت بدان بتراز کار بد .

نزدیکترین خلایق بحق آنست که بارخلق بیش کشد و خوی خوش دارد .

گفتند عمر توچند است گفت چهارسال گفتند چگونه گفت هفتاد سال بود تادرحجب دنیا بودم اما چهارسالست تا اورا میبینم چنانك‌مپرس وروزگار حجاب ازعمر نباشد .

گفتند برسرآب میروی گفت چوب پاره‌ای برآب برود. گفتند در هوا میپری گفت مرغ درهوا می‌برد گفتند بشبی‌بکعبه میروی گفت‌جادوی درشبی ازهند بدماوند میرود گفتند پس‌کار مردان چیست گفت آنك دل درکس نبندد بجز خدای .

گفت خواستم تاسخت‌ترین عقوبتی برتن خود بدانم که چیست هیچ چیزبدتر ازغفلت ندیدم و آتش دوزخ بامردان‌آن نکندکه یك‌ذره غفلت کند .

از عبدالله مبارك :

نقلست که وقتی بابدخوئی همراه شد چون ازوی جدا شد عبدالله بگریست گفتند چرامیگرئی گفت آن بیچاره‌برفت و آن خوی‌بد همچنان باوی برفت واز ما جدا شد وخوی بد ازوی جدا نشد .

نقلست که عبدالله روزی باکوکبه تمام ازمجلس بیرون‌آمده بودو می‌رفت . علوی بچه‌ای گفت ای‌هندو زاده این چه کار وبار است‌که ترا

از دست برمیآید که من که فرزند محمد رسول‌الله ام روزی چندین درفش می زنم تا قوتی بدست آرم وتو با چندین کوکبه می‌روی عبدالله گفت از بهر آنك من آن میکنم که جد تو کرده است وفرموده است وتو آن نمی کنی و نیز گویند که چنین گفت آری ای سید زاده ترا پدری بود ومرا پدری و پدر تو مصطفی بود **صلی الله علیه وعلی آله و سلم** از وی علم میراث ماند من میراث پدرتو گرفتم وببرکت آن عزیز شدم وتو میراث پدر من گرفتی وبدان خوارشدی گفت خردمند آن بود که چون مصیبتی بوی رسد روز نخست آن کند که بعدازسه روز خواهد کرد ازاو پرسیدند که کدام خصلت در آدمی نافع تر گفت عقلی وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری مشفق که با او مشورتی کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم گفتند اگر نبود گفت مرگ درحال گفت هر که قدراو بنزد خلق بزرگتر بود اوخودرا باید که در نفس خویش حقیرتر بیند .

گفت تواضع آن بود که هر که دردنیا بالای تست بروی تکبر کنی و با آنك فروتر است تواضع کنی .

سعدی شیرازی (وفاتش ٦٩٤)

شیخ مصلح الدین یا مشرف الدین از اهل شیراز است و چون با سعدبن ابی‌بکرزنگی مربوط بود سعدی تخلص می‌کرد واوبه بسیاری از ممالك اسلامی سفر کرده وبزرگان دین وارباب کمال را دیده ویك چند درنظامیه بغداد بتلقین وتکرارعلوم پرداخته وآخردرشیراز اقامت گزیده بود واتابك ابوبکربن سعد (٦٢٣ ـ ٦٥٨) وفرزندش سعدبن ابی بکر مقدم شیخ سعدی را بزرگ می‌داشتند وازفضائل و کمالات موفور آن دانای جهان دیده بهره‌ورمیشدند وبدین‌جهت سرمایه ذکر جمیل و نام باقی

برای خود کسب کردند.

مجموعه معروف بکلیات سعدی اثرطبع بلند وقریحه سخن آفرین این استاد بزرگ ومشتمل است بر گلستان و آن حاوی هشت باب است در آداب وسیر پادشاهان وطبقات دیگر بطریق تمثیل وصورت حکایت بـا فصاحتی که دست ذوق وطبع هردبیر بلیغی ازدامن معارضه وتقلید آن کوتاه است دیگر سعدی نامه یا بوستان که مثنوی است ببحر متقارب دارای ده باب در آداب وحکم بلفظی هرچه شیواتر وبیانی هرچه فصیح‌تر ودیگر غزلیات موسوم بطیبات و بدایع و خواتیم وغزلیات قدیم که متقدمـان و متأخران صناعت وشعر بدان لطیفی وروانی وعذوبت وملاحت غزل نسروده‌اند ودیگر قصائد عربی وفارسی وملمعات ومقطعات معروف بصاحبیه ورباعیات که هریك بنوبهٔ خود بس نغز ودلپذیر است وشرح مقام وافکار شیخ بزرگ را دربیان حقائق تربیت واخلاق وفصاحت وبلاغت زمانی بیشتر ومجالی وسیع‌تر باید که دریا درکوزه نگنجد .



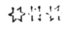
نیامد کسی در جهان کو بماند | مگر آن کزاو نام نیکو بماند
هر آنکو نماند ازپسش یادگار | درخت وجودش نیامد ببـار
چوخواهی رودنامت اندرجهان | مکن نـام نیك بزرگان نهان



نظر کن بر احوال زندانیان | که ممکن بود بی‌گنه درمیان
جون بازارگان در دیارت بمرد | بمالش خیانت بود دست بـرد
کزان پس که بروی بگریند زار | بهم باز گویند خویش و تبـار
که مسکین دراقلیم غربت بمرد | متاعی کز او ماند ظالم به برد
بیندیش ازآن طفلك بی پدر | وز آه دل درد مندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یك نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند برمال عام



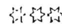
شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هر دو رو آستر

یکی گفتش ای خسرو نیك روز
زدیبای چینی قبائی بدوز

بگفت اینقدر ستر و آسایش است
وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن میستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

مرا هم دوصد گونه آز و هواست
ولیکن خزانه نه تنها مراست



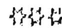
یکی پند می داد فرزند را
نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر کودکان ای پسر
که یکروز افتد بزرگی زسر

نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد
که روزی پلنگیت از هم درد

بخردی درم زور سرپنجه بود
دل زیردستان زمن رنجه بود

بخوردم یکی مشت زور آوران
نکردم دگر جور برلاغران



یتیم ار بگرید که نازش خرد
وگر خشم گیرد که بارش برد

برحمت بکن آبش از دیده پاك
بشفقت بیفشانش ازچهره خاك



من اول سر تاجور داشتم
که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس
پریشان شدی خاطر چندکس

کنون دشمنان گر برندم اسیر
نباشد کس از دوستانم نصیر

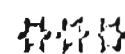


بره در یکی پیشم آمد جوان
بتك در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند | که می آید اندر پیت گوسفند
سبك طوق وزنجیر ازو باز کرد | چپ و راست پوئیدن آغاز کرد
بره درپیش همچنان می دوید | که خورده بود از کف او خوید
چو باز آمد از عیش بازی بجای | مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش | که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیده است پیل دمان | نیارد همی حیله بر پیلبان



شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر | فرو ریختند از سرائی به سر
همی گفت ژولیده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من درخور آتشم | ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند درخود نگاه | خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی وپندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر بخاك اندر اندازدت



زبان کرد شخصی بغیبت دراز | بدو گفت دانندهٔ سرفراز
که یاد کسی پیش من بد مکن | مرا بدگمان درحق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم نبود | نخواهد بجاه تو اندر فزود



یکی در نجوم اندکی دست داشت | ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور | دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی | یکی حرف دروی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز | بدو گفت دانای گردن فراز

توخودرا گمان برده‌ای پرخرد | انائی که پرشد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی | تهی آی تا پر معانی شوی

☆☆☆☆

خوروخواب تنها طریق دداست | براین بودن آیین نابخرداست
خنك نیك بختی که در گوشه‌ای | بدست آرد ازمعرفت توشه ای

☆☆☆

مجال سخن تانیابی مگوی | چومیدان نبینی نگه دار گوی
مگوی و منه تا توانی قدم | زاندازه بیرون و زاندازه کم

☆☆☆☆

همی یاد دارم ز عهد صغر | که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم | وزآشوب خلق ازپدر گم شدم
برآوردم ازبی قراری خروش | پدر ناگهانم بمالید گوش
که‌ای‌شوخ‌چشم آخرت‌چندبار | نگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد | که مشکل بودراه نا دیده برد
توهم طفل راهی بسعی ای‌فقیر | برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست | چو کردی زهیبت فروشوی دست

☆☆☆☆

نام نیکو گربماند زادمی | به کز او ماند سرای زرنگار
سال‌دیگررا که میداند حیات | یا کجا رفت آنکه باما بود یار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست | ای برادر سیرت زیبا بیار
گنج خواهی درطلب رنجی‌ببر | خرمنی می‌بایدت تخمی بکار
چون‌خداوندت‌بزرگی‌داد وحکم | خرده‌ازخردان‌مسکین‌در گزار
چون‌زبردستیت بخشید آسمان | زیردستان را همیشه نیك دار

عذرخواهان را خطاکاری ببخش — زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکوئی کن که حق — دوست دارد بندگان حق گزار

****

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی — زنهار بد مکن که نکرداست عاقلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند — بیرون ازین دو لقمهٔ دنیا تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال — با خویشتن بگور نبردند خردلی
زمال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت — بهتر ز نام نیك نکردند حاصلی
صدازهزارسال که نوشیروان گذشت — گویند ازو هنوز که بودست عادلی

مولوی بلخی (٦٠٤ - ٦٧٢)

جلال الدین محمد ازمردم بلخ است وخاندان وی از بزرگان آن شهر بودند وپدرش ازخلفای نجم الدین کبری بود ودرفترت مغل بروم شد و جلال الدین چندین سال در حلب و شام بتحصیل علوم پرداخت ٦٣١ - ٦٣٨ وباز بقونیه آمد وآنجا متوطن شد وبتربیت خلق مشغول گردید وسی سال (٦٤٢ - ٦٧٢) تمام مرجع خواص وعوام بود وبتوسط **اشعار بلند افکار سودمند نشر میکرد از آثار او یکی کتاب مثنوی است که از مفاخر ادبی ایران محسوب است ودیگر دیوان قصائد وغزلیات** که آنها را بنام شمس الدین تبریزی برشته نظم کشیده وبکلیات شمس معروف است وسه دیگر مجموعه رباعیات و از آثارمنثور او کتاب فیه ما فیه ومکاتیب ومجالس سبعه بطبع رسیده وهریك در فصاحت وحسن بیان ممتاز است .

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جدائی ها شکایت می کند
کز نیستان تا مرا ببریده اند — از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه ازفراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / وز درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست / لیك چشم و گوش را آن نور نیست
تن زجان و جان زتن مستور نیست / لیك کس را دید جان دستور نیست
اتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری وتریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون می کند / قصه های عشق مجنون می کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مرزبان را مشتری جز گوش نیست
گر نبودی نالـهٔ نی را ثمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم مـا روزها بی گـاه شد / روز ها با سوز ها همراه شد
روزها گررفت گورو باك نیست / تو نمان ای آنکه چون تو پاك نیست
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام

※※※

برملولان این مکرر کردن است / نزد من عمر مکرر بردن است
شمع از برق مکرر بر شود / خاك از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یك ملول / از رسالت بـاز می ماند رسول
این رسولان ضمیر راز گـو / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند ازاهل جهان
تا ادب هاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری
هر ادبشان کی همی آید پسند / کآمدند ایشان ز ایوان بلند

نی گدایانند کز هر خدمتی — از تو دارند ای مزور منتی
لیك با بی رغبتی های ضمیر — صدقهٔ سلطان بیفشان وامگیر
اسب خودرا ای رسول آسمان — در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد — اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان — که کند آهنك اوج آسمان
چشم را از غیر غیرت دوخته — همچو آتش خشك وتر راسوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند — آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم — چون ببیند گرمی صاحبقدم



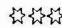
آن یکی آمدزمین رامی شکافت — ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کاین زمین رااز چه ویران میکنی — می شکافی و پریشان می کنی
گفت ای ابله برو برمن مران — تو عمارت از خرابی بازدان
کی شود گلزار و گندم زار این — تانگردد زشت وویران این زمین
پاره پاره کرد درزی جامه را — کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را — بردریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کابادان کنند — نی که اول کهنه را ویران کنند



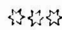
این حکایت یاد گیرای تیز هوش — صورتش بگذارومعنی را نیوش
یك مؤذن داشت بس آواز بد — شب همه شب می دریدی حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرد حرام — درصداع افتاده ازوی خاص وعام
کودکان ترسان ازودر جامه خواب — مردوزن زآواز او اندرعذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را — بهر دفع زحمت وتصدیع را
پس طلب کردند اورادر زمان — اقچه ها دادند و گفتند ای فلان

از اذانت جمله آسودیم مـا | بس کرم کردی شب و روز ای کیا
چون رسیداز تو بهر یك دولتی | خواب رفت از ما کنون هم مدتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن | در عوضمان همتی همراه کن
قافلـه میشد بکعبه از ولـه | اقچه بستد شد روان با قافله
شبگهی کردند اهل کاروان | منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود | در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز | که شود جنگ وعداوت هادراز
اوستیزه کرد ولج بی احتراز | گفت در کافرستان بانگ نماز
جملگان خائف زفتنه عامه‌ای | خود بیامد کافری با جامه ای
شمع وحلوا و یکی جامهٔ لطیف | هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست | که صدای بانك او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت | کوفتاد از وی بناگه در کنشت
دختری دارم لطیف وبس سنی | آرزو می بـود اورا مـؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت ازسرش | پندها می‌داد چندین کافـرش
در دل او مهر ایمان رسته بود | همچو مجمر بود این غم من چو عود
درعذاب و درد واشکنجه بدم | که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می ندانستم در آن | تافرو خواند این مؤذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ | که بگوشم آید این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت | هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان | هست اعلام و شعـار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگـر | آن دگر هم گفت آری ای قمر
چون یقین کردش رخ اوزردشد | وز مسلمانی دل او سرد شد
بازرستم من زتشویش وعذاب | دوش خوش خفتم در ان بیخوف خواب

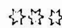
راحتم این بود از آواز او ‌ ‌ ‌ هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه بگیر ‌ ‌ ‌ چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه با من کردی از احسان و بر ‌ ‌ ‌ بندهٔ تو گشته ام من مستمر
گر بمال و ملك و فرمان فردمی ‌ ‌ ‌ من دهانت را پر از زر کردمی



ای برادر تو همین اندیشه ای ‌ ‌ ‌ مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی ‌ ‌ ‌ ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی



ای مسلمان خود ادب اندر طلب ‌ ‌ ‌ نیست الا حمل از هر بی ادب
هر که را بینی شکایت می کند ‌ ‌ ‌ کان فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایتگر یقین خویش بداست ‌ ‌ ‌ که از آن بدخوی بدگو آمد است
زانکه خوشخو آن بود کو در خمول ‌ ‌ ‌ باشد از بدخوی و بدطبعان حمول



زانکه هر بدبخت خرمن سوخته ‌ ‌ ‌ می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم ‌ ‌ ‌ از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد ‌ ‌ ‌ تا خدایت وارهاند زین جسد
مر ترا مشغولئی باشد درون ‌ ‌ ‌ که نپردازی از آن سوی برون

امیر خسرو دهلوی (وفاتش ۷۲۵)

اصل خاندان وی از کش (از توابع سمرقند) بود و پدرش بدهلی مهاجرت کرد و امیر خسرو در آن شهر متولد شد و از شیخ نظام الدین اولیا تربیت یافت و در انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی استاد شد و خمسهٔ نظامی را جواب گفت که مشهورترین آثار اوست و جز آن مثنوی های دیگر نیز هم بنظم آورده و هیچ یك از سخن گویان را باندازهٔ او شعر

نمانده و او بهترین شعرای فارسی زبان است که در مملکت هند شهرت یافته‌اند.



فکرت من چون بفلک راند رخش — یافت ز گنجینهٔ تقدیر بخش
بخت دوید و در دولت گشاد — بیشتر از خواهش من هدیه داد
بلبل نطق از گل طبعم پرید — پردهٔ غیب از سر کلکم کشید
پیش دویدند بتان ضمیر — خامه درون خواند ببانگ صریر
هرچه در آئینهٔ گردون خیال — روی بدو داد ز هرسو جمال
فوج بفوجم ز معانی حشر — خوانده و ناخوانده در آمد ز در
زمزمهٔ دل فلك آوازه گشت — جان جهانی بسخن تازه گشت
هر نمطی را که بر آراستم — بهتر از آن بود که میخواستم
بر سر هر پایه که بردم سریر — تاج ستان گشتم و اقلیم گیر
گشت چو نقد همه قلب آزمای — سایه بریدم زهمه چون همای
دبدبهٔ من که بر آمد بلند — غلغله در گوش نظامی فکند
گرچه بر او ختم سخن مهر بست — سکهٔ من مهر زرین را شکست
خاتم او را چو گشادم نگین — داد نگینش بمن انگشترین
خاتمتش ملك به سلطان سپرد — خاتم دولت بسلیمان سپرد
گرچه بملك ابد از پنج گنج — نوبت آن گنجه نشین گشت پنج
نوبت خسرو که بسیجش نواست — سنج زن نوبت آن خسرو است
سازم از آن سان بسرای سپنج — پنج کلید از پی آن پنج گنج
کانچه بهر گنج بود نا پدید — فتح شود هم ز زبان کلید
آن نمط آرم که همه ناقدان — فرق ندانند ازین تا بدان
یازم از آنسان خم چوگان خویش — کاورم آن گوی بمیدان خویش

سکهٔ آن ملك مسلم کنم | سکهٔ خرد نیز بر آن ضم کنم



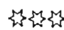
یار درون تیره برون پرزباد | گر همه لاله است روان کن بباد
یار کژ البته بود کژ نشان | خواه تو برچشم چو ابرو نشان
نفس تو هم باتو موافق کم است | دیده دور نگ است وسیه دل هم است
چشم کز او مردمئی هست امید | نور سیه دارد و ظلمت سپید
مردمی از مردمیت لازم است | عود که بویش نبود هیزم است
کس بتکلیف نشود دوست روی | تا بطبیعت نشود دوست خوی
عکس تو کایینه پذیرد درست | چون تو کیست ارچه بصورت چو تست
گر شمری دوست کسی راشمار | کو بود اندر غم وشادیت یار
دوست که در شادی وغم نیست دوست | زوجه شوی شاد که غم خود هموست
یار چو در کار نباشد غم است | کار که بی یار بر آید کم است
یار غرض جوی فراوان بود | آنکه کشد رنج تو یار آن بود
دیدهٔ بد دور از آن ارجمند | کو شود اندر سر یاران سپند



تخم تکبر مفشان سینه را | پشت مده صحبت دیرینه را
میل بهم صحبت درویش کن | پرسش او از دگران بیش کن
چشم بر آن نه که مرادیش نیست | وزهمه سو چشم گشادیش نیست
آهوی صحرا که خور از خویش داد | گوشت بشه پوست بدرویش داد
غرق درم ماهی دریا تمام | لقمهٔ بی خار نبخشد بکام
کوری من کز فلك آمد پیش | چند خسان دیدم در چشم خویش
کان همه بودند بپهلوی من | ریزه خور من چو سگ کوی من
چون سر شان یافت ز رفعت کلاه | بیش نکردند بسویم نگاه

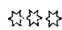
من هم از آنجا که عیار من است | میل بهر سفله نه کار من است
آنکه علیکم بنگوید تمام | به که سلامش نکنم والسلام
کوه که سنگست و سخن کم کند | گر تو سلامش کنی او هم کند
آنکه نگوید بسلامت جواب | سنك به از وی بطریق صواب
مردمی آنرا که نه زایز دعطاست | دیو بود صحبت دیوان خطاست
میل کسی کن که وفایت کند | جان سپر تیر بلایت کند
بهر چنین دوست که جانی بود | دوستی جان زگرانی بود
جانکه ازو به بجهان یار نیست | هیچ نیرزد چو وفادار نیست
یار توان یافت بگیتی بسی | لیك وفادار نیابی کسی
صحبت انکس که بصدق و صفاست | دامن او گیر که زاهل وفاست

از مطلع الانوار



بتاریخ غم آن دانندهٔ راز | چنین کرد این حکایت را سر آغاز
که چون خورشید هرمز رفت در خاك | کشید اکلیل خسرو سر بر افلاك
جهانرا خسرو از سر کار نو کرد | کرم را در جهان بازار نو کرد
بترتیب جهان بودی شب و روز | گهی لشکر کش و گه مجلس افروز
سران از تیغ او اندیشه کرده | همه گرگان شبانی پیشه کرده
چنان آراست ملك از دانش و داد | که شهر اسوده گشت و کشور آباد
مقیمان زمین زان مهربانی | همه مشغول عیش و کامرانی
باشك و ناله کس ننمودی آهنگ | مگر چشم صراحی ورگ چنگ
چوشه را بارعیت دل بود راست | زخواب خوش نیار دفتنه برخاست
هم از غارت رهد کالای محتاج | هم از تاراج خصم ایمن شود تاج
زانصافی که دور خسروی یافت | بگیتی عهد نوشروان نوی یافت

ستمکاران فرو مردند زاطراف ولایت ضبط گشت ازقاف تاقاف
کنه داری که سر کش بودو بی باك سرش را با کلاه افکند درخاك
خسان را پاك رفت ازهر دیاری بگلزار زمین نگذاشت خاری



بر آنکس نام غواصی بود زرق که هم در جوید وهم ترسدازغرق
کسی کاندیشد از غوغای زنبور ببیند انگبین را لیکن از دور
چو گل چیند کسی درمرغزاری گزیرش کی بود ز آسیب خاری

از خسرو و شیرین



صد سر بـرد آسمان بشمشیر تا یك شکم از علف کند سیر
موران که بزیر پا دوانـند یك جـو بهزار جـان ستانند



یـاری کـه بجـان نیازمائی در کار خودش مده روائی
صدیار بود بنان شکی نیست چون کار فتد بجان یکی نیست



در هـر چه تـرا شمار بـاشد آن کن که صلاح کار باشد
نیکی کن و گر بدی سکالی از حسن نیت مبـاش خـالی
گر زانکه نهی درختی ازخار آن خار نشان که گل دهدبار
آنکس که سـزای تیغ باشد رحمت کنیش دریـغ بـاشد



با آنکه جهان بود پرازدوست ایمن منشین ز خصم در پوست
بینـائی عقـل پیش میدار بینا شو و پاس خویش میدار



مال ارچه گشاد کار از آنست
تشویق دل و هلاك جانست
آن به‌که به حرص کم شتابی
کز سنگ طمع خلاص یابی

☆☆☆

بیرون ز اجل چو نیست کاری
تاهست اجل بکوش باری
خون‌ازدگری کسی کندخواست
کوازسرخون خویش برخاست
مردانه که جان خود سپارد
برجان کسان چه رحمت آرد

☆☆☆

تا دل بقرار خویش باشد
شمشیر بکار خویش باشد
دل را چو شود خزینه تاراج
دشمن بسلاح نیست محتاج

☆☆☆

(از لیلی ومجنون)

زهی سکهٔ کیمیای سخن
که‌یکجودراو نیست‌جای‌سخن
گرامی کن گوهر آدمی
گرامی‌ترین جوهر مردمی
بهرخانه زوصلح وجنگی دگر
بهردل شتاب و درنگی دگر
سخن‌گرنه جانست بنگر بهوش
چرا مردم مرده باید خموش
اگرعمرجاوید خواهی‌هموست
وگرچشمهٔ زندگانی هموست

☆☆☆

چه بدعهدی ای مردم ناسپاس
که ملکی‌چنین رائی‌حقشناس
اگر دانی اندازهٔ کار خویش
نگوئی بجزشکر گفتار خویش
چو بیش‌وکمی نیست درمغز و پوست
زنفرین بدخواه و تحسین‌دوست
ندانم چرا مردم سنگدل
ازین شادگردنداز آن تنگدل

☆☆☆

مرا چند ازین هرزه پیراستن
بدریوزه‌ای مجلس آراستن
شدن گردهر کوی‌هنگامه‌جوی
چوهنگامه گیران بیهوده گوی

مشعبد که خود را ندارد عزیز | صد افسانه گوید بنیمی پشیز

☆☆☆☆☆

من امید بخششش ندارم زکس | مرا بخشش از طبع بخشنده بس
خضر زان رحیقی که خود نوش کرد | حریفان خود را فراموش کرد
چو درچشمهٔ زندگی در گشاد | باسکندر تشنه آبی نداد
هنرپرور گنج گویای پیش | که گنج هنر داشت زاندازه بیش
نظر چون برین جام صهبا گماشت | ستد صافی و دردبر ما گذاشت
من ارچه بدان می گران سر شوم | کجا با حریفان برابر شوم
خیالی که در شرح این داستان | رقم داشت از سکهٔ باستان
چو گویا خردمند آفاق بود | بخواند آن ورق کز خرد طاق بود
ز رازی برافکند سرپوش را | که ناگفته باور شود گوش را
سخن کز خرد برنیارد علم | مکش درقلم بلکه در کش قلم
طراز از هنر قصهٔ خام را | نوشتن بمشکست دشنام را

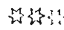
از آئینه اسکندری

☆☆☆

ای جهان در پناه دولت تو | آسمان بارگاه رفعت تو
هفت اختر که خاك راه تواند | سایه پرورد بارگاه تواند
چون خدایت سریر شاهی داد | ملکت از ماه تا بماهی داد
کوش کاسوده داری از شاهی | عالمی را ز ماه تا ماهی
برستمکش ز عدل کم نکنی | بر ستمکاره جز ستم نکنی
چون بخاصان دهی نواله وجام | کامشان خوش کنی بنعمت و کام
یاد کن زان گدای بی توشه | که شب افتد گرسنه در گوشه

☆☆☆

بی غمی بایدت بعالم ملك غم عالم خور و مخور غم ملك
مرد از بهر آن شود ز سران که کند کار سازی دگران



گرچه کس نیست دشمن تن تو غفلت تو بس است دشمن تو
ورچه صد پاسبان بوند ز پس پاس توبه ز تو نداند کس

از مثنوی هشت بهشت

محمود شبستری(٢٨٧ - ٧٢٠)

از شبستر آذربایجان بود ودرعهدالجایتو وابوسعید ازسلاطین مغل شهرت یافت ودرتصوف وعرفان بمرتبهٔ بلند رسید مهمترین آثار او کتاب گلشن راز است که در جواب سؤالات امیرحسینی هروی بنظم آورده و چندین شرح بر آن نوشته‌اند .

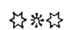
عروض و قافیه معنی نسنجد بهر لفظی درون معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چوما ازحرف‌خود درتنگنائیم چرا حرف دگر بر آن فزائیم
مرا از شاعری خود عار ناید که درصد قرن چون‌عطار ناید



جهان را سربسر آیینه‌ای دان بهر یك ذره در صد مهر تابان
اگر یك قطره را دل بر شکافی برون آید از آن صد بحرصافی



اگر مردی برون آی وسفر کن زهرچ آید بپیشت‌زان گذر کن



تومغز عالمی زان در میانی بدان‌خود را که توجان جهانی
جهان‌عقل وجان سرمایهٔ تست زمین و آسمان پیرایهٔ تست

توئی تو نسخهٔ صنع الهی   بجوازخویش هرچیزیکه‌خواهی

☆☆☆☆

بعادت حالها با خوی گردد   بمدت میوه ها خوشبوی گردد
چو عریان گردی از پیراهن تن   شود عیب وهنر یکباره روشن

☆☆☆☆

هر آنچیزی که در عالم عیانست   چو عکسی ز آفتاب آن‌جهانست
جهانچو نزلف‌وخال‌وچشم‌وابروست   که‌هرچیزی بجای‌خویش‌نیکوست

☆☆☆

خراباتی شدن‌ازخودرهائی‌است   خودی کفراست‌اگرخود پارسائیست
نشانی داده اندت از خرابات   که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات ازجهان بی مثالی است   مقام عاشقان لا ابالی است
خراباتی خراب اندر خرابست   که درصحرای او عالم سرابست
خراباتست بی حد و نهایت   نه‌آغازش کسی دیده نه غایت
اگر صد سال در وی می شتابی   نه خود را ونه‌کس را بازیابی
گروهی اندر اوبی پای وبی‌سر   همه نه مؤمن ونه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته   بترك جمله خیروشر گرفته
شرابی‌خورده‌هریك بی‌لب وکام   فراغت یافته از ننك واز نام
میان آب و گل افتان و خیزان   بجای اشك خون ازدیده ریزان
گهی از سر خوشی در عالم ناز   شده چون شاطران گردن افراز
گهی از رو سیاهی رو بدیوار   گهی از سرخ روئی بر سردار
بهر نغمه که از مطرب شنیده   بدووجدی از آن عالم رسیده
زسر بیرون‌کشیده دلق ده توی   مجرد گشته ازهررنك وهربوی
گرفته دامن زندان خمار   زشیخی‌ومریدی‌گشته بیزار

چه شیخی ومریدی این چه قیداست چه جای زهدو تقوی این چه شیداست

☆☆☆☆

نکو اندیشه کن ایمرد عاقل که بت از روی معنی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست زنیکو هرچه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیراست اگر شری است در روی آن زغیراست
مسلمان گر بدانستی که بت چیست یقین کردیکه دین در بت پرستی است
وگر مشرك زبت آگاه بودی کجا در دین خود گمراه بودی

☆☆☆

کسی کو راست با حق آشنائی نیاید هرگز از وی خود نمائی

عطا ملك جوینی (وفاتش ٦٨١)

علاءالدین عطا ملك ازبزرگ زادگان جوین بود وخاندان او شغل صاحبدیوانی داشتند واوخود ازجانب هلاکو واباقاخان چندین سال بر عراق عرب حکومت میکردو بسیاری از فضلا درپناه او روز میگذاشتند تاریخ جهان گشا که مشتمل است برقسمتی ازتاریخ مغل وخوارزمشاهیان واسمعیلیهٔ الموت تاسنهٔ ٦٥٥ ریختهٔ قلم توانای او میباشد .

در ذکر استخلاص بخارا

چنگیزخان چون از ترتیب و تجهیز عساکر فارغ شده بممالك سلطان رسید پسران بزرگتر و نوینان را بالشکرهای بسیار بهر موضعی فرستاد واو بنفس خویش بابتدا قاصد بخاراشد وازپسران بزرگتر تولی درخدمت او ولشکر ازاتراك ناباك که نه پاك دانند ونه ناپاك کاس حرب راکاسهٔ چرب دانند نواله حسام را پیالهٔ مدام پندارند و بر راه زرنوق حرکت فرمود بامدادی که شاه سیاره علم از افق شرقی مرتفع گردانید مغافصة بکنار آن رسید و اهالی آن قصبه ازقضیه افتعال ایام ولیالی غافل

چون اطراف واکنافرا دیدند بسواران مشحون وهوا را از گــرد خیول شبگون فزع وهول مستولی گشت وترس و خوف مستعلی تمسك بحصار کردند ودرهابربستند وگمان آن داشتند که مگر فوجی است ازلشکر بسیــار وموجی از دریای زخــار خواستند تاممانعتی کنند وبپـای خود ببلاروند خود لطف ربانی دستگیری کرد تاثبات قدم نمودند و برخلاف دم نزدند ودر اثنای آن برعادت مستمر پادشاه جهان دانشمند حاجب‌را برسالت نزدیك ایشان فرستاد باعلام وصول مواکب ونصیحت ایشان از اجتناب ازگذر سیل راعب قومی ازآن جمله که حکم **استحوذ علیهم الشیطان** داشتند تا او را تعرضی ومکروهی رسانند آواز برآورد کــه فلان‌کسم‌مسلمان بن مسلمان‌ابتغاء مرضات یزدان را از حکم نافذچنگیز خان برسالت آمده ام تاشما راازغرقاب هلاکت وطغار خون بیرون‌کشم چنگیز خانست‌که آمده است بنفس خود باچندین هزار مردان کار زار اینجا رسیده است اگرهیچگونه شما رابرخلاف پای گیرند در یکساعت حصار هامون.وصحرا ازخون جیحون شود و اگر نصیحت وموعظت را بگوش هوش ورویت اصغا نمائید ومنقاد ومطواع امر اوشوید نفس ومال شما درحصن‌امان بماند چون اقوام از خواص وعوام‌کلمات اوراکه سمت صدق‌داشت استماع‌کردند ازقبول‌پند او امتناع ننمودند ویقین بشناختند که سیل را بانباشتن ممر او بــاز نتوان داشت وتزلزل جبـال واراضی بفشاردن اقدام‌استقرار وآرام نپذیرد صلاح‌درصلح دیدند وفلاح درقبول نصح احتیاط واطمینان را ازو میثاقی گرفتندکه اگر اهالی آن را بعداز استقبال وانقیاد فرمان یك کس را خللی رسد گناه آن بگردن او باشد اهالی‌تسکینی یافتند وازاندیشه‌خطاپای بازکشیدند وروی بصوب‌مصلحت نهادند واکابر ومتقدمان زرنوق جمعی را بانزلها پیشتر بفرستادند چون

به موقف خیول پادشاه رسیدند ازحال پیشوایان و معارف زرنوق پرسید وبرتخلف وتقاعد ایشان غضب فرمود وبراستحضار آن قوم ایلچی‌فرستاد از فرط هیبت پادشاهی ولوله براعضای‌گروه مانند زلزله در اجزای‌کوه ظاهرشد وحالی ببندگی حضرت روانشدند و چون حاضر آمدندچنگیز خان‌درحق ایشان‌شفقت ومرحمت فرمود وایشان را بجان ایمن کرد تادل برجان نهادند وفرمان رسانیدند تاکایناً من کان هر که در زرنوق بود از صاحب کلاه ودستارومقنع بمعجر وخماربیرون آمدند وحصار راصحرا کردند واز احصای جماجم فتیان وشبان را بحشر بخارا تعیین کردند و دیگران را اجازت مراجعت باخانه داد ودیه را قتلغ بالیغ نام نهادندواز تراکمه آن مواضع دلیلی‌که برطرق وراهها وقوفی تمام داشت لشکررا برراهی‌که ممرنبود برون برد وآن را از آن وقت باز راه خانی گویند و درشهور سنهٔ تسع واربعین و ستمایة وقت توجه بحضرت منکوقاآن در مصاحبت امیرارغون گذربر آن راه بودودرمقدمهٔ طایربهادر میرفت چون بکنارنور رسیدند بباغها گذر کرده ودرشب درخت ها انداختند ونردبانها ساختند وپیش‌اسبان‌باز گرفتند و آهسته آهسته‌میرفتندودیدبان‌سور بر آنك اینجماعت‌کاروانیان‌اند تابراین شیوه بدرحصارنوررسیدند روزبریشان‌تیره وچشمها خیره شدحکایت زرقاء یمامه است که‌کوشکی مرتفع‌ساخته بود وحدت‌نظراو بغایتی که‌اگرخصمی‌قصد اوپیوستی ازچند منزل‌لشکرایشانرا بدیدی ودفع ومنع‌ایشان را مستعد ووشکرده شدی وخصمان را ازوجز حسرت بدست نبودی وهیچ حیلت نماندکه نکردند فرمود تا درختها با شاخها ببریدند وهر سواری درختی پیش‌گرفتند وزرقا میگوید عجیب چیزی می‌بینم شبه بیشه‌ای درحرکت روی بما دارند قوم او گفتند حدت نظر مگر خللی پذیرفته والا درخت چگونه رود از مراقبت واحتیاط

غفلت کردند تا روز سیم را لشگر خصمان برسیدند وغلبه کردند زرقارا دستگیر کردند وبکشتند فی‌الجمله ارباب نور در بر بستند وطایر بهادر رسولی فرستاد باعلام وصول پادشاه عالمگیر وترغیب برانقیاد وترك عناد واهوای اهالی نور مختلف بود وسبب آنك وصول پادشاه جهانگشای چنگیز خان را بنفس خویش تصدیق نمی‌کردند واز جانب سلطان نیز احتیاط می‌نمودند ومترددبودند بعضی برعیتی وایلی راغب وقومی متمرد وراهب تا بعد از شدآمد ایلچیان بر آن قرار دادند که اهالی نور ترتیب نزلی کنند و در مصاحبت رسولی بحضرت پادشاه وقت فرستند واظهار مطاوعت واستیمان بندگی ومتابعت تقدیم کنند طایر بهادر نیز بدان رضا داد وباندك نزلی قناعت کرد وبرراه خود روانشد و بر آن جماعت که‌قرار بود رسولی‌فرستادند وبعد ازاختصاص رسل‌بقبول نزل فرمان‌شد که‌سبتای در مقدمه بنزدیك شما میرسد شهر بدو تسلیم کنید چون سبتای برسید امتثال فرمان تقدیم نمودند وقصبهٔ نور بدو تسلیم کرد وقرار دادندکه اهالی نور بخلاص جمهور وآنچه ما لابد معاش ومصالح عمارت وزراعت باشد ازاغنام وبقور قناعت‌نمایندو بصحرا آیند وخانه‌ها راهمچنان‌بگذارند تا لشگر غارت کنند التزام اشارت کردند ولشگر در آمد وآنچ یافت برداشت و از قراری که رفته بود سر نتافتند وبهیچکس از ایشان تعلقی نساخت وشست مرد را گزین کردند ودرمصاحبت پسر امیرنورایل‌خواجه برسبیل مدد چنانك متعارف بود بجانب دبوس فرستادند و چون چنگیز خان برسید بخدمت استقبال قیام نمودند ودرخور ترغو ونزل پیش‌بردند چنگیزخان آن جماعت را بعاطفت پادشاهانه مخصوص گردانید وازایشان پرسید که مال قراری سلطان درنورچند است گفتند یکهزار وپانصددینار فرمودکه این مقدار نقد بدهند وبیرون آن تعرض دیگر نرسانند از این

جمله یك نیمه‌از گوشوارهای عورات حاصل آمد وباقی‌را بعد ازیکچندی ضامن شدند وبادا رسانیدند واهالی‌نورازمذلات اسر وبندگی انتارخلاص یافتند دیگر باره نور نور ونوائی گرفت و از آنجا متوجه بخارا شد و در اوایل محرم سنه سبع عشرة وستمایة بدروازه قلعه نزول‌فرمود .

وزان پس سراپردهٔ شهریار کشیدند بردشت پیش‌حصار

ولشکرها برعدد مور وملخ فزون بود واز حصر و احصاء بیرون فوج فوج هریك چون‌دریای درموج میرسیدند وبرگرد شهرنزول‌میکرد واز لشکر بیرونی بیست هزارمرد بود مقدم ایشان کوك خان که‌میگفتند مغولی بود ازوگریخته وبسلطان پیوسته والعهدة علی‌الراوی وبدان سبب کار او بالاگرفته وامرای دیگرچون خمید بوروسونج خان وکشلی‌خان وقت غروب خورشید با اکثر قوم از حصار بیرون‌آمدند چون بکنار جیحون رسیدند محافظان و طلایهٔ لشکر برو افتادند و از ایشان اثر نگذاشتند .

اذالم یکن یغنی الفرار من الردی علی حالة فالصبر اولی واحزم

وروز دیگرراکه صحرا ازعکس خورشید طشتی‌نمود پراز خون دروازه بگشادند ودرنفار ومکاوحت بربستند و ائمه ومعارف شهر بخارا بنزدیك چنگیزخان رفتند وچنگیزخان بمطالعهٔ حصار و شهر دراندرون آمد ودرمسجد جامع راند ودرپیش مقصوره بایستاد وپسر او تولی‌پیاده شد وبربالای منبر برآمد چنگیزخان پرسیدکه سرای سلطانست گفتند خانهٔ یزدانست او نیزازاسب فرودآمد وبردوسه پایهٔ منبر برآمد وفرمود که صحرا ازعلف خالی‌است اسبان را شکم پر کنند انبارهاکه درشهربود گشاده کردند وغله‌میکشیدند و صنادیق مصاحف بمیان صحن مسجد میآوردند ومصاحف را دردست وپای‌میانداخت وصندوق هارا آخر اسبان

می‌ساخت و کاسات نبیذپیاپی کرده ومغنیان شهری را حاضر آورده تاسماع ورقص میکردند ومغولان براصول غنای خویش آوازه‌ها برکشیده وائمه ومشایخ وسادات وعلما ومجتهدان عصر برطویلهٔ آخر سالاران بمحافظت ستوران‌قیام نموده وامتثال حکم آن قوم را التزام کرده بعد ازیك‌دوساعت چنگیزخان برعزیمت مراجعت با بارگاه برخاست وجماعتی که درآنجا بودند روان میشدند واوراق قرآن درمیان قاذورات لگد کوب اقدام و قوایم گشته درین‌حالت امیرامام جلال‌الدین علی‌بن‌الحسن‌الرندی که‌مقدم ومقتدای‌سادات ماوراء النهربود ودرزهد وورع مشارالیه روی بامام عالم رکن‌الدین امامزاده که از افاضل علمای عالم بود طیب‌الله مرقدهما آورد وگفت مولاناچه حالتست اینکه می‌بینم بیداریست یارب یابخواب مولانا امام زاده گفت خاموش باش باد بی نیازی خداوند است که میوزد سامان سخن گفتن نیست چون چنگیزخان ازشهر بیرون‌آمد بمصلای عید رفت وبمنبر برآمد وعامه شهررا حاضر کرده بودند فرمود که از این جملت توانگران کدامند دویست وهشتاد کس را تعیین کردند صدونود شهری و باقی غریبان‌نود کس ازتجار که از اقطار آنجا بودند به نزدیك او آوردند خطبهٔ سخن بعدازتقریر خلاف و غدرسلطان چنانك مشبع ذکریست در آن آغازنهاد که ای قوم بدانید که شما گناههای بزرگ کرده‌اید و این گناههای بزرگ بزرگان شما کرده‌اند ازمن بپرسید که این سخن بچه دلیل میگویم سبب آنك من عذاب خدا ام اگرشما گناههای بزرگ نکردتی خدای چون من عذاب را بسرشما نفرستادی وچون ازاین نمط فارغ شد الحاق خطبه بدین نصیحت بود که اکنون مال هائی‌که برروی زمین است تقریر آن حاجت نیست آنچ درجوف زمین است بگوئید بعد از آن‌پرسید که امنا ومعتمدان شما کیستند هرکس‌متعلقان خودرا بگفتند

باسم باسقاقی که باهر کس مغولی ویزکی تعیین کرد تا کسی از لشگریان ایشان‌را تعرضی نرساند وازروی بی‌حرمتی‌واذلال‌بدیشان تعلقی نمیساختند ومطالبت مال از معتمدان آن قوم میرفت و آنچ میدادند بزیادتی مثله و تکلیف مالایطاق مؤاخذه نمیکردند وهرروزوقت طلوع نیراعظم موکلان جماعت بزرگان را بدرگاه خان عالم آوردندی چنگیزخان فـرموده بود تالشگریان سلطان را از اندرون شهر وحصار برانند چون آنکار بدست شهریان متعذر بود و آن جماعت از ترس جان آنچ ممکن بود از محاربه وقتال وشبخون بجای‌میآوردند فرمود تاآتش درمحلات انداختند وچون‌بنای خانهای‌شهر تمامت ازچوب بود بیشترازشهر بچند روزسوخته شد مگرمسجد جامع وبعضی ازسرایها که عمارت آن ازخشت پخته‌بود و مردمان بخارا را بجنگ حصار راندند وازجانبین تنورهٔ جنگ بتفسیداز بیرون منجنیقها راست کردند وکمانها را خم دادند وسنگ وتیرپران‌شد و از اندرون عرادها وقاروارات نفط روان مانند تنوری تافته که ازبیرون بکوهها هیمهای درشت مدد میفرستند وازجوف تنور شررها درهواظاهر میشود روزها برین جملت مکاوحت کردند و حصاریان حملها بیرون میآوردند وبتخصیص کوك‌خان که‌بمردی گوی ازشیران‌نرربوده ومبارزتها میکرد ودرهرحمله‌ای چندکس‌میانداخت وتنها لشکربسیار را بازمیراند تاعاقبت‌کار باضطرار رسید و پای ازدست اختیار بگذشت و آن جماعت بنزدیك خالق وخلایق معذور شدند وخندق بحیوانات وجمادات انباشته شد وبمردان حشری وبخاری افراشته فصیل بازگرفتند ودرقلعه آتش در زدند وخانان وقواد واعیان که زمان و افراد سلطان بودند و از عزت پای برسر فلك مینهادند دستگیرمذلت گشتند ودردریای فناغرق‌شدند.

الدهـر یلعب بالوری لعب الصوالج بالکره

او لعب ریح عاصف   فاعلم بکف من ذره
الدهر قناص و ما ال   انسان الا قنبره

و از قنقلیان از مردینه ببالای تازیانه زنده نگذاشتند و زیادت از سی‌هزار آدمی درشمار آمد که کشته بودند وصغار اولاد و اولاد کبار و زنان چون سرو آزاد آن قوم برده کردند وچون شهر وقلعه از طغاة پاك شد ودیوارها وفصیل خاك گشت تمامت اهالی شهر را از مرد وزن وقبیح وحسن بصحرای نمازگاه راندند ایشان را بجان به‌بخشید جوانان‌و کهول را که اهلیت آن داشتند بحشر سمرقند و دبوسیه نامزد کردند و از آنجا متوجه سمرقند شد و ارباب بخارا سبب خرابی بنات النعش وار متفرق گشتند وبدیهها رفتند وعرصهٔ آن‌حکم قاعاً صفصفاً گرفت و یکی ازبخارا پس ازواقعه گریخته بود وبخراسان آمده حال بخارا از او پرسیدند گفت آمدند و کندند وسوختند و کشتند وبردند ورفتند جماعت زیرکان که‌این تقریر شنیدند اتفاق کردند که در پارسی موجزتر ازین سخن نتواند بود وهرچه درین جزو مسطور گشت خلاصه و ذنابهٔ این دوسه‌کلمه است که این شخص تقریر کرده است .   از جلد اول جهانگشا

ازگلستان سعدی

یکی ازصاحبدلان سربجیب مراقبت فرو برده و دربحر مکاشفت مستغرق گشته حالی که از آن بازآمد یکی ازدوستان گفت ازین بوستان که بودی مارا چه تحفه آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامن ازدست برفت .

قطعه

ای مرغ سحرعشق زپروانه بیاموز   کانسوخته را جان‌شد وآواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند　　آن راکه خبر شد خبری بازنیامد

سبب تألیف کتاب - یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم وسنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می‌سفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم:

هردم از عمر می رود نفسی　　چون نگه میکنم نمانده بسی
ایکه پنجاه رفت و در خوابی　　مگر این پنج روزه دریابی
خجل انکسکه رفت و کار نساخت　　کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل　　باز دارد پیاده‌راز سبیل
هر که آمد عمارت نوساخت　　رفت و منزل بدیگری پرداخت
واندگر پخت همچنان هوسی　　وین عمارت بسر نبرد کسی
یار نا پایدار دوست مدار　　دوستی را نشاید این غدار
نیك وبد چون همی ببایدمرد　　خنك آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست　　کس نیارد زپس توپیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز　　اندکی مانده خواجه‌غره هنوز
مایهٔ عیش آدمی شکم است　　چون بتدریج میرود چه‌غم است
ور گشاید چنانکه نتوان بست　　گو بشوی از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف سرکش　　چند روزی بوند باهم خوش
چون یکی زین چهار شد غالب　　جان شیرین بر آید از قالب
لاجرم مرد عاقل کامل　　ننهد بر حیات دنیا دل
ای تهی دست رفته در بازار　　ترسمت باز ناوری دستار
هر که‌مزروع خود بخورد خوید　　وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش جان بشنو　　ره چنین است مردباش و برو

بعد ازتأمل این‌معنی مصلحت آن دیدم که درنشیمن عزلت نشینم ودامن ازصحبت فراهم چینم ودفتر از گفته های پریشان بشویم و من بعد

پریشان نگویم .

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم   به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوهٔ غم انیس من بود ودر حجره هم جلیس برسم قدیم از در در آمد چنانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مراغبت گسترد جوابش نگفتم وسر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده بمن نگه کرد و گفت :

کنونت که امکان گفتار هست   بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیك اجل در رسد   بحکم ضرورت زبان در کشی

یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده ونیت جزم آورده که معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر وراه مجانبت در پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم دم برنیارم وقدم برندارم مگر آنکه سخن گفته شود بعادت مألوف وطریق معروف که آزردن دوستان جهلست وکفاره یمین سهل و خلاف رأی صواب و نقض عهد اولوالالباب است که ذوالفقار علی درنیام و زبان سعدی در کام .

قطعه

زبان در دهان ای خردمند چیست   کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی   که جوهرفروش است یا شیشه گر

قطعه

اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست

بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن

بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی‌الجمله زبان ازمکالمهٔ او درکشیدن قوت نداشتم وروی از محادثهٔ او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود واراده صادق نمود .

چه جنك آوری باکسی درستیز   که ازوی گریزت بود ناگریز

بحکم ضرورت سخن گفتم وتفرج کنان بیرون رفتیم درفصل ربیع که آثار صولت‌برد آرمیده وایام دولت ورد رسیده :

نظم

پیراهن برگ بردرختان   چون جامهٔ عید نیکبختان



اول اردی بهشت ماه جلالی   بلبل گوینده بر منابر قضبـان

برگل سرخ ازنم اوفتاده لالی   همچوعرق برعذارشاهدغضبان

شب رادر بوستان بایکی‌ازدوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی‌خوش وخرم ودرختان دلکش‌سردرهم گفتی خوردهٔ مینا برخاکش ریخته و عقد ثریا برتاکش آویخته .

قطعه

روضة ماء نهر ها سلـال   دوحة سجع طیر هاموزون

آن پر از لاله های رنگا رنك   وین پر از میوه‌های‌گوناگون

باد در سایـهٔ درختانش   گسترانیده فـرش بـوقلمون

بامداد که خاطر باز آمدن بررأی نشستن غالب آمده دیدمش دامنی گل وریحان وسنبل وضیمران فراهم آورده رغبت‌شهر کرده گفتم گل‌بوستان راچنانکه دانی‌بقائی وعمر گلستان راوفائی نباشد چنانکه حکماگفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست برای نزهت ناظران وفسحت حاضران کتاب گلستانی تصنیف توانم کرد که بادخزان‌را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف

مبدل نکند .

بچه کار آیدت ز گل طبقی　　　از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنجروز وشش باشد　　　وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که **الکریم اذا وعد وفا** فصلی در همانروز اتفاق افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شده .

حکایت

حاتم طائی را گفتند ازخود بلند همت تر دیده ای گفت بلی روزی چهل شتر قربانی کرده بودم وامرای عرب را ازهرخیلی بمهمانی خوانده بگوشهٔ صحرائی بیرون رفتم خارکشی را دیدم که پشتهٔ خار فراهم آورده وآهنك شهر کرده گفتم ای پیرچرا بمهمانی حاتم نروی که خلقی برسماط او گرد آمده اند گفت :

هر که نان ازعمل خویش خورد　　　منت از حاتم طائی نبرد

پس انصاف دادم واو را بهمت و جوانمردی ازخود برترخواندم .

حکایت

بازرگانی را دیدم صدوپنجاه شتربار داشت وچهل بنده وخدمتکار شبی درجزیره کیش مرا بحجرهٔخویش خواند وهمه شب از سخنان پریشان گفتن نیارامید که فلان انبارم بترکستانست وفلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین است وفلان چیز را فلان کس ضمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوشست وباز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفردیگرم درپیش است اگر آن کرده شود بقیه عمر

درگوشه ای نشینم وعزلت گزینم گفتم آن کدام است گفت گوگرد پارسی بچین خواهم بردن که شنیده‌ام قیمتی عظیم دارد واز آنجا کاسهٔ چینی بروم ودیبای رومی بهند وپولاد هندی بحلب وآبگینه حلبی بیمن وبردیمانی بفارس پس از آن ترك سفر کنم وبدکانی بنشینم انصاف که از این مالیخولیا چندان فرو خواند که مرا بیش طاقت شنیدن نماند و او نیز از گفتن باز ماند پس گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنچه دیده ای وشنیده ای گفتم :

بیت

آن شنیدستی که وقتی تاجری — در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنك دنیا دار را — یا قناعت پر کند یاخاك گور



تا رنج نبری گنج برنگیری وتاجان برخطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی وتادانه پریشان نکنی خرمن برنگیری .

حکایت

بازرگانی راهزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت که نباید این سخن را باکسی درمیان آری گفت ای پدر فرمان تراست لیکن خواهم که بر فایدهٔ آن مطلع گردانی که مصلحت درنهان داشتن آن چیست گفت تامصیبت دو نشود یکی نقصان مایه ودیگر شماتت همسایه .

مگوانده خویش با دشمنان — که لاحول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت وطبعی ناقد چنانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان ازسخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم

وشرمساری برم .

آنشنیدیکه‌صوفیئی‌میکوفت | زیر نعلین خویش‌میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی | که بیـا نعل بر ستورم بند
ندارد کسی باتو ناگفته کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت

یکی ازحکماء را شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل‌خوداقرار نکرده مگر آنکس که چون دیگری‌درسخن باشد وهمچنان تمام ناکرده اوسخن آغاز کند .

نظم

سخن راسراست ایخداوندوبن | میاور سخن در میان سخن
خداوندتدبیر وفرهنك وهوش | نگوید سخن تانبیند خموش

حکایت

تنی چند ازخاصان سلطان‌محمود حسن‌میمندی راگفتند که‌امروز سلطان ترادرفلان مصلحت چه گفت‌گفت‌برشما پوشیده نماندگفتندآنچه باتوگوید بامثال مامردم روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که باکس نمیگویم پس چرا همی پرسد .

فرد

نه هرسخن که بداند بگوید اهل شناخت
بسر شاه سرخویش را نبایـد باخت

از مجموعه سخنان مولوی معروف بفیه مافیه

مولانافرمودند که سیدبرهان الدین محقق درسخن میفرمودیکی میگفت که مدح ترا ازفلانی شنیدم گفت تا به بینم که آن فلان چه کس است او را آن مرتبت هست که مرا بشناسد ومدح من کند اگر اومرا

بسخن بشناخته است پس مرا نشناخته است زیرا که این سخن نماند و این حرف وصوت نماند و این لب ودهان نماند این همه عرض است و اگر بفعل شناخته همچنین و اگر ذات مراشناخته است آنکه دانیم او مدح من تواند کردن و آن مدح از آن من باشد .



درداست که آدمی را رهبراست درهر کاری که هست تا او را درد آن کار وهوس وعشق آن کار دردرون نخیزد قصد آن کار نکند و آن کار بی درد اورا میسر نشود .

اگر در برادرخود عیبی می بینی آن عیب در تو است که دروی می بینی عالم همچون آئینه است نقش خود را در او می بینی که **المؤمن مراة المؤمن** آن عیب را ازخودجداکن زیرا آنچه ازاومی رنجی از خود رنجیده ای .

این جمله هوسها ومقصود ها چون نردبانی است و چون پایهای نردبان جای اقامت نیست از بهر گذشتن است خنك او را که زودتر بیدار وواقف گردد تا راه دراز در بر او کوته شود ودر این پایهای نردبان عمر خود ضایع نکند .

اگر آدمی راشادئی دردل میآید جزای آن است که کسی راشاد کرده است واگر غمگین میشود کسی راغمگین کرده است .

مولانا فرمود که مرا خوئی است که نخواهم که هیچ دلی از من آزرده شود این جماعتی که خود را در سماع برمن میزنند وبعضی یاران ایشان رامنع میکنند مرا آن خوش نمی آید وصدبار گفته ام برای من کسی را چیزی مگوئید من بآن راضی نیستم .

این عالمی بجبه ودستار نباشد عالمی هنریست درذات وی که آن

هنررا اگر درقبا یابی اگر درعبا تفاوت نکند .

سخن را چون بسیار آرایش میکنند فراموش میشود .

این عالم بر مثال کوه است هرچه گوئی از خیر و شر جواب همان شنوی اگر گمان بری که من خوب گفتم و کوه زشت جوابداد محال باشد .

اگر کسی درحق کسی نیك گوید آن خیر ونیکی بوی عاید میشود ودرحقیقت آن ثنا وحمد خود میگوید نظیر این چنان باشد که کسی گرد خانه خود ریحان وگلستان کارد هرباری که نظر کند گل و ریحان بیند او دائماً دربهشت باشد چون خوکرد بخیر گفتن مردمان نیز خیر او گویند چون بخیر یکی مشغول شوند آنکس محبوب وی باشد چون ازویش یاد آید محبوب را یادآورده باشد ویادآوردن محبوب گل وگلستان است و روح راحت است .

خیر کن باخلق بهر ایزدت　　　یا برای راحت جان خودت

تا همارہ دوست بینی درنظر　　　دردلت ناید زکین ناخوش صور

اکنون چون میتوانی که شب وروز گل وگلستان بینی ورياض ارم بینی چرا درمیان خارستان ومارانگردی همه را دوست دار تاهمیشه در گل وگلستان باشی وچون همه را دشمن داری خیال دشمنان که نظر میآید چنان است که شب وروز درخارستان ومارستان میگردی .

دشمنی وغیظ درطینت تو برتو پنهان است وهمچون آتش درآهن وسنگ چون دیدی که شرارهای جست اورا زود بکش وبعدم روانه کن ازآنجاکه آمده است واگر مددکنی کبریت وروغن وچوب نهیره یابد ازعدم دیگری روانشود وقوی گردد دشوار آنرا باز بعدم توانی فرستاد

وصاف الحضره (وفاتش بعد از ۷۲۸)

عبدالله بن فضل‌الله ملقب بوصاف الحضره از اهل شیراز بود ودر فنون ادب تبحر وافی داشت و بمشاغل دیوانی میپرداخت واو تاریخ تجزیة الامصار و تزجیة الاعصار را که بتاریخ وصاف معروفست تألیف کرد وحوادث عهد مغل را از آنجا که عطاملک قلم فرو گذاشته بود برشتهٔ تحریر در آورو آن درحقیقت ذیل جهانگشای جوینی است ومابین ۶۹۰-۷۲۸ تألیف شده است.



اتابك مظفرالدین قتلغخان ابوبکر بن سعد چراغ دودهٔ سلغر و واسطهٔ قلادهٔ سلطنت آن خاندان بود بحکم وراثت واستحقاق علی‌الاطلاق مالك تاج ونگین گشت ورایت پادشاهی را بتأیید الهی برقمهٔ مرزمین نصب کرد وصیت علوشأن او ازمبتدأ مشارق تامنتهی مغارب برسید وصیب احسان وعارفتش غبار فقرو فاقت از آفاق فرو نشاند کوکب دولت این دودمان درعهد او بذروهٔ استعلا پیوست و آفتاب اقبال آن طایفه درنوبت میمونش باوج ارتقا اقتران یافت وبر کمال عاقبت اندیشی و اصابت تدبیر او این نکته دلیلی قاطع است که چون پادشاه گیتی‌ستان چنگیز خان بر ملوك وممالك مالك شد وعالمیانرا آثار بطش وسطوت لشگر تتار معلوم گشت چنانکه باتصور مناصبت او از شوق مناصب جهانداری سلاطین السلاطین صورت قضیه آمد ازسر یکتا دلی اظهار ایلی کرد و تنسقات و عراضات را در صحبت برادرزادهٔ خود تهمتن به بندگی او کتاقا آن فرستاد والتزام خراج واتاوت نمود قاآن سیور غامیشی را برلیغ با لقب قتلغ خانی ارزانی داشت و سلطنت ممالك موروث بروی مقرر فرمود و به میامن همت وحصافت اوحافات ملك شیراز ازمخافات و آفات آن لشگر درمؤتنفات اوقات ومختلفات احداث سلیم و محمی الجوانب بماند.

مدارمملکت اتابکی برامیرفخرالدین ابوبکر ومقرب‌الدین مسعود بود واین فخرالدین ابوبکر نسبی و اصلی رفیع نداشت پدرش را ابونصر حوایجی گفتندی ازجملهٔ رعاء الناس وسوقه ودرسن دون‌البلوغ بودکه حوائج بمطبخ اتابکی کشیدی اتفاقاً روزی نظر اتابك که کیمیـای نحاس وجود اوبود بروی افتاد مخائل رشد وشمائل وشهامتی درناصیهٔ اوتفرس کرد اورا درعداد خدم طشت خانه معدود فرمود واز آن پایه عماً قریب بخزانه داری موسوم گردانید ومطـرح شعاع آفتاب عنایت ومطمح نظـر التفات خاطر ومحط وفود اعتماد و اعتقاد اتابکی شد باندك مدت منصب امارت لابل منزلت مشارکت درمملکت یافت ودرحیازت کمال دولت و افاضت سجال مکرمت وترقی بمعارج قصوی همت و تفصی از لوازم سمو رفعت درجه‌ای یافت که درمیدان روزگار مثار آثار او ذرور دیدهٔ مناقب ملوك ایام وتاج تارك نام یافتگان شهور واعوام شد تفاصیل صنیع مکارم اوازتشیید مساجد وتمهید قواعد اربطه وسقایات وحمامات خصوصاً وبذل اموال واستحقارخزاین عموماً مجبول‌نفس ومفطورهمت ومخترع‌اریحیت ومبتدع حسن سجیت او بوده وتربیت ائمه وافـاضل بوفور انعام سائغ و ایواء یتامی وارامل درکنف مرحمت شـائع درین موضوع مفضی بتطویل خواهد بود .

منهاج سراج (وفاتش بعداز ۶۵۸)

قاضی منهاج‌الدین بن سراج الدین بن معروف بمنهاج سراج ازاهل کوزکانان بود ودرفترت مغل بهند افتاد وبملوك سلسله شمسیه پیوست و بمناصب ارجمند رسیدکتاب طبقات ناصری تألیف او میباشدکه بخصوص راجع بسلسلهٔ غزنویه وغوریان و حوادث عهد مغل اطلاعات بسیار مفید بدست میدهد ونثری سخت روان و بی‌تکلف دارد ومؤلف در سنهٔ ۶۵۸

ازتألیف آن فراغت یافته است .

ذکر وقایع قلعه سیفرود

حصار سیفرود که محکمترین قلاع جبال است وبنیاد آن قلعهٔ سلطان بهاء الدین محمد سام بن حسین نهاده است پدرسلطان غیاث‌الدین ومعزالدین طاب ثراهم چون سلطان محمد خوارزم شاه ازطرف بلخ بطرف مازندران رفت فرمان داد تاملك قطب الدین آن قلعه را عمارت کرد وفرصت اندك بود بربالای قلعه یك حوض بیش عمارت نتوانست کرد بعد از آن فرمان بدوماه لشکرمغل در آمد وبیش مجال عمارت نماند در آن حوض بقدر چهل روزه آب بجهة اهل قلعه جمع کرد لشکرمغل باطراف غور درتاخت وجمله مواشی غور ازهمه اجناس بدست کفار افتاد واهل غور از درمی چهار دانگ شهادت یافت ملك قطب الدین با لشکر خود درآن قلعه پناه جست منکوته نوین وقراچه نوین و البرز نوین با انبوه بپای آن قلعه آمدند وچون ایشانرا معلوم شدکه اهل قلعه را آب اندك است درپای سیفرودلشکر گاه نصب گردانیدند وجنگ درآغازیدند ومدت ٥٠ روز برآن قلعه جنگهای سخت کردند واز جانبین مسلمانان بسیار شهید شدند وکافران بیشمار بدوزخ رفتند ودرحصار مواشی بسیار بود آنچه امکان قدید داشت بکشتند وقدیدکردند وباقی بقدر بیست و چهارهزار وچهارصد واند از بی آبی بمردند همه را ازبارهٔ قلعه بیرون انداختند برخاکریز قلعه در روی کوه تمام روی بقدر چهل گز آن مردار چاروا بگرفتند که یك گز کوه پیدا نبود واهل قلعه را فرمان شد تا از آب وعلوفهٔ هرروزه وظیفهٔ معین کردند مردی را نیمن آب ویك من غله و وظیفه ملك یك من آب‌بودنیمن بجهت خوردن ونیمن بجهت وضوساختن ودرقلعه‌هیچ اسبی‌نماند مگریك اسب خاصهٔ ملك‌که‌آب وضوی ملك در

وجه آن اسب بود ودرطشت جمع شدی تا آن اسب بخوردی چون مدت پنجاه روز تمام شد جماعتی که برمحافظت حوض نصب بودند خبر دادند که درحوض يك روزه آب بیش نمانده است شخصی ازقلعه بیرون رفتو لشگرمغل را ازاین حال خبـر داد ملك قطب الدین چون آنحال معلوم کرد مردان اهل قلعه را نماز دیگر جمع کرد وقرار داد که فـردا بامداد جمله عورات واطفال را بدست خود بکشند ودرقلعه را بگشایند وهرمرد بایك شمشیر برهنه از اطراف درون قلعه پنهان شوند و چون کفار بقلعه درآیند جمله مسلمـانان یکدل تیغ درنهند ومیزنند ومیخورند تا جمله بدولت شهادت برسند هم برین جمله عهد بستند و دل برشهادت نهادند و این معنی درهمه باطن‌ها قرار گرفت وخلق یکدیگر را وداع میکردندتا نماز شـام حق تعالی وتقدس دررحمت بگشاد وبکمال کرم خود ابـری فرستاد تابربالا واطراف وحوالی جبال تانیم شب باران رحمت وبرف بارید چنانکه ازلشگر کفار وغازیان حصار صدهزارفریاد وگریه ازتعجب عنایات باری تعالی برآمد خلق حصار که دل ازجان برداشته بودند ودست امید ازحیات شسته وتشنگی ۵۰ روز کشیده ودراینمدت شربت آب سیرنچشیده ازپشت خیمه‌ها وسایبانها بطبخ ضروری چندان برف بخوردند که تامدت هفت‌روز دودبا آب دهان ازحلق ایشان برمیآمد چون لشگر مغل آن مدد آسمانی بدیدند وعنایت آفریدگار مشاهده کردند دانستند که اهل قلعه ذخیرهٔ آب یکماهه بلکه دوماهه جمع کرده‌اند وفصل تیرماه بآخر آمده است هر آینه درفصل زمستان آمدن برفها متواتر خواهد بود دیگر روز از پای قلعه برخاستند وبه دوزخ رفتند تاسال دیگر سنهٔ ثمان وعشرین(۱) وستمائه چون نوشد باز لشگر مغل از خراسان وغزنین وسیستان به اطراف جبال غور آمدند بعد

---

(۱) عشر ظ

ازحادثه جلال‌الدین خوارزمشاه فوجی ازحشم مغل به‌استعداد تمام سوار وپیاده وامیر بی شمار بپای قلعه سیفرود آمدند و لشگر گاه کردند و بجنك پیوستند وچون ملك‌قطب‌الدین فرصتی یافته بود وحوضها عمارت کرده و غله ذخیره بسیارجمع آورده بالشگرمغل قتال بسیار کردند و کوشش وافر نمودند هرچند کفارجد وجهد بیشتر نمودند کارقلعه محکم تر و غازیان دلیر ترمی گشتنددراین کرت دوماه دیگر قتال کردند ودربندان بداشت و بهیچوجه برقلعه دست نیافت بعداز آن کفارروی بطرف مکر وخداع آوردند وازدرصلح درآمدند وحدیث‌موافقت درمیان انداختند وچون‌خلق‌مدتی زحمت حصاردیده بودند بطمع زروجامه ومواشی ارزان راضی شدند و ملك‌قطب‌الدین‌خلق رااز‌صلح با کفار بسیار منع می کردفاما خلق‌عاجز گشته بودند وبعضی را اجل رسیده بوداز آن منع‌هیچ فایده نکرد بعاقبت صلح شد بر آن قرار که اهل قلعه سه روزدرمیان لشگر گاه آیند و بضاعتی که دارندبیارند وبفروشند وزرونقره ازبهای آن ببرند و آنچه باید ازمواشی وجامه موئینه بخرند وبفروشند وبعدازسه روزدیگر کفارازپای قلعه کوچ کنند چون صلح مقررشد وخلق قلعه بضاعتی که داشتند جمله بلشگر گاه ملاعین بردند ودو روزهربیع وشری که بایست بکردند و هیچیك ازمغل کافروغیر آن‌کس رازحمت ندادند چون شب سوم شدکفارمرد با سلاح درزیرسنگ ها وجامه‌ها و پالان‌ها چارواها و درلورهای کهنه‌لشگرخود پنهان کردند چون بامداد شد سوم روزخلق ازبالا فرود آمدند ودرمیان لشگرگاه باایشان مختلط شدند بیکبارطبل ونعره زدند وهر مغل کافر و مرتدکه بامسلمان‌بیع وشری می کرد همانجا آن مسلمان رابگرفت وبکشت مگر آن چه‌خدای تعالی‌کسی را حیات بخشیده بود وهرکسی که باوجود سلاح وکارد ظاهرداشت اول سلاح اورا می گرفتند آنگاه

اورا می کشتند .

بدینجا حدیثی وپندی ناظران وخوانندگان راست وآن اینستکه سپهسالاری بود نشابوری مردی تمام مبارز و جلد اورا فخرالدین محمد ارزیر گفتندی ازجمله‌خدم حبشی نیزه‌وربود ودراین وقت بحصارسیفرود بخدمت ملك قطب‌الدین بود او نیزدرمیان لشگرمغول رفته بود وخریدو فروخت میکرد ودرساق موزهٔ خودکاردی داشت برسم دشنه مغلی‌که با اوسودامیکرداوفخرالدین‌راخواست‌تابگیرد فخرالدین‌دست‌درکاردزدواز ساق‌موزه برکشید آن‌مغل‌دست‌ازوی بداشت‌اوپای بکوه بازنهادوبسلامت بحصارباز آمد موعظت آنستکه مردرا درهمه حال بایدکه ازکارمحافظت خود غافل‌نباشد خاصه در موضعی‌که با خصم هم‌کلمه یابا دشمن همنشین باشد حزم خود نگاهدارد ازجهت کارآمدن خود بی‌سلاح باشد باقـی معتبرعصمت حق تعالی‌است تاکه را نگاه دارد . ثقات چنین‌روایت‌کرده اندکه دویست‌وهشتاد مرد معروف سرخیل مبارزبدست‌کفارمغل‌گرفتار شدند وچون چنین چشم زخمی باهل‌اسلام رسید ازغفلت درهیچ خانــه نبودکه عزائی‌نبود چون‌چنین حادثه شد نوینان مغل رسل درمیان‌کردند که مردان خود را بازخرید ملك قطب‌الدین اجابت نکرد چون مغل را معلوم شدکه‌این‌عذرباهل‌قلعه درنخواهدگرفت ودیگرروزجمله‌مسلمانان که اسیربودند ده‌گان وپانزده‌گان را برهم بستند وبزخم شمشیر وسنگ وکارد می کشتند تاجمله راشهیدکردند رضی‌الله عنهم ودوم روزاستعداد جنگ‌کردند وملك‌قطب‌الدین درشب آن جنگ فرمود تاجمله سنگهای گران درحوالی‌خاکریزقلعه برروی‌کوه چنان‌کرده بودندکه‌به آسیب‌بچه ای ازموضع خود زائل شود وبغلطد زیادت ازصدسنگ‌آسیا ودست آس درسرچوبهاء‌گران برسرهرچوب یك دست‌آس‌کشیده بودند وبریسمان

آن چوبها بکنگره‌های حصار بازبسته وجمله مرد حصار بدوقسم فرموده نصفی برسر باره‌درپس کنگره ها مخفی‌شده ونصفی بیرون قلعه درپای‌باره درپس سنگها پنهان گشته وفرموده بود تا آوازدمامهٔ حصار برنیایدمی‌باید که هیچکس خود را ظاهر ننماید هم براین قرارجمله مهیـا شده بودند چون بامداد لشکر کفاربیك بارازخرد وبزرگ کافرمغل ومرتد باسلاح تمام ازلشگر گاه روی بقلعه نهادند چنانچه زیادت ازده هزار سر گاو بود که بالاآوردند و مسلمانان ایشان را فرصت داده بودند تا زیادت دو تیر پرتاب بروی قلعه بر آمدند وهیچ کس ازمسلمانان ظاهر نشدندچون میان کفار ومسلمانان بقدر صد گـز زمین و کوه ماند ازبالای قلعه دمامه بزدند غازیان ومبارزان ومفردان وسرهنگان نعره زدند وسنگها ودست آسهابا چوب‌ورسن ببریدند وبغلطانیدندحق تعالی‌چنان‌خواست که ازجمله‌لشکر کفاریك تن بسلامت نماند یاکشته شد یاخسته گشت ازبالای قلعه تاپای قلعه ازمغل ومرتد تمام بهم بازخفتند ومبلغی اکابر نوینان و بهادران مغل بدوزخ رفتند وباقی برخاستند و از زیرپای حصار نقل‌کردند این نصرت بفضل حق تعالی‌ووعدهٔ کان حقاً علینانصر المؤمنین روزپنج شنبه بوددرسنهٔ عشرین وستمـائه.روزیکشنبه ازدوازده راه برقلعهٔ تولك‌کمین‌گشادند و جنگهای قوی کردند ودرپای تولك درآنروزمرد بسیاراز کفار کشته‌شدند وبازگشتند وچون کافرمغل ازخراسان بازگشته بودندوجبال‌غوروخراسان از آن جماعت خالی‌شده ملك قطب‌الدین برعزیمت هندوستان بـا دیگر ملوك غورچنانچه ملك سراج‌الدین عمرخروش از ولایت حاروملك سیف الدین همه بااومتابعت کردند وبا اتباع روان شدند ازقضای آسمانی‌فوجی ازحشم کفارمغل دراین سال نامزد تاختن خراسان شد وبرسر آن لشگر مغلی بود بزرگ نام اوقزل منجق بخراسان در آمدند وازطرف هرات و

اسفزار بپای تولك آمدند وهرمسلمانی راکه درقلعه یافتند شهید کردند و اسیر گرفتند خبرملك قطب الدین ورفتنش بادیگرملوك غورواتباع ولشگر ایشان را معلوم شد و در عقب لشگر غور بر آمدند و برلب آب ازغند لشگر غور را دریافتند که بر لب آب ازغند پل می بستند تالشگرواتباع وبنه‌ها بگذارند ناگاه لشگرمغل بدیشان رسیدملك سیف الدین بالشگرخود بدامن کوه پناه گرفت وبسلامت بطرف کوه غور بازگشت وملك سراج الدین عمرخروش بجنگ بایستاد شهید شد وملك قطب الدین حسن بحیل بسیاربایك اسب خود را بر آب زد وباندك مرد بیرون آمد و باقی جمله امرای غور وسرخیلان و مبارزان و غورات همه شهادت یافتند وهمشیرگان و خواهر زادگان ملك قطب الدین همه‌شهادت یافتندلشگر مغل از آن‌جا بازگشت وطرف‌غوروخراسان آمد.

رشیدالدین فضل‌الله (وفاتش ۷۱۸)

خواجه رشیدالدین در اصل همدانی است واو در عهد غازان خان شهرت یافته وسالها وزیر او وبرادرش محمد خدابنده بوده و در انواع فنون وعلوم دست داشته و آخر بفرمان ابوسعیدبن الجایتو بقتل رسیده کتاب‌جامع التواریخ تألیف اومیباشد که‌از مهمترین مصنفات‌تاریخی این دور وحاوی فوائد بسیار و بخصوص ازصحیح ترین منبع تاریخ مغل بشمار است .



در عراق و آذربایجان سلطان جلال‌الدین بقدر مستولی بود ودر اوایل سنهٔ خمس وعشرین وستمائه از اصفهان مراجعت کرده بتبریز آمد وعزم گرجستان کرد وچون سلطان روم وملوك شام وارمن و آنحدوداز تغلب واستیلاء او هراسان بودند تماماً بدفع او برخاسته بالشگر گرج وارمن والان وسریر ولکزیان و قبچاق وسوسان وابخاز وخانیت جمله

يك جا جمع شدند سلطان بمندور در نزديكى ايشان نزول كرد واز كثرت سوار خصوم پريشان بود بايولد وزچى گفت مصلحت آن باشدكه‌چون عدد مردان ما صديك ايشان نيست ازمندور بگذريم و آب وهيمه از ايشان بستانيم وباز داريم تاايشان از گرسنگى وبى آبى ضعيف شوند و اسبان ايشان لاغر آنگاه ازسر انديشه روى بكار آريم سلطان از اين سخن بر آشفت ودوات برسر وزير زد و گفت ايشان رمهٔ گوسفندند شيررا از كثرت گله چه گله ويولدوزچى بدان خيانت پنجاه هزار دينار تسليم كرد و سلطان گفت كه هرچند كار سخت است متوكلانه جنك ميبايد كرد ديگر روز صفوف بياراستند ولشگر بيگانه سلطانرا درميان سپاه خويش كوهى درميدانى مى‌پنداشتند سلطان بمطالعهٔ ايشان برپشتهٔ رفت واعلام قبچاق ديدبابيست هزار مردقوشقر را باتائى نان وقدرى نمك پيش‌ايشان فرستاد وايشانرا حقوق پيشينه ياد داد قبچاقان برفورعنان باز كشيدند و وباگوشه اى رفتند لشگر گرج پيش آمدند بر ايشان فرستادكه‌شماامروز آمده ايد وخسته باشيد حالى برسبيل طردو ناورد جوانان جانبين دستى درهم‌اندازند ومااز كناره‌نظاره كنيم گرجيانراخوش آمد و آنروزتاشبانگاه كروفر ميكردند از طرفين آخرالامر از ناوران دلاور يكى پيش آمد و سلطان منكروارشعر•

زلشكر برون‌تاخت‌برسان شير بپيش هجير انـدر آمد دلير

واز جوانب خلقى نظاره كنان سلطان هم درتك اسب مثنوى

يكى نيزه زد بر كمربند او كه‌بگسست خفتان‌وبربنداو

واو را سه‌پسر بود جداجداپياى مى آمدند وسلطان هر يك رابحمله اى هلاك گردانيد واز ناورى ديگر بغايت مهيب هيكل در ميدان تاخت بواسطه آنك‌اسب سلطان خسته شده‌بود غالب خواست شدسلطان دريك

لحظه ازاسب بزیر جست وبیك ضربت نیزهٔ او را بینداخت و بکشت و بیك حمله جمله را بگریزانیدند وسلطان باخلاط آمد اهالیدروازه در بستند واز قبول نصح ابا نمودند سلطان دو ماه آنرا حصار دادشهریاناز گرسنگی بجان رسیدند سلطان فرمود تا از جوانب بیکبار حمله کردند ودرشهر رفتند سلطان بسرای ملك اشرف فرودآمد و مجیرالدین برادر او وغلامش عزالدین ایبك درحصار اندرونی رفتند بی زاد و مجیرالدین پیشتربیرون آمد وسلطان اورا اکرام تمام کرد وبعد ازاو ایبك نیزبیرون آمد وخزانهٔ سلطان باموال ملك اشرف معمور شد وبجهت آنك گرج را شکسته و اخلاط راگرفته آوازهٔ عظمت وشوکت او شایع گشت وملوك مصروشام بمتابعت خلفاء مدینةالسلام رسل رابا تحف وهدایا بدرگاه او روان کردندودیگربار کاراومرتفع شدوازآنجابجانب خرتپرترفتوضعفی بمزاج اوراه یافته بود ودرآن سلطان ارزن الروم بواسطه آنك گاه محاصرهٔاخلاط لشگرسلطانی را بعلوفه وعلفه مددکرده بودبانواع نوازش وکرامات مخصوص گشت وعرضه داشت که علاءالدین روم باملوك حلب وشامبتجدید مصالحه کرده وبرقصد سلطان متفقندوبجمع لشگر مشغول وهمواره مرا تهدیدمیکنند که اگر سلطان بر در اخلاط از توبعلوفهمدد نیافتی توقف نتوانستی کرد سلطان چونآن سخن شنید هرچند ضعفی داشت برفور برنشستچون بصحراء موش رسید شش هزار مرد کهبمدد آن جماعت رفتند برگذر سلطان افتادند وبیك حمله جمله را بقتلآورد وبعد از چند روزلشکر ها بهم نزدیك شدند وسلطان رومو ملك اشرف ودیگر ملوك از ولایات بهم پیوستند با چندان آلات وعدت که درحساب نگنجدوبربالاءپشتهای صف کشیدند ونفاطان وچرخ اندازان باسپرهاءگاو درپیش ایستادند وسوار وپیاده در پس چون هنگام جنك درآمدسلطان

خواست که ازعماری بیرون آید و بـراسب نشیند از استیلاء علت امساك عنان نتوانست واسبس بازگردید خواص گفتند سلطان را دمی آسایش باید داد وبدان سبب علم خاص باز گشت میمنه ومیسره تصور انهزام کردند ومنهزم شدند وظن خصمان آنك سلطان حیله کرده است تاایشان رابهامون کشد منادی در لشگرهاء ایشان بانك زد هیچ آفریده ازجای خود نجنبد و چندان خوف برسلطان علاءالدین روم غلبه کرده بود که ماسکهٔ سکون وقرار نداشت ملك اشرف فرمود تااستر او را قفل بردست و پازدند و چون لشگر سلطان منهزم بهر طرفی پراکنده شدنـد سلطان بضرورت متوجه اخلاط گشت وجماعتی را که بمحافظت آنجا موسوم بودند بـاز خواند وبخوی رفت وبرادر ملك اشرف مجیرالدین را باعزاز واکرام باز گردانید وتقی الدین را بشفاعت خلیفه المستنصر بالله اجازت مراجعت داد وحسام الدین قیمری بگریخت ومنکوحهٔ اودختر ملك اشرف را درستر و عصمت بافنون مرحمت باز فرستاد وعزالدین ایبك درقلعهٔ دزمار محبوس و مقید بود همانجا نماند ودراثناء آنحال خبررسید که جرماغون نویان بالشگری بزرك از آب آمویه گذشت وقاصد سلطانست سلطان وزیـر شمس الدین یولد وزچی را بمحافظت قلعهٔ گیران منسوب گردانید وحرم رابدو سپرد وخویشتن بتبریز آمد وباآنك او وخلیفه وملوك و سلاطین روم وشام بمخالفت بودند پیش هریك رسول فرستاد وازحال وصول مغول خبرداد ومضمون پیغام آنك تاتار بغایت بسیارند واین نوبت زیادت از هربار وعساکر این حدودازایشان هراسان شده اند اگر شمابعدد وعدت مدد ننمائید من که برمثال سدم از میان برخیزم وشمـا را مقاومت با ایشان ممکن نگردد برخود و فرزندان ومسلمانان بفوجی لشکر و علمی هریك مدد

دهیدتاچون آوازهٔموافقت‌ما بایشان‌رسدباره[1] منزجرشوند شوندو لشگریان ماقوی‌دل گردندواگردراین‌باب‌تهاونی‌رودخودبینید آنچ بینیدبانچ‌رسدشعر شما هرکسی چارهٔ جـان کنید   خرد را درین کار بیچان کنید دولت باقوت چنگیزخان و اوروع‌او کلمهٔ اختلاف درمیان ایشان انداخت وامل سلطان‌بیأس مبدل شد ناگاه خبر دادندکه لشکرمغول بسراو رسید سلطان نیز متوجه بیشکین شد ودرسرائی‌که نزول کرد شبانه بالاء آن فرود آمد سلطان آنحال را بفال نداشت اما تجلدی مینمود و دیگرروز متوجه موغان شد وبعد ازپنج روز مقام لشکرمغول نزدیك رسید سلطان بنه‌بگذاشت وبکوهستان قپان درآمد مغولان چون بنه‌گاه سلطانرا خالی یافتند عنان بازتافتند وسلطان زمستان شهور سنهٔ ثمان و عشرین وستمائه درمقام ارمیه واشمیه مقام‌کرد وبروزیر شرف الملك افتراکردندکه‌وقت غیبت سلطان وانقطاع آوازه او طمع درحرم و خزانه‌کرده بود و چون سلطان بآن حدود رسید وزیر ازبیم ازقلعه بیرون نیامد ومیثاق خواست بوقو خانرا بالتماس او بفرستاد تا اورا بیرون‌آورد و بفرمودکه یلدوزچی را ازحضیض مذلت باوج رفعت رسانیدم واوحق نعمت براین وجه گذارد و او را بقلعه بکوتوال سپرد وبنهٔ او غارت فرمود و سلطان متوجه دیـار بکر گشت و چون لشگر مغول نزد جورماغون رسیدندایشانرابازخواست کردکه چرا مراجعت نمودید ودرطلب سلطان باجتهاد تمام سعی نکردید چه مثل چنان خصمی چون ضعیف شده باشد چگونه او را مهات توان داد وامیر نایماس وجمعی امرا رابالشکری انبوه برعقب اوروانه گردانید وساطان بوقو خانرا برسبیل یزك بازگردانیده بود تا ازحال لشکر مغول تفحص نماید چون بتبریز رسید خبر دادندکه ازعراق خبر متفرق شدن

---

(١) پارهٔ ظ

ایشان رسیده در این نواحی از آن قوم اثری نه بوقاخان احتیاط ناکرده بازگشت وسلطانرا بشارت مراجعت ایشان داد وبدان اهتزاز و استبشار سلطان وجمهور امرا ولشکریان بعشرت و طرب مشغول گشتند و دوسه روز درغرور وسرور بگذرانیدند نیم شبی لشگر مغول برسر ایشان رسیدند وسلطان به مستی هرچه تمامتر درخواب بود اورخان از وصول ایشان خبریافت ببالین سلطان دوید وچندانك اورا خواند بیدارنشد آب سرد برروی او ریختند تابخود آمد وآنحال را مشاهده کرد روی بگریز نهاد اورخانرا فرمود تاعلم را ازجای ناجنبانیده آنقدرمقاومت نماید که او پیش گیرد و روانشد اورخان دمی‌مصابرت نمود وبعد از آن روی بگریز نهاد مغولان بظن آنك سلطان است برعقبش برفتند وچون واقف شدند بازگردید وهرکه را دیدند بکشتند وسلطان‌تنها روی براه آورده بود وبتعجیل تمام میرفت ودرخاتمت حال او خلافست بعضی میگویندکه درکوهها شبانه زیر درختی درخفته بود طایفهٔ کردان بوی رسیدند وبه طمع اسب ولباس اوشکمش بشکافتند وآن جامه‌ها وسلاح پوشیده‌بشهر اندرآمدندبعضی‌خواص‌جامه وسلاح بشناختند وایشانرابگرفتند وصاحب آمد بعد ازوقوف ایشانرا بکشت وسلطانرا باآمد نقل‌کرده دفن کردند وبرسرتربتش قبه‌ای‌بساخت وبعضی تقریر میکنندکه باختیارخود سلاح‌و جامه‌ها بداد ولباس خشن ایشان بستد وبزی اهل تصوف در ولایات می گردید بهرحال سلطنت او منقطع گشت .

خواجه نصیر (٥٩٧ - ٦٧٢)

نصیرالدین محمد معروف بخواجه نصیر ازاهل طوس و ازبزرگان حکمت وریاضی وهم بعهد خود مشهور آفاق بود ومدتی تا ازترکتازمغل برکنار باشد در قلاع اسمعیلیه روزگار میگذاشت وبتألیف و تصنیف

می پرداخت وپس از استیلاء هلاکو و سقوط حکومت الموت درمیان مغل میزیست ودر مراغه بامر هلاکو رصد بست وبزرگان علم را که از طوفان آفت جان بدر برده بودند گرد کرد و زیجی بادقت تمام بتحریر آورد.

خواجه نصیر ازعلماء بلند مرتبت وعالی درجهٔ ایرانست که درتقریر ابواب حکمت وتبیین فن کلام وتحریر علوم ریاضی نظیر او در تاریخ اسلام کمتر توان یافت ومؤلفات او بفارسی وعربی بسیار است واکثر آنها بطبع رسیده.



شجاعت بحقیقت آنکس بود که حذر او ازارتکاب امری قبیح وشنیع زیاده ازحذر او باشد از انصرام حیات وبدین سبب قتل جمیل رابرحیات مذموم ایثار کنند هرچند لذت شجاعت درمبادی شجاعت احساس نیفتد که مبادی شجاعت مؤدی بود بخوف هلاکت ولیکن در عواقب امور احساس افتد چه در داردنیا وچه بعدازمفارقت خاصه آنجاکه بذل نفس درحمایت حق ودر راه باری عزوعلا ودر مصاحت دوجهانی خود واهل دین کرده باشد چه آنکس که این سیرت دامنگیر اوشود داندکه بقای او در عالم فانی روزی چند محدود خواهد بود و هرآینه سرانجام کارمرگ است ورای او درمحبت حق وقدم او درطلب فضیات ثابت ومستقیم باشد پس ذب از دین وحمایت حرمت از دشمن و کوتاه گردانیدن دست متغلب از یاران وعشیره واز اهل دین وجهاد در راه خدایتعالی اختیار کندواز گریختن ننگ دارد وداندکه بدل دراختیار فرار طلب بقای چیزی میکند که بهیچ حال باقی نخواهد ماند واز روی حقیقت طالب محال است باز آنکه اگر روزی چند مهلت یابد عیش او منغص وحیات او مکدر بود

ودر معرض خواری ومذلت ومشقت ومذمت روزگار گذراند پس تعجیل مرگ بافضیلت شجاعت وذکر باقی وثواب ابد دوست تر دارد ازتأخیرش باچندین محنت وآفت .

واما افعال کسانیکه خویشتن را خفه کنند یابزهر بکشند یا در چاهی افکنند ازخوف فقری یا ازفزع زوال جاهی یا از مقاسات امری شنیع بربی دلی حمل کردن لایق تراست از آنکه برشجاعت چه موجب این افعال طبیعت جبن بود نه‌طبیعت شجاعت از جهت آنکه شجاع صبور بود و بر تحمل شداید قادر و در هر حال که حادث شود فعلی از او صادر گردد که مناسب آنحال بود وازاین معنی واجب شده تعظیم کسی که بشجاعت موسوم بود برکافه عقلا .

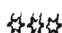
چون‌هرشخصی نفس خود رادوست دارد معایب اوبرو مخفی‌ماند واثر او اگرچه ظاهر بود ادراك نکند پس در تدبیر آن خلل بـاید که دوستی کامل فاضل اختیـارکند و بعد ازطول مواصات و مؤانست او را اختیار دهدکه علامت‌صدق مودت او آنست که از عیوب نفس این‌شخص اعلام‌واجب داند تا ازآن تجنب‌نماید ودرین باب عهدی استواربرو گیرد و بدان راضی نشودکه گویدکه درتو هیچ عیب نمی بینم بلکه بااو بعتاب درآید واستکراه این سخن‌اظهارکند وبخیانت تهمت نهد و بسؤال اول معاودت نماید اندوهی تمام برآن سخن واعراض صریح ازو فرا نماید تا بچیزی از آنچه‌مقتضی تغییرداند اعتراف کند چون بدین مقام رسد البته انکاری اظهار نکند ودر مواجهه او قبضی وکراهتی فرا خویشتن نیاردبل بمباسطت وابتهاج ومسرت آن را تلقی کندوشکر آن بروزگار دراز واوقات خلوت و مؤانست گزارد تاآن دوست هدیه وتحفهٔ‌او اعلام از عیوب شمرد پس آن را بچیزی که اقتضای محو آثار وقلع رسوم‌کند

معالجه بتقدیم رساندتا ثقهٔ آن دوست بقول او بآنکه غرض او بر اصلاح نفس خویش مقصوراست مستحکم‌شود وازمعاودت نصیحت انقباض ننماید

از اخلاق ناصری

حمدالله مستوفی (٦٨٠ - ٧٥٠)

حمدالله‌بن ابی‌بکر ازخاندان مستوفیان قزوین است که‌نسب خود را بحربن یزید ریاحی می رسانند واو خود از مخصوصان ومنتسبان رشید الدین فضل‌الله وپسرش غیاث الدین محمد بود و در تتبع تواریخ رنج بسیار کشیده بود از آثار او یکی تاریخ گزیده است مشتمل برتاریخ ایران از آغاز آفرینش تا عهد مغل بعلاوه یك باب درتاریخ انبیاء وحکما ودو باب دیگر در ذکر شعرا و علما واخبار شهر قزوین که تاریخ گزیده بدان دوختم میشود وآن‌کتاب در سنه ٧٣٠ بنام غیاث‌الدین محمد وزیر ابوسعید تألیف شده واز مهمات‌کتب است ودیگر کتاب نزهة القلوب در مسالك وممالك‌که بسال ٧٤٠ بانجام رسیده وسوم‌کتاب ظفر نامه وآن مثنوی است ببحر متقارب مشتمل بر تاریخ عرب و ایران و مغل از اول اسلام تا ٧٣٥ .



چنین گوید مقرر این کتاب بنده حمدالله احمدبن ابی بکربن نصر مستوفی قزوینی **أصلح الله باله و أحسن حاله** که چون واجب‌الوجود تعالی وتقدس بر مقتضای **ولقد کرمنا بنی آدم** این بنده را از صورت حسی بمعنی رسانید وبکرامت محبت اهل واکتساب‌فضیلت و هنرمندی مشرف گردانید همه همت بر ملازمت و خدمت آن طایفه که بحقیقت خلاصهٔ مکوناتند وبراغتراف از بحر فضایل ایشان مشغوف میبود و خود را خوشه چین خرمن آن قوم میساخت تا سعادت حقیقی مساعدت نمود و

بنده را بشرف ملازمت بندگی حضرت مخدوم سعید شهید خواجهٔ براستی **سلطان سلاطین الوزرا آیة الله فی الوری لولاقضاء مقضیا کاد ان یکون نبیا المؤید من رب الارض والسماء وذلك فضل الله یؤتیه من یشاء رشید الخلق والدین عماد الاسلام والمسلمین فضل الله اسکنه الله جنانه وافاض علیه مغفرته ورضوانه** مکرم گردانید و در زمرهٔ دیگر بندگان منتظم شد اکثر اوقات شریفه آن جهان معدلت ودولت و آسمان فضل ورأفت بمجالست اهل علم ومباحث علوم عموماً وخصوصاً علم تواریخ که فواید آن نا محصور است از تفکـر در امور گذشتگـان واعتبار از احوال ایشان وتجارب در مهمات ومصالح ملك و آثـار دولت هر طایفه وسبب نکبت هرقومی و تمرن نفس برمصائب دنیا از قرون ماضیه و امم سالفه وغیرذلك مما لایحصی مستغرق یافت والحق زمان دولتش کارنامهٔ فضل وافضال گشت و آستان رفیعش مقبل دولت واقبال وملثم اهل علم و کمال شده این بندهٔ دولت خواه نیز در زوایای آن مجلس باستماع فواید آن مباحث مستفید میشد واین معنی محرض مطالعه ومراجعت با کتب تواریخ می گشت بعد از مطالعات والاستفادات این فن را طـویل الذیل یـافتم و مجال سخن در آن وسعتی هـرچه تمامتـر دیدم با خود گفتم :

شعر: لقد وجدت مکان القول ذاسعة فان وجدت لسانا قائلا فقل

ولهذا افاضل جهان دراین علم مجلدات را ازبیاض بسواد و سواد ببیاض رسانیده‌اند و داد سخن وری داده هرچند شغل این بنده آن فن نبوده واسلاف واقربای او بصناعت تحریر وسیاقت موسوم گشته اما در خاطـر می گذشت که اگر فحاوی و مضامین علم تاریخ تاریخی بر شکل و شیوهٔ منها ومن ذلك محـرر گرداند ومفصل آنرا که بحسب ادوار روزگـار و

تعاقب لیل ونهار نامتناهی شده مجملا درسلك سیاقت منتظم کند جامع مفردات توجیهات این فن گردد ووضعی براصل باشد وچون بواجبی قانون اشارات آنرارعایت رود رغبت مردم بیشتر گردد ولکن شروع در آن موقوف بود بر خاطر وقاد و ذهن نقاد و رفاهیت بال و فراغت حال شعر :

ولابد من شیئی هو الرکن وحده رفاهة بال قلما یتیسر
و تلك لعمر الله حلقة صادق هی النعمة العظمی لمن کان یشکر

وچون احیاناً شعری شکسته بسته اتفاق میافتد دراین علم هوس نظمی میشود که ازاول عهد مصطفی صلی الله علیه و سلم تا این زمان مبارك تاریخ منظوم مرتب کرده آید واز آن پنجاه وچندهزاربیت گفته شد اگرتوفیق رفیق گردد بهفتاد وپنج هزار خواهد رسانید و بالقاب همایون مخدوم ومخدوم زاده جهانیان **لازال قصر عمره عامرا و عمر خصمه قاصرا** موشح گرداند اما چون آن منظوم هنوز ازصورت سوادبکسوت بیاض منقول نگشته عجالة الوقت را موجزی منثور که بالحقیقه مجمل این فن است ترتیب داده ومطرز گردانیدم از تاریخ گزیده

حافظ شیرازی (وفاتش ۷۹۱)

شمس الدین محمد که اصل خاندان او را بعضی از تویسرکان وبرخی از کوپای اصفهان دانندزاده وپرورده شیراز است و از آنجهت که قرآن را از برداشت وی را حافظ میگفتند ظهورش در عهد شهریاری شیخ ابو اسحاق (۷٤۲ ـ ۷٥٤) بود و **آل مظفر در اکرام وی میکوشیدند و خواجه** باستغنای تمام که **مناسب آبروی فقر و قناعت بود** با ایشان بسرمیبرد وامراء دیگر بلاد نیز شیفته گفتار وطالب دیدار وی بودند .

خواجه حافظ از مفاخر ایران است ودقائق الفاظ و حقائق معانی ولطائف غـزلیات او بیش از آن است که در حـوصله عبارت گنجد و او بحقیقت درتحقیق معانی و پختگی‌وسلاست الفاظ وذوق و شور معنوی که درهریك ازغزلیاتش پیداست سرآمد شعرا میباشد .

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنـم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چگویمت که بمیخانه دوش‌مست وخراب
سروش عالم غیبم چه مژده ها داد است
که ای بلند نظـر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگـرهٔ عـرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
نصیحتی کنمت یـاد گیر ودرعمل آر
که این حدیث زپیر طریقتم یـاد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو دراختیار نگشـاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهـاد
که این عجوز عروس هزار داماد است
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

☆☆☆

سالها دل طلب جام جم از ما میکـرد
آنچه خود داشت زبیگانه تمنا می کرد
گوهری کزصدف کون ومکان بیرون‌بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بـردم دوش
کو بتأیید نظر حل معمـا می کرد
دیدمش خرم وخندان قدح باده بدست
واندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد
آنکه چون‌غنچه دلش رازحقیقت بنهفت
ورق خاطر از آن نسخه محشی می‌کرد
گفتم این‌جام جهان بین بتو کی‌داد حکیم
گفت آن روزکه این گنبد مینا می کرد
بی دلی در همه احـوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایـا می کرد
اینهمه شعبدهٔ خویش که میکرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفت آن یار کز اوگشت سردار بلند
جرمش این بودکه اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فـرماید
دیگران هم بکنندآنچه مسیحامیکرد



صوفی ار باده باندازه خورد نوشش بـاد
ورنه اندیشه این کار فـراموشش بـاد

آنکه یك جرعه می ازدست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش بـاد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاك خطا پوشش بـاد
گرچه ازکبر سخن بامن درویش نگفت
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد



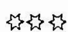
مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که باوی گفتمی هرمشکلی بود
بگردابی چو می افتادم از غم — بتدبیرش امید ساحلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین — که استظهار هر اهل دلی بود
زمن ضایع شد اندر کوی جانان — چه دامن گیر یارب منزلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن — زمن محروم ترکی سائلی بود
برین جان پریشان رحمت آور — که وقتی کاردان کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته دانست — که ما دیدیم محکم جاهلی بود



گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملك صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاك رهیم
هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند — مائی آینـهٔ رخ چو مهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما — که تو درخواب و ما بدیده گهیم
رنك تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم وافعی سیهیم



منکه باشم که بر آن خاصر عاطر گذرم
لطف ها میکنی ای خاك درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت کـه آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایـر قدس
که دراز است ره مقصد و من نـو سفرم
ای نسیم سحری بنـدگی من بـرسان
کـه فراموش مکن وقت دعـای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بر بندم بار
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگو
تـا کند پادشه بحر دهان پـر گهرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده‌دریا کنم از اشك‌ودر اوغوطه خورم



سحرگه رهروی در سر زمینی
همی گفت این معما باقرینی
که‌ای‌صوفیشراب آنگه‌شودصاف
که در شیشه بمانـد اربعینی
خدازان‌خرقه بیزاراست صدبار
که صدبت باشدش در آستینی
مروت‌گرچه نامی بی‌نشان‌است
نیازی عرضه‌کن برنازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی بـر خوشه چینی
نمی بینم نشاط و عیش درکس
نه درمان دلی نه درد دینی
درونها تیره شد باشدکه ازغیب
چراغی بـرکند خلوت نشینی
گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی
نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علـم الیقینی

✡✡✡

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راه رو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست ازمس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب وخورت زمرتبهٔ خویش دور کرد
آنگه رسی بخویش که بیخواب وخور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلك خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر بیك موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل گمان مدار که زیرو زبر شوی
گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاك در گه اهل هنر شوی

عبدالرحمن جامی (٨١٧-٨٩٨)

عبدالرحمن جامی ازمردم جام و از افاضل عهد تیموریان بشمار است ظهور او بروزگار الغ بیك و شهرتش درزمان سلطان حسین

میرزای بایقرا اتفاق افتاد واو در انواع علوم واقسام وابواب نظم ونثر سرآمد فضلا وشعرای عهد خویش بود و تألیفات وآثار ادبی او بسیار ومشهور است .

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم
وزآن درخت همین میوهٔ غم است برم
بهم شکوفه و میوه که دید طرفه که من
شکوفه را نگرم بردرخت ومیوه خورم
شکوفه دیر نپاید شگفت ازآن دارم
که دم بدم ز زمانه شکوفه ناك ترم
بیاض و موی بود آفت بصر چه عجب
اگر بود ز نظر در بیاض موحذرم
تلاوتی که بشب کردمی به پرتو ماه
بروز می ندهد دست در فروغ خورم
خمیده گشت قدم همچولام و تا چوالف
عصا بگیرم دستست پای ره سپرم
اگر نه دست شود یار پای ممکن نیست
که بر نشستن و بر خاستن بود ظفرم
اگر چو حلقه شدم آن گمان مبر زنهار
که همچو حلقه بود در برون در مقرم
چو حلقه بر در خلوت سرای انس زنم
بسان حلقه بماند فلك برون درم
به بوستان ارادت اگر بود شجری
که آورد ثمر معرفت من آن شجرم

به بحر فکر اگر شعر من بـود غواص
بهای یك گهر آید خراج بحر و بـرم
بباغ نثر اگر کلك من کند جنبش
زنخل خشك دهـد بـار میوه های ترم

✡✻✡

منم چوی گوی بمیدان فسحت مه وسال
بصولجـان قضا منقلب زحال بحال
بسال هشتصد و هـفده ز هجرت نبوی
کـه زد زمکه بیثرب سرادقات جلال
زاوج قلـۀ پرواز گاه عـز قـدم
بدین حضیض هوان سست کرده‌ام پر و بال
بهشصد و نود و سه کشیده ام امروز
زمام عمر در این تنگنای حس و خیال
میان این دو حد از مدت بقا بر من
چه ورطه ها که گذشت از تحول احوال
نکرده هیچ گـنه بود چون گنه کاران
بمهد تربیتم بسته دست وپـا بـدوال
وزان پسم نرسیده هنوز قوت عقل
بپایه ای که یمین را جدا کنم ز شمـال
ز حجر مرحمت مـادرم کشید بجبر
عنـایت پـدر مشفق حمیده خصـال
بدست صنع معلم سپرد دست مرا
بپای طبع من از عقل او نهاد عقال

زحرف حرف کلامم هجی کنان گذراند
چو رهروی که بپایش بود نهاده شکال
وزان سپس که زپایم شکال را بر داشت
شدم روانه بمقصد بپای استعجال
زنحویان طلبیدم قواعد اعراب
ز صرفیان شنویدم ضوابط اعلال
ز قول شارح هر منطقیم شد ملکه
طریق کسب مطالب بفکر و استدلال
گهی ببرزن مشائیان نهادم پای
گهی بدامن اشراقیان زدم چنگال
ز علم فقه و اصولش تمام دانستم
که چیست مستند حکم هرحرام وحلال
ز طور طور گذشتم ولی نشد هرگز
ز فکر شعر شود حاصلم فراغت بال
دروغ ظلمت محض است وناقدان سخن
ازآن کنند عروسان شعر را خط و خال
زعلم وفضل چه لافم به‌آن بود که زنند
رقم حدیث مرا در صحیفهٔ جهال



دلم راباکس آرامی نمانده است — بجز ناکامیم کامی نماند است
براه کام پای همتم را — مجال رفتن گامی نماند است
اگرمن بی‌سرانجامم عجب نیست — جهانراهم سرانجامی نماند است
بشاخ آدمیت میوهٔ انس — چه‌جای پخته‌چون خامی نماند است



آنانکه دست رد برخ مـا نهاده اند
برما زبان طعن و ملامت گشاده‌اند
ظاهر شود چو پرده برافتد ز روی کار
کایشان نه داد مردی و انصاف داده اند



رنج بیگانه در سفر بردن　　زآشنای وطن بسی بهتر
زیستن چون بکام خصم بود　　مردن از زیستن بسی بهتر



کنم حرفی زحکمت برتواملا　　که شاید گر بآب زر نویسی
بزهرخویش اگردست آوری به　　که‌ازشهد کسان‌انگشت لیسی

جلال‌الدین دوانی (وفاتش۹۰۸)

جلال‌الدین محمدبن اسعدکه او را از جهت انتساب به ابوبکر صدیق صدیقی‌گویند از دوان شیراز بود ودرحکمت وکلام دست داشت وسلطان‌یعقوب ترکمان دربزرگ داشت وی‌میکوشید مؤلفات‌اودرعربی وفارسی بسیار واز آنجمله کتاب لوامع الاشراقست که مشهور باخلاق جلالی میباشد .



روزی یکی ازاهل جرایم را پیش عمربن‌عبدالعزیز آوردندسخنان بلند در روی او گفت عمربن عبدالعزیز فرمودکه اگرنه‌آن بودی‌که‌مرا بغضب برده ای ترا عقوبت میکردم .

هرکس که بصناعتی‌موسوم است بایدکه در آن‌صناعت‌تقدم‌وکمال طلبد وبدنائت همت راضی نشود و بداند که هیچ زینت در دنیا نیکوتر از روزی فراخ‌نیست وبهترین اسباب آن صناعتی استکه بعد از اشتمال

بر عدالت وعفت بمروت نزدیك باشد وهرمال که بغصب ومکابره وعار و دنائت بدست آید اگر چه بسیار نماید ناقص وبی برکت باشد و شرعاً و عقلا اجتناب از آن واجب باشد و هرچه بکسب جمیل حاصل شود اگر چه قلیل باشد میمون و بابرکت بود و رعایت اعتدال در بذل مال وخرج آن بی‌اسراف وریا ومباهات باید نمود و باید که خرج کمتر از دخل باشد و ملاحظهٔ اوقات ضرورت مانند ایام قحط و نکبت باید کرد .

چون‌دوست بدست آید رعایت حقوق او را واجب دانسته بمهمات که او را سانح شود قیام باید کرد وبملاقات او اظهار بشاشت باید کرد و بثنا و محمدت بی شوب ونفاق اتیان باید نمود و بخلوص ضمیر ومحبت باطنی اکتفا نباید کرد چه اطلاع بر مطویات قلوب مخصوص علام ـ الغیوبست ومعایب حقیره و تقصیرات جزویه را که منسوب به دوستان باشد اعتبار نباید کرد بلکه اغماض از آن واجب باید دانست چه افراد بشر از آن خالی نتواندبود واگر درین باب امدادی نماید مودی‌بوحدت و وحشت و حرمان از فضیات صداقت گردد ودرین امر تأمل در عیوب خود مددی عظیم است .

همیشه بیدار باش که شرور را اسباب بسیار است آنچه نباید کرد بآرزو مخواه .

بخواب وآسایش‌میل مکن الابعداز آنکه درسه چیز محاسبهٔ‌نفس کرده‌باشی اول آنکه تأمل‌کنی تا در آنروز هیچ خطا از تو واقع شده یانه دوم‌آنکه اندیشه کنی تا در آنروز هیچ خیراکتساب کرده ای یانه سوم آنکه هیچ عمل‌بتقصیر فوت‌کرده‌ای‌یانه یادکن‌که پیش از حیات‌چه بودی وبعد از آن چه خواهی شد هیچکس را ایذا مکن که‌کارهای‌عالم درمعرض زوال است .

بارها اندیشه کن آنگاه بگو آنگاه بعمل آور.
در هیچ کار پیش ازوقت شروع مکن وچون بکاری مشغول شوی از روی فهم وبصیرت اختیار کن .
بتوانگری معجب مباش واز مصایب شکستگی وخواری بخودراه مده بادوست معامله چنان کن که بحاکم محتاج نشوی . از اخلاق جلالی

دولتشاه سمرقندی

دولتشاه بن علاء الدوله بختیشاه معاصر سلطانحسین میرزای بایقرا بود وشهرت او بواسطه کتاب تذکرة الشعراست که در سنه ۸۹٦ تألیف شده و مشتمل است بر شرح حال عده‌ای از شعرای ایران از روزگار سامانیان تازمان مؤلف وتاریخ جهانداری بسیاری از سلاطین و امراکه بمناسبت در ضمن تراجم احوال شعرا نوشته میشود و متضمن نکات مهم است ولی رویهمرفته بسیاری ازمطالب تاریخی آن محل نظراست وفصاحت الفاظش ازصحت معانی بیشتر



امیرشمس المعالی قابوس بن وشمگیر والی جرجان و دارالمرز و طبرستان و گیلان بوده پادشاهی دانا وعالم وعادل وفاضل بوده است و حکماء وعلمارا موقرداشتی واشعار عربی وفارسی بسیار گفته است وحکیم سنائی راست دراین باب که دلالت برفضل قابوس میکند .

بیت

فقه خوان لیك در جهنم جاه　　　همچو قابوس وشمگیر مباش

میان او و فخرالدوله دیلمی خصومت افتاد و فخرالدوله او را از جرجان اخراج کرد وقابوس بنشابور آمد والتجا بامیر ابوعلی سیمجور و تاش حاجب آورد که والی خراسان بودند ازقبل نوح بن منصور سامانی

وهفت سال درنیشابور بسربرد وعلماء وزهاد وصلحا را انعام وادراردادی واوانی مجلس را دراین وجه صرف کردی ودرمدت غربت ازقاعده‌ای که در دارالملك خود داشت ذره‌ای تجاوز نکرده وامام ابوسهل صعلوکی که در آن حین اقضی‌القضاه خراسان و سرآمد روزگار بوده در مدایح امیر قابوس قصاید وتصانیف دارد .

چون فخرالدوله وفات یافت باز قابوس قصد جرجان و مملکت موروث خودکرد وبدست آورد ودر آن حین بدست خاصان خود باسعی فرزندش منوچهر درقلعه جناشك که از اعمال بسطام است شهید شد و سبب قتل‌امیرقابوس آن‌بودکه اومردی بغایت متکبربود وبد خو وبیشتر اکابر بر دست او هلاك شدند و او در ریختن خون حرص تمام داشت عاقبت ارکان دولت ازوی متنفر شدند ومنوچهر را بر او بیرون آوردند تا اورا گرفته محبوس ساخت و دراثنای حبس بقتل او رضا داد . گویند که دروقتی که منوچهر قابوس راگرفت وبعبدالله جماز سپرد تا اورا در قلعه ماران جرجان محبوس سازد در راه قلعه امیر قابوس از عبدالله سؤال‌کردکه تا آخر شمایان را چه براین داشت که برآزار من جرأت نمودید عبدالله گفت ای امیرتو مردم را بسیارکشتی‌ازاین جهت تراحبس کردیم امیرقابوس گفت بخلاف این‌است من مردم راکمتر میکشتم ازاین جهت بدین بلاگرفتارشدم اگرمردم را بسیارکشتمی اول ترا می‌کشتمی وامروز بدین خواری بدست توگرفتار نمیشدم .



سلطان بهرامشاه پادشاه فاضل و دانشمند دوست و شاعر پرور وعالم نواز بوده است دارالملك غزنین بروزگار اومرکز اهل فضل‌شده وتربیت این فرقه را از اوکس بهترنکرده است وکتاب‌کلیله ودمنه را در

روزگاراو حمیدالدین نصرالله که تلمیذ استادابوالمحامد غزنوی بوده است ازعربی بفارسی ترجمه کرده وبنام بهرامشاه پرداخته والحق داد فصاحت وبلاغت در آن کتاب داده وشیخ عارف سنائی حدیقه را بنام او گفته این بیت اوراست .

بیت

گرفلك همچو بارگا هستی　　شـاه بهـرام شاه شاهستی

خواجه رشید وزیردرتاریخ جامع خودمیاورد که ملك علاءالدین ازسلاطین غور قصد بهرامشاه کرد وبهرامشاه با او درکنار آب باران مصاف داد باوجود آنکه دویست فیل جنگی داشت از علاء الدین منهزم شد وشب ازشدت سرما پناه بخرابه ای برد دهقانی دید گفت طعام چه داری مرد دهقان فطیر وپودنهٔ اب جوئی پیش آورد چون تناول کرد باستراحت مشغول شد وازدهقان پوشش خواست دهقان گفت ای جوان خدایتعالی میداند که بغیر ازجل گاوی هیچ چیزندارم اگراجازت فرمائی برتو پوشم سلطان گفت ای بدبخت نامش را چرا گفتی هلا سبك باش و بپوش، چون آنشب دهقان ازسیرت وصورت سلطان فهم کرد که اوسلطان است بامداد ازسلطان سؤال کرد که بعزت وجلال خدای که تو سلطانی ، گفت بلی هستم دهقان زار زار بگریست ودرقدم سلطان افتاده گفت ای مخدوم جهانیان باوجود این تهور وشجاعت ولشکر جرار وفیلان جنگی ترا چه افتاد که از غوری بدگهری بهزیمت شدی ، سلطان دهقانرا گفت بیل برداروبك چوبهٔ تیر بربیل دهقان گشاد داد که بی‌محابا ازبیل دهقان گذشته تاسوفار بـرخاك نشست تبسمی کرد و گفت زخم این است امـا بخت روگردانست .　　نقل از تذکره دولتشاه

میرخواند (وفاتش ۹۰۳)

نسب محمد بن خاوند شاه ملقب بمیر خواند بامام زین العابدین میرسد وخاندان وی دربخارا اقامت داشتند و اودرفن انشاء برسر آمده بود وتاریخ روضة الصفا تألیف اوست که مشتمل است بر تواریخ ملوك وانبیا و خلفا از آغاز خلقت تازمان سلطانحسین میرزا معروف ببایقرا و بنام امیرعلی‌شیر نوائی تألیف شده است .



چون امیر مبارزالدین برممالك فارس استیلا یافت جمعی پای جسارت درمیدان مخالفت نهاده اظهارجلادتی میکردند بتخصیص‌زمره‌ای که حصنی ومأمنی‌درتحت تصرف داشتند ودررایج که واسطهٔ ملك‌شبانکاره است قلعه‌ای بودکه درولایت ایران نظیرنداشت چنانچه از غایت رفعت سربقبهٔ جوزا میکشید وازغایت متانت پهلو بسد سکندر میزد و آنقلعه محتوی بود بر مسجد جامع و آب روان و طاحونه و بازارها چنانکه معهودشهرهای فسیح باشد ودرازمنهٔ سابقه ملوك آنجا باسلاطین‌عالیمقدار معارضه میکرده‌اند ودرآنولاکه جناب مبارزی برشیراز استیلا یافته ملك اردشیرکه ازاخلاف ملوك آندیار بودبشهامت وصرامت مشهور و مذکور درخیال گذرانیدکه باآل مظفرچنان معاش میتوان کردکه‌آباء واجداد او باملوك پیش برده‌اند وبنابراین‌اندیشه باطل انصارواعوان جمع آورد و بردای عصیان‌مرتدی شد وپرتو این خبربرپیشگاه ضمیر انور امیرمحمد مظفر تافته قرةالعین خویش شاه محمودراکه بصفات حمیده آراسته بود و از سمات ذمیمه پیراسته بکفایت مهم اردشیر تعیین فرمود شاهزاده با طائفه‌ای از متجنده‌که در روز جنگ ازشیر و پلنگ‌روی نمیگردانیدند آهنگ ولایت شبانکاره کرد وبا دلیران شیرشکار بپای قلعهٔ اردشیر راند

وبردر قلعه فریقین دریکدیگر آویختند وخاك باخون بیامیختند ودلاوران لشکر منصور مستحفظان دروازه را بقتل رسانیدند و قلعه چنانـرا قهراً قسراً بگرفتند وبرسر هرکوی وهرمحله فوجی از عصاة را عرضهٔ انتقـام گردانید و ملك اردشیر براهی که از پشت باره بجانب صحرا بود روی بهزیمت آورد وقطب الدین شاه محمود بدارالملك ملوك شبانکاره نزول فرمود وجمعی راکه مهیج فتنه وفساد میدانست بتیغ سیاست بگذرانیدو بعد از آن رایت نصرت انتما دراهتزاز آورده عازم دارالملك شیراز شد.

نقل از جلد چهارم روضة الصفا

خواند میر (وفاتش ٩٤٧)

غیاث الدین خـواند میـر از جانب‌مادر نبیرهٔ میـر خواند مؤلف روضة الصفاست و او خود پروردهٔ خاندان تیموری ومعاصرسلطان‌حسین میرزای بایقرا بوده و با فرزندانش ارتباطی داشته کتاب حبیب السیر از تألیفات اوست که مشتمل است برحوادث عالم ازآغاز آفرینش تا حوادث سنهٔ ٩٣٠ از عهد سلطنت شـاه اسمعیل و ترجمهٔ احوال شعـرا و فضلا و نویسندگان هرعصر ومطالب سودمند را حاوی است و نثر آن اگرچه از تکلف عاری نیست ولی نسبت بروش بسیاری ازنویسندگان عهد تیموری ازجمله نثرهای ساده بشمار میرود



گفتار در بیان تسلط و استیلای هلاکوخان بر ولایات ایران و ایراد بعضی ازوقایع زمان وحوادث دوران

شهریارانـ ممالك سخنوری و شهسواران مسالك‌هنروری رایات این حکایات را بدین عبارت آراسته اند که منکوقا آن بن‌تولی خان در منزل قراقرم و کلوران بر مسند سلطنت و کامرانی قرار گـرفت نخست

بایجو نویان را بضبط ولایات ایران نامزد فرمود و بایجو بعد از وصول بحدود عراق و آذربایجان ایلچی بپایهٔ سریر فرستاده از مستعصم خلیفه سخنان شکایت آمیز عرضه داشت کرد و هم در آن ایام قاضی القضاة شمس الدین احمد الکافی القزوینی که ازخوف فدائیان اسمعیلیه پیوسته مانند ماهی جوشن پوش بود درباب وجوب دفع ملاحده مبالغه بجای آورد بنابر آن منکوقا آن خاطر بر آن قرارداد که یکی ازشاهزادگان را باسپاه فراوان صاحب عهدهٔ جمیع مهمات ایران گرداند و پس ازتقدیم لوازم مشورت قرعهٔ اختیار از برای این کار بر هلاکوخان افتاد منکوقا آن اورا منظور نظرعنایت کرده و گفت

بیت

ز توران گذر کن بایران خرام   بر آور بخورشید رخشنده نام

و باید که بیمن جلادت و پهلوانی و ضرب شمشیر جهانگیری و کشور ستانی از کنار جیحون تا اقصی ولایت مصر بتحت تصرف در آوری و ملاحظهٔ رسوم و یا ساء چنگیز خانی نموده هر که بقدم اطاعت و فرمان برداری پیش آید او را رعایت نمائی و هر کس تمرد و سرکشی کند ابواب قتل وغارت برروی او وعیال واطفال او واقربایش بگشائی وهلاکو انگشت قبول بر دیده نهاده مدت یکماه منکوقا آن وخوانین وشاهزادگان وامرا واعیان او رابنوبت طوی دادندبعد از آن هلاکوبا خمسی ازلشکر چنگیزخان که صدوبیست هزار سوار بود رخصت یافته در ماه ربیع الاول سنه احدی وخمسین و ستمائه موافق اودئیل از اردوی قاآن بقول خود شتافت وبترتیب اسباب قلعه گیری وتجهیز دلیران میدان نام آوری مشغولی نمود وهزار خانه وار منجنیق ساز ونفط انداز که از ختای آمده بودند با خود همراه ساخت و در ماه رمضان سال مذکور بجانب ایران روان

شده در سنهٔ ثلاث وخمسین وستمائه موافق توشقان ئیل درظاهرسمرقند بمرغزار کان کل منزل گزید ومسعودبیك بلواج که در آن زمان صاحب اختیار ماوراءالنهر بود بترتیب اسباب طوی قیام نموده هلاکوخـان مدت چهل روز در مقام دلفروز مشغول عیش و عشرت گردید آنگـاه از آنجا بشهر دلکش کش خرامیده حاکم خراسان امیر ارغوان وملك شمس الدین محمد کرت بابعضی از اعیان واکابردر آنمقام بخدمت رسیدند وپیشکش کشیده باصناف الطـاف سر افراز گردیدند وبراین قیاس موکب گردون اساس بآهستگی طی مسافت نموده در هرمنزل جمعی ازمتعینان ایران بکریاس فلك اقتباس میشتافتند وبعنایت سیور غامیشی اختصاص می یافتند وهلاکو در ذیحجهٔ سنهٔ مذکوره از جیحون عبور نموده درآن زمستان درحدود شیر غان قشلاق فرمود ودر اوایل فصل بهار وهنگام ظهور سپاه ریاحین وازهار از شیرغان بصوب ولایت خواف نهضت کـرده ارغون آقا بموجب فرمان روی بجانب اردوی منکوقاآن آورده وبسـر خودکدای ملك و احمد بتیکجی وصاحب تاریخ جهـانگشای خواجه عطـا ملك جوینی را نزد هلاکوخان که او را واولاد او را مورخان ایلخان گویند بگذاشت و چون ایلخان بزاوه رسید کیبو قانویان رابفتح قهستان فرستاده خودبطوس شتافت ودر طوس خوانین امیرارغون و خواجه عزالدین طاهر که نایبش بودهلاکو را طوی دادند و درخلال این احوال ملك شمس الدین محتشم که از قبل رکن الدین خورشاه الموتی حاکـم قلعهٔ سرتخت بود رفت و بعد از اداء پیغام ناصرالدین در مقام فرمان برداری آمده درمصاحبت ملك راه اردوی هلاکو پیش گرفت وچون بآستان سلطنت آشیان رسید بانواع التفات سر افراز گردید. و هلاکو پس ازطی منازل وقطع مراحل بحدود ولایت رود بـار نزول اجلال فرموده چنـانچه در ضمن قضایاء ملاحده

سبق ذکر یافت در روز یکشنبه اول ذیقعده سنهٔ اربع وخمسین وستمائه رکن الدین خورشاه بملازمتش شتافت وچون مهم قلاع وبقاع ملاحده بفیصل انجامید رایات چشمت وعظمت افراخته متوجه دارالسلام بغداد گردید وبروجهی که در اواخر جز وسیم از مجلد دوم مذکور شد فتح بغداد بعد از محاصره ومحاربه سمت تیسیر پذیرفته هلاکو در روز جمعه نهم صفر سنهٔ ست و خمسین و ستمائه بدارالخلافه درآمد وامراء واعیان اطراف را طوی داد ومستعصم خلیفه راکه هنوزمقید بود در آن مجلس طلبیده گفت تو میزبانی و ما میهمان آنچه دست مکنت تو بدان رسد و درخور ما باشد بیاور مستعصم این سخن را بر حقیقت حمل کرده دوهزار جامه وار نفیس وده‌هزاردینار سرخ وبعضی ازظروف واوانی طلا ونقره‌که بجواهر زواهر مرصع بود از خزاین بیرون آورد و بر طبق عرض نهاد ایلخان بچشم التفات در آن اشیا نظر نینداخت و مجموع را بحاضران انعام فرمود و باز خلیفه راگفت که اموال ظاهر تو وبغدادیان در تصرف ماست احتیاج بتسلیم نیست وظیفه آنکه‌ازمخفیات ودفاین خبری بگوئی مستعصم اشارت بصحن دارالخلافه کرد وچون آن زمین را حفرکرده حوضی مملو از تنکجات طلا یافتند که هریك صد مثقال وزن داشت ودربعضی روایات آمده است‌که درآن ایام که‌خلیفه انام در دست مغولان بی‌اسلام اسیر بود روزی چند بفرمان ایلخان اورا طعام ندادند ومستعصم ازگرسنگی بی تحمل شده از موکلان خوردنی طلبید ایشان‌التماس خلیفه را بهلاکوخان عرض‌کرده حکم شدطبقی‌مملو از زر احمر و جواهر زواهر پیش خلیفه برند واورا بتناول آن اشیاء تکلیف نمایند وچون‌آن طبق‌بنظرمستعصم رسید گفت زروجواهرچگونه توان خورد وترجمان از زبان ایلخان جواب داد که چیزی راکه‌نمیتوان

. خورد چرا فدای جان خود وچندین مسامان نکردی وبسپاه ندادی تاملك موروثی ترا از لشکر بیگانه محفوظ دارند . حبیب السیر

صائب (وفاتش ۱۰۸۱)

میرزا محمد علی متخلص بصائب از مردم اصفهان و به تبریزی معروفست و او مدتها درهند مسافرومقیم بوده و پس از بازگشت بایران نزد شاه سلیمان صفوی وشاه عباس دوم معزز میزیسته وعلت شهرت وی دقت ووسعت فکریست که درمضامین ابیاتش دیده میشود وبدین جهت وی را از استادان سبك معروف بهندی میشمارند .

☆☆☆

ایکه از عالم معنی خبری نیست ترا
بهتر از مهر خموشی هنری نیست ترا
اگر ازخویش برون آمده‌ای چون مردان
باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا
بگسل ازخویش وبهرخار که خواهی پیوند
که درین ره ز تو ناساز تری نیست ترا
برشکست قفس جسم از آن می لرزی
که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا
نیست در بی هنری آفت نخوت صائب
شکوه ازبخت مکن گرهنری نیست ترا

☆☆☆

روزی که حرف عشق مرا برزبان گذشت
چون خامه مدزخم من ازاستخوان گذشت
تیر شهاب چون گذرد از کمـان چرخ

سر گرم عشق ازسر عالم چنان گذشت
هر رخنهٔ قفس دری از فیض بوده است
صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت
بی حاصلی نگر که شماریم مغتنم
از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت

☆☆☆

غیر از گهر عشق که پاینده و باقی است
باقی همه چون موج وز دریا گذرانند
از مردم افتاده مدد جوی که این قوم
با بی پرو پالی پرو بال دگرانند

☆☆☆

بسر نیامده طومار عمر جهدی کن که چون قلم زتو درهرقدم اثرماند
زفکر بیش و کم رزق دل مخور صائب که عمر طی شود و توشه بر کمر ماند

☆☆☆

می درد پردهٔ خود بیشتر از پردهٔ او
هر که با کم زخودی دست و گریبان گردد

☆☆☆

مشو غافل درین گلشن چو شبنم از نظر بازی
که تا برهم گذاری چشم را افسانه خواهی شد

☆☆☆

صفحهٔ روی ترا دید ورق بر گرداند ساده لوحی که بمن دوش نصیحت میکرد

☆☆☆

گهی در حلقهٔ تسبیح و گه در قید زنارم کسی از رشتهٔ سر در گم من سر نمی‌آرد



از گرانی سنك راه مشتری گردیده ای
چون‌شکستی نرخ خود بازار پیدامیشود
کفرپوشیده است‌درایمان اگر کاوش کنی
از میان سبحه هم زنار پیدا می شود



خوش آنکه ازدو جهان‌گوشهٔ غمی دارد
همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه می‌دانی
که سربجیب کشیدن چه عالمی دارد
لب پیاله نمی آید از نشاط بهم
زمین میکده خوش خاك بی‌غمی‌دارد
تو محو عالم فکر خودی نمی دانی
که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

اسکندر بك منشی (وفاتش بعد از ۱۰۳۸)

اسکندربك از نویسندگان عهد شاه عباس اول صفوی است تاریخ عالم آرای عباسی‌اثرخامهٔ او میباشدکه مشتمل است برمقدمه‌ای‌در آغاز حال‌وپیدا شدن سلسلهٔ صفویه وپس ازآنجهانگیری شاه اسمعیل ووقایع سلطنت خاندان وی‌تاهنگام وفات شاه‌عباس اول و آن‌یکی ازمنابع تاریخ صفویه ودارای نثری متوسط است .

از ممالکی‌که شاه جنت مکان علیین آشیان درحیطهٔ تسخیر کشیده اند اول ممالك کثیر المنفعت شیروانست که ولاة آن ازنژاد انوشیروان کسری و بشیروانشاه مشتهرند واز زمرهٔ ولاة مذکور که

اباًعن جد در آنولایت فرمانروا بوده‌اند فرخ یساربن فرامز بن گشتاسب بن فرخزادبن خلیل‌الله‌بن سلطان ابراهیم‌بن سلطان محمدبن فرخزادبن منوچهر مشهور بخاقان که خاقانی شاعر مادح او بوده‌وبدینجهت خاقانی تخلص داشته باسلسلهٔ علیه صفویه در مقام عناد درآمده چنانچه در محل خود مذکور شد با سلطان جنید وسلطان حیدر جنك کرده بشهادت رسانیدند وبالاخره بتیغ انتقام خاقان سلیمان شان فرخ یسار کشته گشته اختلال بآن خانواده راه یافت سلطان خلیل بن شیخ شاه بن فرخ یسار بدلالت خرد خرده‌دان بدرگاه خاقان سلیمانشان آمده طریق عبودیت وچاکری مرعی داشته مورد نوازش وتربیت گردید وبه الطاف شاهانه برتبهٔ بلند مصاهرت و مرتبهٔ ارجمند شیروانشاهی سر افرازی یافت وبعد از واقعهٔ آنحضرت بدستور منظور نظر عاطفت واشفاق شاه جنت مکان بوده چند سال بشوکت وشأن گذرانیده ودر اثنی و اربعین وتسعمائه که دوازده سال از جلوس همایون اعلی گذشته بود سلطان خلیل عالم فانی را بدرود کرده بجهان جاودانی شتافت از او نسلی نماند امراء شیروان برادر زادهٔاوشاهرخ بن سلطان بن شیخشاه راکه کودکی‌بود برتخت سلطنت نشانیدند قانون دولت آنخانواده بجهت خود سری وخود رائی امراء شیروان از نوا افتاده نظام وانتظام درآنسلسله نماند وهرج ومرج درآندیار پدید آمددرین اثناء قلندر پسری دعوی کرد که من‌سلطان محمدبن شیخشاهم لشگربسیار برسراو جمعشده برسالیان مستولی گشت وازآنجا بشماخی آمد اصحاب شاهرخ از بی ضبطی امرا وبی اتفاقی لشگر قدرت بردفع او نیافته از شماخی فرارکرده بقلعه‌بیفرد رفتند وقلندر پسر برشماخی که تختگاه شیروانشاه است استیلاء یافت اما چون اصحاب قلندر مردم بی‌سروپای پراکندهٔ هر جائی بودند ومرد

عاقل کار دانی در میان آنگروه نبود از جهل و سوء تدبیر شماخی را گذاشته بجانب سالیان مراجعت نمود عظماء شیروان که در قلعهٔ بیغرد بودند از رفتن او آگاه گشته در موکب شاهرخ میرزا بتعاقب شتافتند واو را درحوالی‌سالیان‌دریافته‌جنك‌درپیوستند اصحاب‌شاهرخ غالب آمده قاندر مغلوب گردیدوبدست‌شیروانیان درآمده‌شیخ پادار بقتلش پرداخت

صبای کاشانی (وفاتش ۱۲۳۸)

فتحعلی‌خان کاشانی متخلص بصبا وملقب بملك‌الشعراء از استادان قصیده سرای قرن پیشین محسوب است و در فن قصیده سرائــی بطرز انوری نزدیك و در مثنوی بحر تقارب بپیروی فردوسی متمایل می‌باشد مثنوی خداوند نامه و شهنشاه نامه ازویست که بتقلید شاهنامه گفته و ابیات باند ومتین بسیار دارد و نیز عبرت نامه و گلشن صبا و دیوان قصاید و قطعات که روی هم رفته در طبقه نخستین از آثار آنعهدبشمار تواند رفت .



کشانید سرهنك آخور چو باد — پری پــو یکی بارهٔ دیــو زاد
دو گوشش سنان‌کش‌بپروین‌وماه — پراکنده سم ماه وپروین بــراه
سرو گوش‌چونشاخ آهوش‌خشك — دم و یال چون ناف آهوزمشك
بچاك دهن چون دم اژدهــای — بدندان سیه میخ و پولاد خای
سمش‌چارسندان‌همه‌سنگ‌رنگ — چوپتکی‌بسندان‌چوسندان بسنگ
بگرمی چو آتش بنرمی چو آب — ببینش چوکرکس بجنبش عقاب



بر شاه شد رهنمون تن چو بید — رخ از بیم‌چون راغ پرشنبلید
که شاها همان شرزه شیر دژم — که سوزد جهان‌اژدهافش بدم

بیکسوی این راغ خوش بیشه اش
دل شیر گردون در اندیشه اش

از ایدر بدان بیشه تنك آمدیم
بر اژدها بی درنك آمدیم

همان نیستان کش نی افراخته
ببهرام زوبین ز برك آخته

دران آن هژبر دمانرا کنام
سزد گر بپیچی ازین ره لگام

که چون آن بهرّاکند بازنای
شود زهر در زهرهٔ اژدهای

بماند تکاور کفیده جگر
نگردد بگامی دگر ره سپر

پس آنگه بچستی چو اذرگشسب
بزیر اندر آرد تن مرد واسب

سواران همه درهراسی بزرگ
فتادند چون میش نالان بگرك

همی راز گوتن بتن از بوش
که تا این بوش راچه آید روش

نه یارای اندرز دارا بدم
نه نیروی آهنك شیر دژم

گسسته دم وبندونای ازفسوس
دورخ چون یکی کان پرسندروس

درین راز کز بیشه هرای شیر
بر آورد از نای ایشان نفیر

ویا تندر از نای تنین بخاست
کش ازهول تنین وتندر بکاست

همه بیشه آشفت از آن پیل مست
همی نی بهم خفت ودرهم شکست

گر از آن هزبری ببالای پیل
و یا اژدهائی خروشان چو نیل

یکی آفرینش شگفت وشگرف
دهان گاه خمیازه دریای ژرف

دو چشمش دو کانون افروخته
زتف دمش آسمان سوخته

پراکنده سازد بنیروی چنك
همه خاك برگنبد آب رنك

بتن موی او رنگ رنگ ودرشت
چو خار گزایندهٔ خارپشت

چو سرپنجه یازد بپیلان مست
کندشان تن زفت باخاك پست

دو دست ازستبری بسان هیون
تن از زنده پیلان بزفتی فزون

بهرا چو خرنای وچون گاودم
بنای آهنین کوس وروئینه خم

چو شاخ گوزنانش درکام گاز
فرو هشته تا چنگ یال دراز

شکن برشکن موی او تار تار — بهر تـار برسان پیچنده مـار
چوازخشم دندان‌بدندان زدی — تو گفتی که‌سندان بسندان‌زدی
دد ودام وهامون زبیمش برنج — بچرم اندرون‌جانشان‌درشکنج
نه دربیشه‌پیل ونه‌دردشت گور — بر آورده ازپیل وازگور شور



آن‌چه‌ماریست که برسینهٔ‌خصمش گذراست
خیزران پیکر و آهن دم وفولاد سراست
گه دمش برکمر گاو زمین زوبین است
گه سرش بر جگر شیر فلك نیشتر است
دوستان رازچه زوکام روان شیرین است
پیکرش رانه اگر خاصیت نیشکر است
دشمنان رازچـه روهست گزایندهٔ جان
زهر جان کاه نه‌گردربن دندانش دراست
قامتش کامـده رونـق شکن سرو سهی
نو نهالی است که آرایش باغ ظفر است
لاغر و زرد بود پیکر او چون عشاق
گرچه چون‌غمزهٔ‌دلدوز بتان پرده دراست
از چه هـر دم شکند غنچهٔ دلها ز دمش
دم آن را نه اگر فیض نسیم سحر است
هر سری راست عیان از سر او روز نبرد
سر نوشتی که برالواح قضا و قدر است

نشاط اصفهانی (وفاتش ۱۲٤٤)

میرزاعبدالوهاب متخلص‌به نشاط وملقب‌به معتمدالدوله‌ازبزرگان

زمان خود بحسن ذوق وجودت طبع وپختگی فکر امتیاز داشت وازعرفا ومتصوفه بشمار می‌رفت ودرغزل از استادان مسلم بود وبیشتر بـه روش حافظ غزل می‌گفت ودرصناعت انشاء قدرتی بسزا داشت.

من گرفتم بند بر دارم ز لب — بندبر گوشند این خلق‌ای عجب
من گرفتم بند بردارم ز گفت — تو بپرده درچه سانخواهی شنفت
خواهی ار آری برون ز بن پرده سر — سر نه اندر پای عشق پرده در
مرحبا ای عشق عالم سوز ما — حبذا ای شمع جان افروز ما
ازتو برقی و زانده خرمنی — از تو ابری و زشادی گلشنی
اشك و آه و ناله وزاریم ده — جز زیاد دوست بیزاریم ده



رنجی اربی صبر و بی تابت کند — به‌از آن راحت که‌درخوابت کند
خشم کافزایـد ادب مربنده را — خوشتراست‌ازلطف گستاخی فزا
زاهدان گر توبه از مستی کنند — عشقبازان توبه از هستی کنند



از من ای خاك در دوست خدا را بپذیر
بکـجا باز بـرم این سر بی سامـان را
چه عجب خلقی اگر از تو بغفلت گذرند
آن که دردیش نباشد چکند درمان را



وقتم امشب همه درصحبت بیگانه برفت
تا چرا شکر نگفتم شب تنهائی را
دلم ازسینه بتنك است که درخانه نشاط
نـتوان داشت نگه مردم صحرائی را



فرخنده پیکریست که سر در هوای تست
فرخنده تر سریست که برخاك پای تست
امروز اگر بباد رود در رهت چه باك
فردا که سر ز خاك بر آید بپای تست
تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش
ای عشق کار ما همه بر مدعای تست



تابکی این صبح واین شام مکرر بگذرد
حیف باشد عمر اگر زینسان سراسر بگذرد
ترسمت ای خفته در دامان کوهی سیل خیز
خواب نگذاری زسر تا آب ازسر بگذرد
خیمه برتر زد زدل سلطان عشق او ولی
سالها ماند خراب آنجا که لشکر بگذرد
چاك سازد عاشق اول سینه آنگه جامه را
تیغ عشق اول بسر آنگه بمغفر بگذرد



شنعت مرغان شنو بخفتن بیگاه — خیز ندیما که نوبت سحر آمد
شام بغفلت گذشت وصبح بخجلت — تا نگردخواجهٔ روزهم بسر آمد
روی نتابد زجور طالب مقصود — زین دراگررفت از دردگر آمد
درصف رندان نشاط پیش و پسی نیست — پیشتر آنکو بصدق بیشتر آمد

قاآنی شیرازی (وفاتش ۱۲۷۰)

میرزاحبیب‌الله متخلص بقاآنی سرآمدفضلا وسر دفتر ارباب ذوق

بود وچند زبان میدانست ودرانواع علوم ازالهی وطبیعی وریاضی وفنون ادب مهارت وعلاوه براین ذوقی سرشار وفکری توانا و طبعی هرچه روان‌تر داشت وسبکی تازه وافکاری نو درعالم شعر وادب بوجود آورده قصائد و مسمطات وی زیبا وروان‌وکتاب پریشان‌که بتقلید گلستان‌سعدی نوشته هم درحد خود زیباست .

گر تاج زر نهند ازین پس بسر مرا
بر درگه امیر نبینی دگر مرا
او باز تیز پنجه و من صعوهٔ ضعیف
روزی بهم فرو شکند بال و پر مرا
او آفتاب روشن و من ذرهٔ حقیر
با نورش از وجود نیابی اثر مرا
او گنج شایگان و منم آن گدا که هست
بر گنج باز دیدهٔ حسرت نگر مرا
بی اژدها چگونه بود گنج لاجرم
از بیم جان بگنج نیاید گذر مرا
عزت چو در قناعت و ذلت چو در طمع
باید قناعت از همه کس بیشتر مرا
من آن همای اوج کمالم که بدمدام
سیمرغ وار قاف قناعت مقر مرا
هر روز روزیم چو دهد روزی آفرین
باید غذا ز بهر چه لخت جگر مرا
بگذشت صیت فضل و کمالم ببحر و بر
با آنکه هیچ بهره نه از بحر و بر مرا

نبود مرا بغیر لب خشك و چشم تـر
مانا همین نصیب شد از خشك و تر مرا
نخل امید مـن بمثل شاخ بید بـود
ورنه چـرا نـداد بگیتی ثمـر مـرا
نطقم چونیشکرشکرانگیزهست ونیست
جز زهر غصه بهری از آن نیشکر مـرا
از نوك کلك سلك گهـر آورم ولیك
شبـه شبـه نماید سلك گهـر مـرا



خیمهٔ زربفت زد بر چـرخ نیلی آفتاب
وزپرند نیلگون آویخت بس زرین طناب
بال بگشود از پس شام سیه صبح سپید
همچوسیمین‌شاهبازی ازپی‌مشکین‌غراب
تا که سیمین‌حلقه های اختران درد زهم
خور برون آمد چوزرین‌تیغی‌ازمشکین‌قراب
یا نه گفتی از پی صید حواصل بچگان
ز آشیان چرخ بیرون‌شد یکی‌زرین عقاب
یا بجادوئی فلك در حقهٔ یـاقوت زرد
کردپنهان صدهزاران مهره ازدرخوشاب
یالهنگی کهربا پیکر که از آهنگ او
صد هزاران ماهی‌سیم افتد اندراضطراب
یاچوزرین زورقی کزصدمتش پنهان شود
درتك‌سیمابگون دریادوصد سیمین‌حباب

در چنین صبحی بیاد کشتی زرین مهر
ای مه سیمین لقا مارا بکشتی ده شراب
محشر ارخواهی ز گیسو چهر خود بنما از آنك
محشر آن روز است کز مغرب بر آید آفتاب

✲✲✲

هست بنفشه مگر قاصد اردی بهشت
کز همه گلها دمد پیشتر از طرف کشت
وز نفسش جویبار گشته چو باغ بهشت
گوئی با غالیه بر رخش ایزد نوشت
کای گل مشکین نفس مژده بر از نو بهار

✲✲✲

لاله بر آمد بباغ بارخ افروخته — بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته
سرخ قبایش ببریك دو سه جا سوخته — یا که ز دلدادگان عاشقی آموخته
کش شده دل غرق خون گشته جگر داغدار

✲✲✲

نرگسك آن طشت سیم باز بسر بر نهاد
بر سر سیمینه طشت طاسك زر بر نهاد
در وسط طاس زر زرین پر بر نهاد
بر پر زرین او ژاله گهر بر نهاد
شود آن زر خشك از گهرش آبدار

✲✲✲

ای برادر گرت خطائی رفت — متمسك مشو بعذر دروغ
کان دروغت بود خطای دگر — که برد باردیگر از تو فروغ



آدمی را گر نباشد تجربت — برچنان آدم شرف داردستور
میخوردمسکین نمك برجای قند — طعم شیرین رانمیداند زشور



کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر
چونیك بنگری ازروی تجربت باد است
همین بباغ ننالند بلبلان از زاغ
که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است

سروش اصفهانی(وفاتش ۱۲۸۵)

میرزا علیمحمد خان سروش ملقب بشمس الشعرا از اهل سده اصفهان بود و در شاعری قریحه سرشار داشت وبخوبی از عهدهٔ تقلید گذشتکان بخصوص فرخی برمیآمد وعلت شهرت وتقدم او اینست که سبك وروش استادان بزرگ را هم بنوبهٔ خود تجدید کرده واشعار فصیح ازمثنوی وقصیده وغزل بدان روش سروده است .

باز جهان گشت خرم وخوش وزیبا — باغ و گلستان گرفت گونهٔ دیبا
سفته و ناسفته دانه های عقیقند — لالهٔ نشکفته و شکفته بصحرا
بلبل خواندحدیث ویسه و رامین — صلصل خواند حدیث وامق وعذرا
باد رباید زشاخ برگ شکوفه — گوئی از هم گسست عقد ثریا
ریخته در جویبار برگ شقایق — بیخته بیجاده بر صحیفهٔ مینا
لاله در او بامداد قطرهٔ باران — درج عمیق است پر زلؤلؤ لالا
خندد برروی باغبان گل صد برگ — صبحگهان چون بروی رضوان حورا
تابد هرشب زشاخ گلبن سوری — وقت سپیده هزار زهرهٔ زهرا
بلبل بر سروبن قصیده سراید — چون من در آفرین مهتر دنیا



باد نوروزی همی پوشد درختان راسلب
گل همی‌خنددبگلبن چون‌بت بیجاده‌لب
مردم‌آسوده دل را دل بر انگیزد زجای
نعرهٔ صلصل سحرگه بانك بلبل نیمشب
مرغزاران را قبا در بر بریدند از حریر
کوهساران‌را ردابر سر کشیدند ازقصب
ابر آزاری بگرید گل بخندد بامداد
خندهٔ آن بر شگفتی گریهٔ این بی‌سبب



باد بهار برگل سوری دمید طیب
بگذشت ابر بر چمن وشاخ شد رطیب
برشاخ بید زمزمه سرکرد زند واف
بر شاخ سروبانگ بر آورد عندلیب
در باغ رفته بلبل آمد وطن گرفت
وان آمده غراب شد از بوستان غریب
بر سرو و بید صلصل وبلبل دوشاعرند
گوید یکی مدیح و سراید یکی نسیب
بتخانه گشت باغ و در او گلبنان صنم
منبرشد است سرو وبراو فاخته خطیب
از لعل کرده پود وز پیروزه کرده تار
دیبا طراز باد و طرازیدنش عجیب
اندر کنار سبزه شقایق نهاده سر

چو نان که درکنار حبیبی سر حبیب
بگـرفتـه سبزه لالـهٔ سیراب را ببر
نرگس میان باغ بنظاره چون رقیب

☆☆☆☆

همه راه گشت از سوار و پیاده — چو راه مجره زری تـا بخاور
ده و دو هزارش پیاده بموکب — رده برزده همچو سد سکندر
تو گوئی که ازجنبش توپ روئین — بجنبش درآمد همی گوی اغبر
نه تنین و تندر ولیکن بمیدان — خروشان چو تنین غریوان چو تندر
نگون کرد بس قصر های مشید — فرو کوفت بس حصنهای مشهر

☆☆☆

افسر خوارزمشه که سود بکیوان — باسرش آمد درین مبارك ایوان
از پی کوشش کشیده بود سپاهی — بیش ز برگ درخت و ریگ بیابان
لشکر خسرو بتاخت بر زبر تل — آخته شمشیر همچو برق درخشان
کشتند اوراو لشکرش بشکستند — لشگر شاهنشه مظفر ایـران

وصال شیرازی (وفاتش ١٢٦٢)

میرزا شفیع مشهور بمیرزا کوچك ومتخلص بوصال از اهل شیراز ودرفن خطاطی مسلم وبخصوص درخط نسخ سرآمد زمان خود بوده ودر غزل ومثنوی دستی داشته وابیات لطیف سروده ومثنوی فرهاد و شیرین راکه وحشی بافقی آغاز کرده وباتمام آن موفق نشده بود وصـال بانجام رسانیده وبخوبی از عهده نظم آن برآمده است .

ای کلك من ای کشتهٔ دانش زتو شاداب
حکمت زتو بافضل و فضیلت زتو با آب
افشانـده بصحرای ختن نافهٔ تبت

پوشیده بخوبـان حبش دیبـهٔ سقـلاب
شب رنگ‌فشان از تو گهی مفرش کافور
شنگرف نشان از تو گهی معدن سیماب
ای خامه غریوم زتوچون گوی زچوگان
ای‌خامه‌خروشم‌زتوچون چنك زمضراب
گویند که ماند ز تو شعر خوش دلکش
سودی‌چه‌بودخوشتر ازین‌خون‌خورودریاب
جان‌خسته‌چه حظم‌زدرودی که‌بر اسلاف
تن سوده چه سودم زدعائی که زاعقاب
از خامه یکی بیشه بگرد من ومن خود
چون گرسنه‌شیری‌شده‌بی‌طعمه دران‌غاب
موران خطم خصم‌منستند وعجب نیست
بر شیر زیـان مور زیانست بهر باب



ای‌خلف خاطر‌ای خزینهٔ یزدان گرهر بحر دل اختر فلك جان
آب‌حیاتی بتیرگی متواری لعل نگاری نهفته درخط ریحان
آمده اول زعرش و باز بدانجا برشده هم باابراق طبع سخندان
نـایب آب زری بطبع هنرمند طبع هنرمند هم تراشده دهقان
گشته چو عباسیان شعار تو تیره لیك‌دران‌تیرگی‌چوچشمهٔ‌حیوان



خوشا عشقی که جان‌و‌تن‌بسوزد ازویك شعله صد خرمن بسوزد
بسی عشق این‌چنین‌نیرنك دارد که‌گاهی‌صلح و گاهی جنك‌دارد
بقای وصل خامی آورد بـار دوام هجرجان سوزد بیکبار

که هریك زان دو گریا بدوامی نگردد پخته در آن هیچ خامی



چوشد فرهاد بر بالای آن کوه تن وجانی بزیر کوه اندوه
بروز افغانی وشب یاربی داشت بیمن عشق خوش روز وشبی داشت
پی صنعت کمر بر بست چالاك بضرب تیشه کرد آن کوه راچاك
چنان تمثال آن گلچهر پرداخت که برخودنیز آنرا مشتبه ساخت
بنوعی زلف عنبر ساکشیدش که آن دل کاندران گم کرد دیدش
از آتش غنچهٔ لب ساخت خاموش کزان حرف وفانا کرده بدگوش
دلش راساخت سخت وبی مدارا بعینه چون دلش یعنی که خارا
لبی پر خنده یعنی آشنائیم سری افکنده یعنی با وفائیم
نگاهی گرم یعنی دلنوازیم زبانی نرم یعنی چاره سازیم
سرا پا دل ربا زانگونه بستش که گربودی دلی دادی بدستش



عجب کاریست بعد از شهریاری در افتادن بمسکینی و خواری
شود هر چند افزون آشنائی فزونتر گردد اندوه جدائی
چه در دست اینکه در دل گشته انبوه دل است ایندل نه هامونست نه کوه



که دیداست این چنین یار جفا کیش جفای او همه با عاشق خویش
نه دستی تاکه خار از پا برآرم نه پائی تاره کویش سپارم
نه دینی تا بآن دربند باشم دمی از طاعتی خرسند باشم
کنون آن بی‌دل ودینم که بینی حکایت مختصر اینم که بینی
دل ما ره عجب کاری فتاد است که کارش با چنین یاری فتاداست

فروغی بسطامی

میرزا عباس خان فروغی از شعرای لطیف الطبع قرن پیشین بود و با اینکهٔ ازفنون ادب آگاهی نداشت اشعار دل پذیر میسرود وغزلیات او بسادگی ولطافت ممتاز است .

کی رفته ای زدل که تمنا کنم ترا
کی بوده ای نهفته که پیدا کنم ترا
غیبت نکرده ای‌که شوم طالب حضور
پنهان نگشته ای که هویدا کنم ترا
با صد هزار جلوه برون آمدی که من
با صد هزار دیده تماشا کنم ترا
چشمم بصد مجاهده آیینه ساز شد
تا من بیك مشاهده شیدا کنم ترا
بالای خود در آینهٔ چشم من به بین
تا با خبر زعالم بالا کنم ترا



مردان خدا پردهٔ پندار دریدند
یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند
هر دست که‌دادند همان دست گرفتند
هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند
یك فرقه بعشرت در کاشانه گشادند
یك زمره بحسرت سر انگشت گزیدند
یك جمع نکوشیده رسیدند بمقصود
یك قوم دویدند و بمقصد نرسیدند

فریاد که در رهگذر آدم خاکی
بس دانه فشاندند و بسی دام تنیدند
همت طلب از باطن پیران سحر خیز
زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند
زنهار مزن دست بدامان گروهی
کز حق ببریدند و بباطل گرویدند
چون خلق در آیند ببازار حقیقت
ترسم نفروشند متاعی که خریدند



دوست نشاید ز دوست در گله باشد
مرد نباید که تنگ حوصله باشد
دوش بهیچم خرید خواجه وترسم
باز پشیمان ازین معامله باشد
راهرو عشق باید از پی مقصود
در قدمش صد هزار آبله باشد
تند مران ای دلیل ره که مبادا
خسته دلی در قفای قافله باشد



چه خلاف سرزد ازما که درسرای بستی
بردشمنان نشستی دل دوستان شکستی
کسی ازخرابهٔ دل نگرفته باج هرگز
توبران خراج بستی وبسلطنت نشستی
زطواف کعبه بگذرتو که حق نمیشناسی

بدر کنشت منشین تو که بت‌نمیپرستی

بکمال عجز گفتم که بلب رسیده جانم

زغرور کبر گفتی که مگر هنوز هستی؟!

☆☆☆

بامن اگرخواجه سری داشتی هر سر مویم هنری داشتی

قطع نظر کردمی از کاینات جانب من گر نظری داشتی

برتو شدی سر انا الحق عیان گر ز حقیقت خبری داشتی

محمود خان ملك الشعرا (وفاتش ۱۳۱۱)

محمود خان پسر عندلیب و نبیرهٔ صبای کاشانی است که در قصیده سرائی بطرز قدما استادی توانا بود و نیز بحسن خط و نقاشی شهرت داشت وقصائد او بسبك وروش عنصری و نیز بطریقه منوچهری نزدیك است و بسمت فصاحت موسوم .

از کوه بر شدند خروشان سحابها

غلطان شدند از بر البرز آنها

وقت سحر ز بانك نوازنده بلبلان

بر هر کرانه ساخته بینی ربابها

قمری چو برچنار سؤالی همی کند

بلبل ز سرو بن دهد او را جوابها

چون صد هزار جام بلورین واژگون

بر آبدان ز ریزش باران حبابها

زین فصل وبابها که کتاب زمانه راست

تو اختیار فصل طرب کن زبانها

جز روز خرمی نبود در حساب عمر
ما بر گرفته ایم ز گیتی حسابها

✡✡✡

سبزه‌ها بر دشت بین چون طوطی گسترده پر
وان درختان چون گه مستی دم طاوس نر
برق خندد آنچنان کش بردرد چاك دهن
رعد غرد آنچنان کش بگسلد بند جگر
ابرها خیزان زپشت کوه چون تیره شبه
آبها غلطان بروی دشت چون روشن گهر
صبحگاهان چاو چاو افتد بانبوه درخت
بامدادان قاه قاه افتد زبالای کمر
لاله ها گوئی خروسانند باهم کرده تاج
شاخها گوئی تذورانند درهم بسته پر
مرغکان سرخ غبغب چون عروسان چگل
گلبنان سبز پیکر چون غزالان تتر
بلبلان چون درخروش آیند تاب آید بدل
قمریان چون در سرود آیند دود افتد بسر

لطفعلی بیك آذر (وفاتش ۱۱۹۵)

آذر از فضلای عهد و معاصر افشاریه و زندیه بود و او در عهد خود از سبك وروش متأخرین بروش سخن سرایان بلند پایهٔ باستان متوجه شد واز سبك خیالی معروف بهندی دست کشید مهمتر آثار او تذکرهٔ آتشکده است مشتمل بر ذکر شعرای متقدمین و متأخرین که تاحدی جنبهٔ انتقادی دارد.

سید جلال عضد دریزد بوزارت آل مظفر اشتغال داشته دیوان او گویند چهارهزار بیت است وپدرش سید عضد وزیر محمد مظفر بوده گویند روزی محمد مظفر بمکتب در آمده دیدکه طفلی بکتابت مشغول است پرسید که این کودك پسر کیست گفتند پسر سید عضد است وازناصیهٔ آن طفل فراستی تمام پیدا بود ازمعلم پرسید که کدام يك از کودکان بهتر مینویسد مولانا گفت آنکه قلم تراشش تیزتراست گفت قلم تراش که تیزتر است گفت هر کدام را پدر متمول تراست گفت پدر منعم ترکدامیك دارد معلم گفت آنکه وزیر سلطان باشد محمد مظفر تحسین او کرده سیدجلال را طلبیده گفت چیزی بنویس که خطت را تماشا کنم سیدجلال این قطعه را بدیهه گفته و نوشته بدست او داد :

چارچیز است که درسنگ اگر جمع شود
لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد
تربیت کردن مهر از فلك مینائی
با من این هرسه صفت هست ولی میباید
تربیت ازتو که خورشید جهان آرائی

محمد مظفر ازحسن وزیبائی شعر و قابلیت سید متحیر مانده و سید عضد را گفت که این پسرقابلیت زیاد دارد مرا شوق تربیت او هست درتربیت او تقصیر مکن ده هزار درم باو داد که در کسب کمال کوشد و سید جلال بعد از آن بجمیع کمال آراسته شد .

از تذکره آتشکده ــ

قائم مقام (وفاتش ۱۲۵۱)

میرزا ابوالقاسم معروف بقائم مقام از اهل فراهان بود و

بروزگار ولایتعهد عباس میرزا نامی‌شد ومهمات امور برأی وکفایت وی باز بسته بود وبحسن تدبیر اوکار ها قراری داشت وچون محمد شاه‌به سلطنت رسید قائم مقام صدر اعظم ایرانشد وبا آنکه این شاه بمساعی‌او پادشاهی یافته وسوگند خورده بودکه خون اونریزد در خون وی شد و آن فاضل‌کاردان را بامر او درنقاب خاك متواری ساختند .

قائم مقام در انشاء مراسلات وفن کتابت بی نظیر زمانه بود ونثر فارسی‌را بلطف وذوق وحسن قریحت جانی تازه بخشید وازتکالیف بیمعنی رها ساخت و اشعار او نیز اگرچه بپایهٔ منشآتش نمی‌رسد خالی از ملاحت نیست .



تعرض‌نادان‌بدانا حکایت شخص‌نابیناست‌که درکوی و معبربرگنج وگوهرگذرد و زادهٔ صدف را پاره خزف فرض‌کرده مانند حصا بر نوك عصا عرض دهد چه اگرقوت بصرمیداشت آنچه به‌پی‌میسپرد بجان‌میخرید وبسرعت‌میگذاشت‌کذلك قومی‌که درحق صاحب‌کافی‌به بی‌انصافی‌سخنی گویند اگر ازوی خبری وازخود بصری میداشتند زبان‌شنعت ومیان خدمت بسته حضرتش را رحمتی ازحق بخلق میدانستند .



فدای خاکپای فلك فرسایت‌گردم این‌غلام بکنج فقر وگنج شکر وتوشهٔ قناعت وگوشهٔ فراغت خو کرده ازبدحادثه اینجا به پناه‌آمده‌ایم که بقیهٔ عمروظیفهٔ دعاگوئی‌درظل اعتاب والا بافراغ بال ورفاه حال‌تقدیم توانم‌کرد وازطعن لسان وضرب‌کسان مأمون و مصون بوده واحدالهم و فاقدالغم حامد وداعی‌شوم جاهد وساعی‌باشم ولی‌اکنون از مساوی بخت بد وفحاوی‌کارخود چنان‌میبینم‌که دست امل وپای امیدم ازذیل این‌مرام

ونیل مقام نیز کوتاه و کشیده باشد .

گوشه گرفتم ز خلق وفایده‌ای نیست　　گوشهٔ چشمش بلای گوشه نشین است

اگر تاحال آسمان کبود را با این بنده رای بدخوئی بود ویادشمنان حسود را راه بدگوئی نه جرم وعصیان بود و نه کفر و کفران که ناصوابی را صوابی درجواب گویم ویا ناسزائی را بمعارضه مثل سزا دهم •

محتسب خم شکست ومن سراو　　سن بالسن و الجروح قصاص

خلاف امروز که سرو کار این غلام با عتبات عالیات افتاده که

لو دنوت انملة لاحترقت

دورزمانه دشمنم گردش چشم یارهم　　یار کمر بقتل من بسته وروزگارهم

این بنده را غایت فخر واعتبار است نه مایهٔ ننگ وعارکه صریع ارباب خود باشم نه قریع اذناب خود •

چومیتوان بصبوری کشید بارعدو را　　چرا صبور نباشم که جور یار کشم

ولیکن ابنای ملوك را قانون سلوك با گدایان کوی وفقیران دعاگوی چندان که خوبتر بود مرغوب تر آید چراکه پادشاهان را خاطر گدایان جستن هنراست نه خستن وحرمت درویشان خواستن کمال است نه کاستن بذات پاك خدا وتاج وتخت والا سوگند که این بنده اگر جسارتی کرده است بواسطهٔ آن بوده است که حکیمان گفته‌اند :

دوچیز طیره عقل است دم فروبستن　　بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

چاکران اعتاب دولت را که پروردهٔ خوان الوان نعمتند منتهای ناسپاسی وحق ناشناسی است که هرچه بینند ودانند عرض آن رافرض ندانسته تأمل جایز شمارند فدوی دیدم که شاهزادگان عظام درعلم عروض ازنو شروعی کرده‌اند ومسائلی چند آموخته‌اند که نه درهیچ کتابست و نه بروفق صواب لاجرم التزام خاموشی را نوعی از فراموشی حق نعمت دیده به

تکلیف واصرارنواب امیرزادهٔ کامکار سیف‌الملوك میرزا عز نصره ودامت شوکته همینقدرعرض کردم که بالمثل لفظ همه درشعرشهدی وتدمجموع است نه سبب ثقیل و کنیه در بیت ابن‌مالك بروزن فعلن است نه مفتعلن وتساوی چهارمصراع رباعی‌دراوزان ۲٤ گانه‌لزوم مالایلزم است نه‌واجب ولازم فدایت شوم غافل‌ازاینکه قول حق همه جا مایهٔ طعن ودق خواهد شد واین‌غلام ثالث سیبویه وجامی درمجلس یحیی‌برمکی و مدرس‌ملای مکتبی خواهم بود همانا معروض خاطر خطیر والاگشته باشدکه از آن روز تاحال نقل‌این‌غلام‌نقل‌مجالس‌وسرعشر مدارس شده گـاه و بیگاه از فرقهٔ طلاب وحلقه‌کتاب برنقض ورد این غلام درکار استمدادند ومشغول استشهاد لکن :

توباشاه چین‌جوی جنگ ونبرد　　زگردان فرازان برانگیز گرد
چه خواهی زجان یکی مرد پیر　　که‌کاوس خواندی ورا شیرگیر

این‌غلام اگر عود وصندل‌باشم ویاچوب جنگل وسرو فرخار یاشاخ‌پرخار شاك نیست‌که درباغ این دولت بی‌زوال رسته‌ام وازخاك و آب این‌اعتاب والا نشو و نماجسته العیاذ بالله بحث برمبدأ وارد خواهدآمدکه چـرا تخم خاردرباغ خاص کاشته‌اند وبیخ تلخ را درمورد سی‌ساله تربیت‌داشته

من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست
که از آن دست‌که می پروردم می‌رویم

این غلام بنفس خویش ازمشت خاك وخار و خاشاك نابود تر وبی وجودتر است ولکن بفرهمت وشکوه دولت والا شاید چندان ظرف لغو ولفظ حشو نباشم‌که بعد ازچهل‌سال رنج بردن ودود چراغ خوردن باز در علوم مبادی وامانم یاعروض و قوافی ندانم اگرقومی از ابناء زمان

کضرایرالحسناء قلن لوجهها　　حسداً و بغضـاً انها لـدمیم

چنانم جلوه دهند که فلان در کار دین بغایت کاهل است و در کار دنیا بسیار جاهل چه غم که طایفه درویشان را بادنیای ایشان کاری نیست ؤ اگر کاری درباب مذهب و کیش است باخدای خویش است و بس کس چه داند که پس پرده که خوب است و که زشت بلی درباب حفظ وروایت وفن فضل و بلاغت اگر تأکید امعان و تجدید امتحان در کـار است بحمدالله گوی وچوگان موجود است واسب ومیدان حاضر .

اذا شئت ان الهو بلحیة احمق　　　اریه غباری ثم قلت له الحق

بندهٔ کمترین که دایماً چون بخت ولیعهد خرم وشکفته است نـه چون قلب حسودان درهم و آشفته ازاین است که غـایت بضاعت و مایهٔ استطاعتش همین کلك شکسته است ونطق فروبسته که هیچ آفریده را از فضل خدا ویمن توجه والاامکان قدرت نیست که تواند این اسباب دعاگوئی وآلت ثنا خوانی را ازمن واستاند . شیخ شبلی را حکایت کنند که یکی ازسفرها دزد برکاروان زد هرکس را درغم مال افغان وخروش برخاست مگر او که همچنان ساکن وصابربود وخندان و شاکر که موجب تعجب سارقان گشته وجه آن بازپرسیدند گفت این جماعت را مایهٔ بضاعت همان بود که رفت خلاف من که آنچه داشتم کماکان باقی است وامثال شما را تصرف در آن نیست .

از منشئات قائم مقام